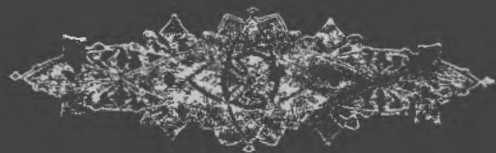


رودها و سروده ها

سروده های

علی مهدیان

شاعر مازندرانی





با هست تو ، جان مهدیان هست دیدار تو روح بخش جانها
لطف حضور شما در یادمان ((استاد علی مهدیان)) حرمت گذاری به شعر و ادبیات
دیرسال سرزمین ماست، از همدلی شما سپاسگزاریم .
خانواده استاد مهدیان - انجمن دوستداران میراث فرهنگی هو تو
اردیبهشت هشتاد و چهار

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarstan.info

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info



رودها و سرودها

سروده‌های

علی مهدیان

پیشکش "مجید سلیمی" و "ایرانستان"
www.tabarestan.info

۱۳۸۱

رودها و سرودها

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

مؤلف: علی مهدیان

ناشر: مؤلف

نوبت چاپ: اول بهار ۱۳۸۱

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نوذری-تهران

چاپ: جمال-بهشهر

شابک: ۹۶۴ - ۰۶ - ۰۴۸۵ - ۲

به نام خداوند جهان

پیش گفتار

به قلم استاد فریدون گرایلی مورخ و شاعر نویسنده تاریخ نیشابور شهر فیروزه

آقای علی مهدیان فرزند مرحوم حاج آقا جان مهدیان متولد سال ۱۳۱۱ شمسی در مازندران بهشهر این شاعر تحصیلات خود را در شهر خود بهشهر و بخشی از ادبیات عرب را در حوزه‌ها گذرانیده و در سال ۱۳۳۱ شمسی قسمتی از منطق و فلسفه را نزد آیت اله میبیدی در گرگان فرا گرفته است وی در اوان جوانی بسرودن شعر آغازید و مدت ۱۵ سال بمطالعه کتب تاریخی و دواوین شعرا صرف کرده وی بسیاری از اشعار شعرای دوران جاهلیت از ابونواس و فرزدق و امرؤالقیس و دیگر شعرای معروف عرب را در حافظه داشته و منظومه فلسفی ملاهادی سبزواری فرائد اول را نیز از برداشته است علی مهدیان دارای حافظه کم نظیر بوده و گذشته از شعرهای عربی اشعار شعرای متقدمین و متأخرین را نیز از حفظ داشته از جمله شعرهای خاقانی شروانی و مختاری غزنوی و فرخی سیستانی و منوچهری دامغانی و مخصوصاً اشعار قانعی شیرازی و ادیب‌الممالک فراهانی و ملک‌الشعراء بهار و شعر "مغای دیگر را در محفوظات داشته است.

علی مهدیان تقریباً از دوران نوجوانی و جوانی سرودن شعر را آغاز کرده و چنانکه خود می گوید.

در سال هزار و سیصد و بیست و چهار
 اکنون که هزار و سیصد و هفتاد است
 شد دهان من بنقد و گفتار
 در شعر و سخن کلام من شد پُر بار

و نیز در جای دیگر گوید:

آن سال بما گرانی افزون آمد
 در سال هزار و سیصد و بیست و چهار
 زان بعد عطای ذات بیچون آمد
 در من سخنان بشعر موزون آمد

علی مهدیان شاعر معروف و مشهور مازندرانی دارای اشعار فراوان از جمله قصیده، قطعه، مثنوی، مخمس و مستزاد، رباعی و دوبیتی ها در موضوعات مختلف سروده است گاه طبیعت را ستایش کرده و نام گلها و پرندگان را در شعر خود آورده و مانند نقاش ماهر طبیعت را با شعر نقاشی کرده است.

کوکب بناز، عشوه فروشد به پیلگوش سوسن زبان به بسته چو نرگس شده خموش
آمد بنفشه با گل سوری کنون بهوش هر جا صدای به به و چه چه رسد بگوش
در زیر چتر نارون و زیر ارغوان

و در جای دیگر گوید:

شقایق بسی رسته در باغها به شب چون چراغی است در راغها
بنفشه زده تاب، گیسوی خود پراکنده اندر فضا بوی خود

الی آخر

و نیز در جای دیگر گوید:

باغ پر از ضیمران و سنبل و کوکب باغ پر از نسترن و زنبق و لادن
سوری و شب بو و نرگس و گل و شبرم مریم و میمون و یاس و لاله و سوسن

الی آخر

در شعر استاد مهدیان تشبیهات و استعارات و کنایات بسیار است مثلاً در

قنینه رود سجده در پیش گل شده زاله در لاله ترکیب مُل

و بسیاری ازین نمونه ها که اگر به همه آنها اشاره کنیم سخن بدرازا میکشد مثلاً آوردن نام پرندگان گوناگون در شعر مانند منوچهری دامغانی از تبحر خاصی برخوردار است.

در بن هر سرو و کاج، صلصل و مینا
وان بتواتر بدستگاه نکسیسا

بر سر هر شاخه، سار و هدهد و قمری
وین بترنم چو باربد به اغانی
و نیز گوید

غم خویشتن را فراموش کن
نباشد درین فصل قُمری خموش
چو ضلُصل سراید سرود وطن
یکی برسر درس تِنسر شده

ز بلبل بیا نغمه ها گوش کن
چه خوش بانگ هدهد برآید بگوش
ز سُرخاب بشنو حدیث کهن
یکی بِندهش را مفسر شده

الی آخر

مضامین در شعر شاعر ما برگرفته از زیباییهای طبیعت است و گاهی هم بر سبیل موعظه و اندرز
گفته ها دارد

بین علم و جهل می گویند راهی بیش نیست
راه مقصد اندرین بیغوله چاهی بیش نیست

نردبان فضل خود را پله بالاتر بزن
مال دنیا گر زحد بگذشت خصم توشود
و نیز گوید

یک شهر و ده برابر دنیا نمی شود
هرگز بلبلان به وسعت دریا نمی شود
ناخوانده او ادیب توانا نمی شود

عمری که رفت از همه پیدا نمی شود
گر آب چشم مردم دنیا کنند جمع
عاقل اگر هزار کتاب آورد بچنگ

و در جای دیگر گوید:

که نیست بهتر ازین یاد و یادگار ایدل
چو صید در قفص آخر شوی شکار ایدل

بپاش تخم محبت درون دل ها را
مشو ضعیف که از یک نگاه در همه عمر

صبور باش زمستان و تنگدستی ها بسر رسد پی آن میرسد بهار ایدل
گذشت شصت و چهار از بهار عمرچه زود کجا زمرگ کند مهدیان فرار ایدل

علی مهدیان در تحریک و تشویق رزمندگان جنگ علیه دشمنان متجاوز بخاک وطن عزیز ما
شعرهای پرشور و احساس برانگیز سروده که نشانگر میهن دوستی و وطن پرستی اوست که این
شعرها در روزهای حمله و تهاجم بدشمن بارها از رادیو و تلویزیون ایران خوانده شده است.
از جمله این شعر

به جبهه دشمن مغلوب را زبون کردی دچار حیرت و واحسرت و جنون کردی
بخاک ما که تجاوز نمود لشکر خصم زحمله‌ها و فداکاریت برون کردی
زحمله‌های پیاپی جیوش دشمن را بقعر آتش دوزخ تو رهنمون کردی
و در جای دیگر گوید:

شنیده گوش همه بانگ الصلای شما بهر کجای وطن آمده صدای شما
دمیده صبح ظفر از کرانه های جنوب طالیه دار افق پرچم و لوای شما
زخون سرخ شهادت کشیده خط سپیده بپیمرزها زره نصرت و بقای شما
فضای پهنه لاهوت و عرصه ملکوت بود مقام و مهین جایگاه و جای شما
بقطره قطره خون تو، ای یاسدار حرمت حق تمام ارض و سماوات خون بهای شما

ازین نمونه شعر در کتاب رودها و سرودها فراوان دیده میشود که با خواندن آنها روزگار جنگ در
ذهن ها تداعی میشود.

آقای علی مهدیان تاکنون دو کتاب شعریکی بنام صدای آشنا که شامل ۲۲۰ غزل فارسی است
منتشر کرده و دیگری کتاب «پدیار» که قسمتی از اشعار بزبان مازندرانی (طبری) است انتشار

داده که با مراجعه به مقدمه کتاب پدیار که بقلم محقق و فاضل محترم آقای جهانگیر نصیری اشرفی است که بنده هرگز افتخار آشنائی و حضور او را نداشته‌ام در باره خصوصیات فکری و اندیشه‌های ناشناخته و قوه تخیل این شاعر بتفصیل سخن گفته که در اینجا مجال بحث درباره آنها را نداریم. رویهمرفته این شاعر توانا و اندیشمند، بحق در کشور ما آنطوریکه شایسته مقام علمی و ادبی اوست معرفی نشده و ناشناخته ماند زیرا تاکنون بالغ بر ۱۴ هزار بیت شعر سروده و در این عصر کمتر شاعری به بلندی طبع و سرودن اینگونه شعرها پیدا می شود و باقی اشعار او در کتابهای بعدی بهمت فرهنگ دوستان شهرش انشاءاله چاپ و منتشر خواهد شد در پایان توفیق بیشتر همراه با تندرستی و سلامتی و بقای عمر برای این شاعر دانشمند و آگاه آرزومندیم.

نیشابور فریدون گرایلی

۱۳۷۶/۱۲/۲۵

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مجید سلیم" بہ تبرستان
www.tabarestan.info

در التجا به پروردگار متعال

ای خدا، ای خالق این کائنات از تو پیدا گشت کل ممکنات
 ای کریم و ای رحیم وای ودود ای که وصفت را نمی باشد حدود
 ای سمیع و ای بصیر و ای کبیر ای حمید وای مجید وای مجیر
 ای مدیر وای مدبّر یا کریم ای حلیم وای خبیر ویا رحیم
 یا سمیع و سامع مالک رقاب وی فرزان از تو نور افتاب
 یا شفیع و رازق روزی رسان چیست بر مرزوق غیر از امتنان
 بر خوشی ها و بدی ها شاکریم بهر تسبیح تو دائم ذاکریم
 ذکر ما آوردن نام تو هست عشق ما لبریز از جام تو هست
 هر چه هستی، هر چه باشی آن توئی در تن باجان و در بی جان توئی
 خاک باشیم و ز خاک است این همه تو شبانی و همه عالم رمه
 ما هو یا ما هو ی در کار نیست پیشکش با عرض با جوهری پیکار نیست
 بنده ناچیز تو خواهد جواب داد از سونوی به افکارم عذاب
 هر کسی را لایق هر چیز بود داد بوسی مستجاب به تبرستان
 به تبرستان

www.tabarestan.info

مهدیان از ذکر حق غافل مباش

تخم نیکی در همه دل ها پاش

نتوان گفت

حرفها در دل من ماند ولی نتوان گفت

روزگاری است که حتی نتوان پنهان گفت

تو هم از شرح پریشانی خود گو با من

پیش عاشق سخن از عشق و جنون بتوان گفت

حرف حق هر که بگوید سخن تلخ بود

نکنم گوش به حرفی که دوصد چندان گفت

ای بسا یک سخن راست سری داد بباد

آنکه سر داد دم مرگ سخن خندان گفت

صد چو منصور سرش رفته درین عصر بدار

ای دریغا و صد افسوس سخن نتوان گفت

شمسی ۱۳۵۰

افسوس جوانی

رفت از جان و تنم روح جوانی افسوس
بود آن دوره شاداب زمانی افسوس
بوده ام سخت نگهبان جوانی شب و روز
بی خبر رفت ز جانم به نهانی، افسوس

هرچه کردم که بیارم به تنم بار دگر
چه به تدبیر و به نیرنگ و بهرکار دگر
نشد آخر که نشد باز ستانم آن را
یاد او میدهد اما به من آزار دگر

ای صد افسوس که آن شور جوانی در رفت
فصل گل فصل چمن فصل بهاران سر رفت
بهتر از عهد جوانی به جهان خاطر نیست
قدر او نیز بداند که از او یکسر رفت

تا نشد پیر کجا قدر جوانی داند
بخیالش که جوانی بتنش می ماند
چون بهاری است که اندر پی او پاییز است
بلبل هم فصل بهاران به چمن می خواند

هست دوران جوانی هله دنیای دگر
نو عروسی است به زیبائی زیبای دگر
نو بهاری است بسی دلکش و بس روح افزاست
روزگاری است بسر مایه سودای دگر

ای جوانی به کجائی که نیایی به برم
رفتی و بی خبر هستی که چه آمد به سرم
همه موی سیاهم شده چون برف سپید
شده خالی بدهانم، همه از آن گهرم

کمرم خم شده محتاج عصایم چه کنم
شده از ضعف کنون سست دو پایم چه کنم
گشت فرسوده و لرزان همه اعضای وجود
چون درخت کج و بی برگ و نوایم چه کنم

شد چروکیده همه صورت و پیشانی من
رفته از یاد سخنها و سخن‌دانی من
نه توان مانده، نه آن حوصله در جان و تنم
رفته آن ذوق من و حالت عرفانی من

ای جوانی به کجایی که نگیری خبرم
می شود باز دوباره تو بیایی به برم
گر بیایی به بغل گیرمت و بوسه ز نم
گر نیائی شده ام پیر تر و در خطر م

هر چه در وصف تو گویم نتواند گفتن
آنچه در توست چو درزی که نباید سفتن
تو همان جوهر و اکسیر جوانی باشی
که به زحمت نتوانند بدست آوردن

تو همان موهبت ذات الهی باشی
ای جوانی چه بگویم که کماهی باشی
هیچ چیزی ز تو بهتر نبود در عالم
هر چه دانند بنام تو گواهی، باشی

ما ترا درک نکردیم و تو از ما رفتی
تو لایحه زود آمدی و زود نه پیدا رفتی
هر چه گفتند که ما قدر ترا بشناسیم
ما شنیدیم و ندانسته، دریغا رفتی

گوش دارید جوانان بشمامی گویم
چون شما بودم امروز و رami جویم
هر کجا حرف جوانی است ز دل می شنوم
هر گل از باغ جوانی است و را می بویم

داداز پیری و بیداد و فغان از پیری
که به پیری همه با سستی و غم در گیری
باهزاران الم و درد و ن خوابی در جنگ
گاه از گرسنگی نالی، گه در سیری

هیچ دردی بتر از پیری و بی چیز ی نیست
 چون جوانی به جهان هیچ دل انگیزی نیست
 گر چه سرّی ز جوانی به سحر خیزی هست
 درد پیری رادرمان به سحر خیزی نیست

تا جوانی، به جهان وقت غنیمت بشمار
 از رفیق بد و از هر چه پلیدی زنهار
 مهدیان گفت هر آن نکته که می باید گفت
 خوش به آن مرد جوانی که بود او بیدار

حق کند داوری

بگیرند میخوارگانم ببر	به مستی بمیرم چو حافظ اگر
مباشند در مرگم اندوهناک	بسازند تا بوتم از چوب تاک
به رقص و باهنگ خاکم کنند	به دوش خراباتیانم نهند
که رقصند زان سازها سروناز	بشویند نعشم به آواز و ساز
بشوئید با ساز و چنگ و رباب	بشویند در آب غسل شراب
ننالند بر ماتم هیچگاه	ننالند بر مرغان بنالند در صبحگاه
بیائید درگور من هر زمان	گذارید بر خاک قبرم نشان
یکی شکل کوزه یکی شکل جام	دگر قطعه شعری زمن ناتمام

که این جاست قبر همان شاعری

که در کار او حق کند داوری

از خدا گرفتم

این موهبت از خدا گرفتم	در نیمه شب از دعا گرفتم
در مکتب عارفان صفا را	از غیر و از آشنا گرفتم
در کوره عشق سوخت جانم	تا صیقلی و جلا گرفتم
زین جذبه به جلوه‌ای رسیدم	تا در صف عشق جا گرفتم
از اول عشق، پا کشیدم	پا در ره انتها گرفتم
در راه عقیده استوارم	این درس ز انبیاء گرفتم
بیهوده شبی سحر نکردم	از مرغ حق این صدا گرفتم
چون موج بسی زدم به ساحل	تا چون صدف این بها گرفتم

از نخوت و کبر بر حذر باش

توفیق من از خدا گرفتم

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان

www.tabarestan.info

درد دل و شکایت یک کوچه متروک

بگذشت عمر و، فرصت ایام زندگی
در کوچه غریب غریبانه میروم
قهرنند با من این در و دیوار کوچه ها
چون با لباس فقر، فقیرانه می روم

در هر قدم صدای ضعیفی رسد بگوش
آهسته پا بنه بسر من که زنده ام
این خاک کوچه ها همه اعضای جدتوست
منهم درین میانه چو ذرات مانده ام

با خنده ها گذشته ازین کوچه خلقها
آید بگوش قهقهه پیر و نوجوان
دامادها، به شور و شغف راه رفته اند
در کف حنا، از عاقبت خویش بی گمان

بس گریه ها شنیده در اعصار ودر قرون
تابوتها بدوش و به لبها سرود غم
آن نوحه ها هنوز درین کوچه مانده است
از پیش عهد قرن‌ها، رسد آن ناله دم بدم

از پیش عهد "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

از سُم اسبها، تن این سنگفرشها
زخمی شده ز جور و جفای زمانه ها
آن شیهه های اسب رسد گوش گاه گاه
از کوچه ها و از پس دیوار خانه ها

کو آن چنار کوچه، نعیق کلاغها
آبی که میگذشت ازین کوچه پر خروش
در پشت کوچه باغ درختان و زاغها
شبها به خانه ها، می و فریاد نوش نوش

وقت غروب آمده پیران زهر کنار
آن کوچه جمع گشته و مشغول گفتگو
در دستهایشان چپق و کیسه توتون
بود از برای کوچه بسی فخر و آبرو

اکنون دگر غریب، نجوید کسی مرا
متروک و بی عبور و مرور است و بی صدا
پر شد علف کنار من و کوچه ها کثیف
دیوارها شکسته و ماندیم بینوا

روزی جلال و شوکت بسیار داشتیم
بودند در جوار من اعیان بی شمار
امروز چون فقیر ز پا اوفتاده ای
گشتم چنین خرابه خلوت به روزگار

این است روزگار دریغا فسوس و درد
بر من نکرده رحم که بر تو کند نظر
گشتم عجزه ای که به سر نیست معجزم
حتی نکرده شمر در این کوچه ام گذر

رفتم گذر نموده در این کوچه یک زمان
اشباح در گرفته مرا با غم و فراغ
دیدم نه کس پدید و نه آید صدای کس
گفتا که مهدیان بود این آخر نفاق

گیر و دار

تا که یارم با رقیب رهزن زده در کنار
رنج تنهایی مرا آزارها داد ای عجب
درد عشق و درد هجران و جفای دوستان
بعد مرگ شاعران افسوس هابی فایدست
ظالم از کارش نبیند بهره ای جز درد و غم
این غزل ها می رسد از کوچه باغ شهر ما
آخرین بیت غزل فریاد دارد مهدیان
هست در شهرش همه ابیات شعرش شاهکار

غنچه شير خوار مي آيد

صوت طنبور و تار مي آيد	بوي باد بهار مي آيد
چون صدای بهار مي آيد	دلبران عاشقانه مي خوانند
بادو چشم خمار مي آيد	تاب زد موي عنبرين نرگس
غنچه شيرخوار مي آيد	صحبدم نزد باغبان هر روز
تهنيت گوي يار مي آيد	بلبل نغمه خوان مدحت گر
سرخ گل تا جدار مي آيد	زرد گل مقنعه نهاد بسر
فاخته باشعار مي آيد	هم چكاوك زبور مي خواند
برسر هر چنار مي آيد	هد هد هم سرود گويان است
ژاله را خواستار مي آيد	رنگ ياقوت زد بخود لاله
نغمه از آبشار مي آيد	باد مي رقصد و چمن خندد
مست در لاله زار مي آيد	لاله چون جام ميگساران شد
طرف گلزار مي آيد	صحن و باغ و چمن دل آرا گشت
بک در کسي هزار مي آيد	برف شد آب و سبزه شد پيدا
آنزمان مي بکار مي آيد	شد هوا صاف و بلبلان گويا

مهديان آنچه خواست داد خدای

برکت از کردگار مي آيد

آنان که فتادند بدام کمونیست
خوردند بسی گول ز نام کمونیست
محروم شدند از مزایای وطن
از بهر اجانب و نظام کمونیست

پوسید ز ریشه آن درخت کمونیستی
بشکسته شد آن پایه سست کمونیستی
یکباره فرو ریخت ز بنیاد نظامش
تندیس لنین گشت چو بخت کمونیستی

در تولد دختر آقای محمدزاده که سال ها دل در طیش مقدمش می طپید و آرزوی داشتن یک
فرزند در دلش مانده بود و بلطف حضرت حق این آرزو برآورده شد و دختری باو اعطا کرد که
نامش را مریم کرد و این خبر در ایتالیا بمن رسید و این شعر را سروده ام

مریم ای نرگس شهلائی بهار
ای گل نوئمر لاله عذار
سال ها بود پدر منتظرت
مادرت نیز بگیرد به کنار
بوسه بر صورت ماه ~~ببخشند~~
با تو باشد به همه گشت و گذار
آمدی حال، خدایت بخشید
غم و اندوه، زدل کرد فرار
خنده کن دختر من مریم من
به تیرای گل تازه خوشبوی بهار
مهدیان گفت که همار تو باد
به جهان لطف خدا در همه کار

پادوا ایتالیا ۲۵/۳/۷۳

قرن ها بگذشت از بومسلم و یعقوب لیث

نی بجا ماندست آثاری هم از سامانیان

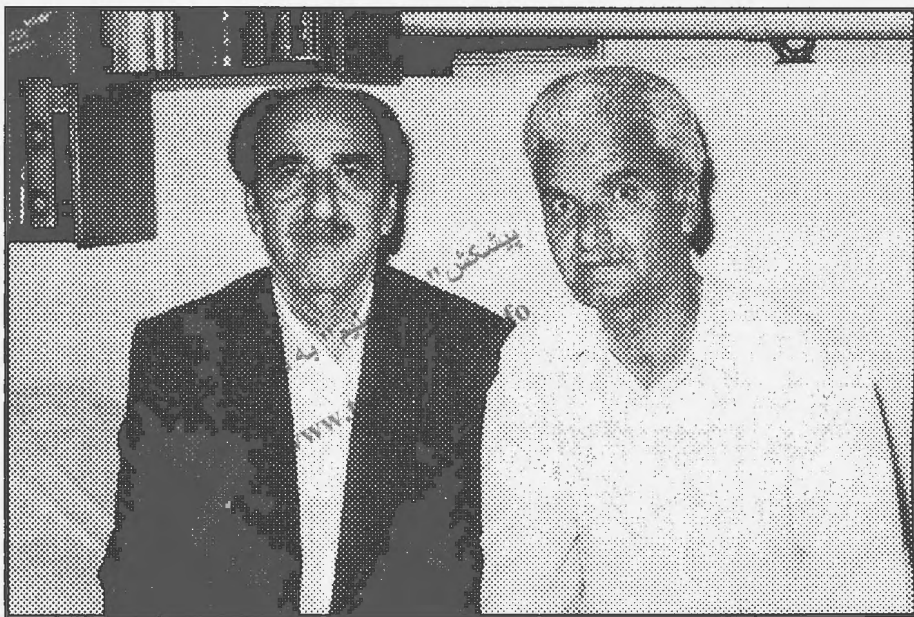
نیست باقی فک و دندان کیومرث و قباد

چون سرانگشتان بونصر و سرآلپ ارسلان

ای دوست زحرف دوست دلگیر مشو از دیدن باغ و سیزه ها سیر مشو
با آدم نادان سخن از عشق مگو با جاهل علم هیچ درگیر مشو

هنگام بهار غنچه لبخند زند قمری بسر چنار پازند زند
تاجی ز شقایق و علم از گل زرد در دامن و اندر سر الوند زند

هر چند زمانه پیچ و تابم دادست چون آهن آبدیده آبم داداست
سختی نکشی درک لذائذ نکنی گر چه بجهان چرخ عذابم دادست



علی مهديان با استاد فریدون گرائیلی نویسنده تاریخ نیشابور شهر فیروزه

بی من مرو

ای فدای جان تو در بوستان بی من مرو
 سرو می نازد بتو در بوستان هرگه روی
 من اگر نازم بتو، نازند بر من اقربا
 هر کجا پا می نهی باشد نشان پای تو
 میروی دنبال تو چون سایه می آیم ز پس
 ای مراد و مطلبم، ای جان و ای جانان من
 بی نصیبم در جهان جز تو چه خواهم از خدا
 ماه من محبوب من ای مونس شبهای من

مرغ شب با من زند هر شب پیایی هو و حق

گوش تو آید صدای مهدیان بی من مرو

۱۳۷۵ شمسی

پیشکش "مجلس تنهائی"
 به شاعرستان
 www.tabarestan.info

تا که یارم با رقیب رهنز آمد در کنار
 رنج تنهائی مرا آزارها داد ای عجب
 درد عشق و درد هجران و جفای دوستان
 بعد مرگ شاعران افسوس ها بی فایده ست
 ظالم از کارش نبیند بهره ای جز درد و غم
 این غزلها میرسد از کوچه باغ شهر ما

آخرین بیت غزل فریاد دارد مهدیان

هست در شهرش همه ابیات شعرش شاهکار

۱۳۷۵ شمسی

قطعه

حذر کن از همه بدسیرتان بد آموز
 رفیق بد خطرش صد فزون ز افیون است
 تو را که همدم و همصحبتی کند بد نام
 کدام دوست بدست آوری که در کارش
 درین زمانه بهرکس رفیق و یار شدم
 مخور فریب ز حرف و ز خنده‌های دروغ
 به مار خفته مزین دست الحذر زین کار
 اگر که غم به دلت راه یافت روزی چند

زهر چه آدم بی اصل هر بی اثر باشد
 بدور باش که در آخرش خطر باشد
 گیاه هرزه بکن چونکه بی ثمر باشد
 بدوستی تو، بی سود و بی نظر باشد
 ندیده‌ام به حقیقت که بی خطر باشد
 برون چو آینه صاف و درون کدر باشد
 تنش بنرمی گل، زهر او به سر باشد
 سفر نمای، چه خوش آنکه در سفر باشد

رسید عمر تو هفتاد مهدیان هشدار

اجل چو دشمن جانت به رهگذر باشد

۷۸/۱۱/۱۰ شمسی

ز شکر ناب

دل چو آیینه‌ات را پر از غبار مکن
 ز شعر ناب من امشب ستارگان رقصند
 دل ضعیف ستم دیده را شکار مکن
 غزل چو مطرب و ابیات شعر رقاصه
 تو فکر زمره زخمه سه تار مکن
 به بین معالجه را دل پر از غبار مکن
 بروی قافیه حرف دلم قطار مکن
 به هر کدوبنی تعریف هر چنار مکن
 بدوستی دو ابله تو افتخار مکن
 تو از مصاحبت شاعران فرار مکن
 همیشه مردمی و دوستدار مردم باش

چو مهدیان به چمن زار و بوستان بخرام

صفای باغ دلت را چو شوره‌زار مکن

ذره ذره

دلہ در وسعت دنیای پہنور نمی‌گنجد
خیالم در مذاق و مشرب هر سر نمی‌گنجد
مرا اندیشه دیگر ببر دارد در ین عالم
کسی را در ضمیرش فکر من باور نمی‌گنجد
دلہ در نغمہ پردازی ، ندارد هیچ ہمتائی
کہ این آہنگها در فکر خنیاگر نمی‌گنجد
گہی دارم قرار و گاہ باشم بیقرار از خود
کہ می را در خم سربسته این گوہر نمی‌گنجد
عیان سازم ہمہ تصویر و اشکال درونم را
چسازم معنی اشکال در دفتر نمی‌گنجد
اگر بیرون کنم خورشید اوراق متون از دل
شعاعش در زمین از غرب تا خاور نمی‌گنجد
مرا بہشہر ، شہر و زادگاہ و موطنہ باشد
خاکش ذرہ ذرہ در دل اختر نمی‌گنجد
چہ سازد مہدیان با اینہمہ افکار سرگردان
کہ صبرم بیش از این اندر دل و در سر نمی‌گنجد

بوی بهار

لاله در شب چراغ بستان است
 بر سر هر چنار قمری مست
 زیر هر کاج و ارغوان جوئی است
 سرو اندر رکوع رفته زیاد
 باغ را شنبلید مشعله دار
 پیچک هم رفته برفراز چنار
 ارغوان بیقرار آلاله است
 منزوی شد چکاوک اندر باغ
 شارک از بر زبور می خواند
 هُدهُد شد مفسر تنسر
 شکل ارژنگ برکشید بدشت
 کوزه برجام می سجود کند
 زرد گل سر بزیر و خندان است
 عاشق بلبل غزلخوان است
 در کنارش بساط ریحان است
 بر سرش مرغ زار نالان است
 کوکب از بخت نحس دربان است
 باغ را هر طرف نگهبان است
 در سر عهد و قول و پیمان است
 گوئیا برمثال رهبان است
 فاخته در بیان و برهان است
 عطر آگین زیاد و باران است
 برمثال بهشت رضوان است
 زین عمل میگسار حیران است

مهدیان بهره گیر در "عین فصل"

پیشکش "عین فصل" به تبرستان
 وقت گلگشت باغ و هیستان است
 www.tabarestan.info

۱۳۵۷ شمسی

کار و کارگر

مرد دین دار و عاقل وهشیار
 کارگر را خدا دهد قوت
 از تو حرکت هم از خدا برکت
 کار باشد غذای روح بشر
 کارگر نزد خلق محترم است
 هرکسی کار خود کند هر جای
 کارهرکس بجای خویش نکوست
 از دغل بازی و کلک نشوی
 میزند دست کارگر بسوسه
 زشت باشد تگدی و دزدی
 کارگر اختیار جامعه هست
 کارکن با نشاط و با امید
 این جهنم کجاست؟ آنجائی است
 زندگی می زند بتو لبخند
 زندگی را تو با طراوت کن
 این بهار است می زند لبخند
 میروود صبح زود در سرکار
 هست از تنبلی خدا بیزار
 این سخن گرچه شد بسی تکرار
 کم بود کارگر شود بیمار
 جامعه خوش ندارد از بیکار
 هر چه کشتی همان بیارد بار
 چه فلاحت چه کسب در بازار
 مرد صاحب کمال در انظار
 آن نبی مکرم ابرار
 جامعه هست زین عمل بیزار
 ورنه راکد بود همه بازار
 ناامیدی برون کن از افکار
 که در او درد و غم بود بسیار
 گر شعار تو بوده باشد کار
 از سخنهای خوب و باهنجار
 سبزه و گل دهد بهر گلزار

مهدیان خواهد از خدای کریم

کارگر را نبیند هرگز خوار

درباره دو مرد نیکوکار نیشابوری در امر خدمت به فرهنگ و خصوصاً چاپ‌های مجدد

و متعدد کتاب تاریخ نیشابور شهر فیروزه سروده شده است

دو مرد با شرف و با وفای نیشابور
 دو مرد پاک و شریف از مفاخر این شهر
 رفیقان و گلستانی آن دو گوهر پاک
 برای حفظ کیان و معارف و فرهنگ
 بکار خیر چنان پیشتاز و معروفند
 سپاس حرمت نشر کتاب فیروزه
 نموده‌اند کمک‌های بیدریغ بر آن
 خدای حفظ کند هر دو راز هر آفات
 بخوان حکایت آن مسجد عقیل در آن
 شعاع آتش آن مسجد مطرز بین
 کتابخانه سعیدیه و نظامیه
 کتابخانه صابونی و مینعی‌ها
 نه از قشیری نامی نه از عمید و فنال
 نه شاد یاخ بجا و نه کوی ملقباد
 کجاست شحنه علیا کجاست نصر آباد
 کجاست ما غنی و حنجرود و ماهکاباد
 کجاست دیزوچه شد کوی و برزن بهله
 کجاست آن ربض و سیمجرد و ترباباد
 کجاست آل فنال و کجاست صعلوکی
 بلند همت و حرمت فزای نیشابور
 کمر به بسته به عزّ و بهای نیشابور
 که هر دو بوده ز نسل و نیای نیشابور
 بسی نموده کمک در بقای نیشابور
 خوشا به اصل وفا و، صفای نیشابور
 بجاست آنکه شنیده ندای نیشابور
 شنیده ایم برآمد صدای نیشابور
 بود بجان دو تن این دعا نیشابور
 غزان چه کرده به کوی و سرای نیشابور
 هزار مرد شد آن شب فدای نیشابور
 امان ندید و نماند از بالای نیشابور
 خراب گشته نماند از برای نیشابور
 نه ابن فورک، آن مقتدای نیشابور
 نه کاخها و محلات و جای نیشابور
 محله‌های پُر از اولیای نیشابور
 هوای کوچه عنبرفزای نیشابور
 قصور عالی و کوشک و سرای نیشابور
 قنات و چشمه و باغ و ضیای نیشابور
 ستارگان علوم فضای نیشابور

کجاست مقبره خاندان میکائیل
 کجاست قبر ابو سعد و نصر و الحاکم
 کجاست ادهم و سوری سعد شوکانی
 ابوالفتوح و ابوسعید و حاتم و حیری
 تمام خاک نشابور بوی مشک دهد
 زسنگ و خاک بر آید صدای اهل قبور
 ببايد آنکه شود زنده از بیان قلم
 کنون ببايد تاریخ آن شود گویا
 شما بسعی خود از همت و جوانمردی
 به انتشار فزون از کتاب فیروزه
 هزار حیف فنا شد کتاب الحاکم
 کنون فریدون آن فاضل و مورخ عصر
 تو شاد باش گرایلی نوشته‌ای تاریخ
 شما محقق با سعی و دانش و فرهنگ
 نموده‌اید بحق زنده نام شهرو دیار
 کنون جهان بشناسد محققانه در آن
 از آن مدینه ابر شهر نام او بودست

سزاست آنکه چنن قلب مهربان خواهد

هزار بار ستايد ثنای نیشابور

دلم جای دیگر است

من در میان جمع و دلم جای دیگر است
 از غنچه دهان تو جاری شود کلام
 طبعم چو مرغ می برد این زورق خیال
 بر شاعر زمانه ملامت روامدار
 هر جا که هست شاعر ما، سوز و تاب هست
 بی سر روند راه شهیدان کوی تو
 می خواهد آفتاب بمیرد ز سوز خویش
 مرغ شکسته بال زند داد العطش
 می سوزد استخوان من از سردی فراق
 خواهم روم به سوی تو، با سرهمی روم

این شب از آن شبی است ز شبهای دیگر است
 اصحاب را کلام تو معنای دیگر است
 این موج از تلاطم دریای دیگر است
 فرهاد وار در پی سودای دیگر است
 چون در روان اوست که غوغای دیگر است
 مگذار ازین مقال که گویای دیگر است
 در جانس التهاب ز گرمای دیگر است
 او تشنکام وادی و صحرای دیگر است
 این عطسه خیال ز سرمای دیگر است
 در راه تو قدم که نهم پای دیگر است

هر جا که بود صحبتی از عشق مهدیان

آنجا مقام و حرمت دنیای دیگر است

۷۹/۵/۲۸

هر دم برای من سخن آغاز میکنی
 بال مگس نرداری و در اوج آسمان
 چون نرگس بهار به گل‌های باغبان
 من تشنه محبتم ای نغمه خوان عشق

درب قفس ز سینه من باز میکنی
 سمیرغ وار یکسره پرواز میکنی
 هی عشوه میفروشی وهی ناز میکنی
 آهنگ بی وفائی خود ساز میکنی

گفتی به من حقیقت و معنای عشق را

بر مهدیان گواست چه اعجاز میکنی

۱۳۷۲

دو برادر بنامان مهدی و ابراهیم مهدوی در اول خیابان پیشوا که میدان کوچکی
میباشد دو چنار غرس کردند و امروز بعد از ۸ سال این دو چنار بخوبی سایه گستر
شده مردم در هنگام گرما از سایه آن استفاده میکنند و من جهت یادبود و حفظ
تاریخ آن چکامه زیر را سروده تا به یادگار بماند

داد رونق بر فضای چون بهار پیشوا	هست نیکو یادگاری این چنار پیشوا
غرس گشته دو چنار سایه دار پیشوا	در هزار و سیصد و شصت و چهار از ماه دی
در سر این رهگذر اندرجوار پیشوا	دو برادر در دکانی کفشدوزی داشتند
کرده همت تا پدید آید بکار پیشوا	هست مهدی دیگری بودست ابراهیم نام
روز و شب ها بیقرار و پاسدار پیشوا	کاشتند ی این چنار و بهر حفظ ان ولی
تا شد اینجا این چنار از افتخار پیشوا	داد آب و خاک و کود آن بوقت مغتنم
سایه گستر شد فزون کرد اعتبار پیشوا	حالیه این دو چنار از یادگار این زمان
تا چه خواهد بعد ازین ها روزگار پیشوا	بسکه آیند و روند از ما، او ناظر بود
یادگار از دوزه ما در کنار پیشوا	جمله می میرند و باقی هست بعد نسل ها

مهدیان گفته است تا دانشند خلق روزگار

کی نموده غرس در اینجا چنار پیشوا

آخر این حسرت دیدار

عاقبت ناله آواز مرا خواهد کشت
 به کجارو کنم آنجا که نباشد دمساز
 ناز مهتاب شب و نغمه ساز و لب رود
 انتظار از دل من بُرد همه صبر و قرار
 به سبک بالی آن چلچله ها در عجبم
 خنده‌ها از دهن غنچه صفت روح افزاست
 بلبل از جور خزان ناله کند من ز فراق
 بتمنای وصال تو، دلم بی تاب است
 نغمات تو درین ساز مرا خواهد کشت
 راه بسته نشود باز مرا خواهد کشت
 آخر این حسرت دل‌باز مرا خواهد کشت
 دیدن پنجره باز مرا خواهد کشت
 حسرت یک دم پرواز مرا خواهد کشت
 خنده‌ی آن دهن باز مرا خواهد کشت
 عشوه و غمزه‌ی آن ناز مرا خواهد کشت
 سخن عشق به ایجاز مرا خواهد کشت

چه کنم راز درون را نتوان فاش نمود

مهدیان عقده‌ی آن راز مرا خواهد کشت

شمسی ۱۳۵۰

عاقبت کار جهان

این جهان می شود فنا ز اتم
 روس و آمریکا و هندو اسرائیل
 چه شود سرنوشت این دنیا
 عاقبت کار این جهان چه شود
 نه بماند درخت و نه انسان
 میرسد عمر این جهان پایان
 کار دیگر گذشته زین سخنان
 نیست آنرا دگر بقا ز اتم
 فکر کن فکر اندرین معنا
 این سئوالم جواب ها چه بود
 نه بماند پرنده نه حیوان
 زبلائی اتم در آن دوران
 انهدامش نه دست این و نه آن

این جهان عمر او بی پایان است

حفظ او با خدای منان است

شمسی ۱۳۳۸

درباره کوه دراز نو در کردکوه

ای کوه پر جلال و وقاری درازنو
 سر سوده برفلک بتفاخر ز دیر باز
 کردی فرزقند چو دماوند در وطن
 از دور چو مثلث و رأست بمهر و ماه
 از پس بلند قامتی فرقت با آسمان
 داری درختهای فراوان پیشمار
 پرسم ز تو، بخویش چه داری تو از درخت
 توسکا ولرگ و ممرز و آزاد تو بسی است
 آنقدر پر طراوت و زیبا و دلکشی
 بر تارک تو نسب شده آهنین دکل
 آن بالا جاده هست بیای تو چون بهشت
 هم کردکوه نازد و بالذ ز نام تو
 رونق گرفت کردکوه از قدر و جاه تو
 آن چشمه های آب تو از چشم روزگار
 سیاره ها بروی سرت چرخ میزنند
 تاج سر تو، ماه بود ای خجسته کوه
 بردشتهای سبز نگهبان هوشیار
 از دشتهای سبز و چمن زار دامن
 در دامن تو صره و سرخاب پرکشان
 ای من فدای آن قد و بالای سبز تو
 گفتم هر آنچه دیده ام الحق مناظرت

البرز را بزرگ مناری درازنو
 همواره برجبال سواری درازنو
 برگو، تو از چه نسل و تباری درازنو
 بر چرخ لنگری و مداری درازنو
 از ابر در حجاب غباری درازنو
 خوش نقش تر ز روی بهاری درازنو
 غیر از بلوط و راش چه داری درازنو
 زین رو بدان تمام عیاری درازنو
 در جلوه صد هزار نگاری درازنو
 تا هم خبر دهی به چه کاری درازنو
 از بهر او بخویش چه داری درازنو
 چون بر قراء خویش تباری درازنو
 نعمت از او دریغ مداری درازنو
 جوشد ز زیر صخره و غاری درازنو
 از بیس تو باشکوه و وقاری درازنو
 تو نازنین و لاله عذاری درازنو
 چون راکب رفیع سواری درازنو
 هر جا که چشم دیده دیاری درازنو
 مسوای بلبل است و قناری درازنو
 در چشم بد کنشست چو خاری درازنو
 در وصف تو بنود شعاری درازنو

گفته است مهدیان همه او صاف تو بشعر

حقا که تو هزار نگاری درازند

درباره شهر تاریخی گرگان و یادی از نمادهای تاریخی و مشاهیر و دانشمندان

این دیار سروده شده است

ای سرزمین دانش و فرهنگ باستان
 (زادراکراته) بود ترا نامی و نشان
 از دودمان و تیره ساسان و کاویان
 بستوده اند خاک و زمین تو این و آن
 از بوسلیک و سهل مسیحی بصد زبان
 بودی همواره در افق علم نردبان
 دارند مرکب ادب و فضل زیر ران
 صدها چنو ستاره تابان آنزمان
 بودی تو تاج شهر نیشابور را نشان
 باشد نمونه ای ز طبیبان این مکان
 قانون و پرده های آغانی به امتحان
 قابوس و شمگیر و امیران کاردان
 از روزگار دور هم از نسل و دودمان
 باقی است در زمین تو جاوید و دلستان
 حقا که سرزمین تو باغ است و بوستان
 لاهوتیان، نظاره گراند ز آسمان
 ارض الکرام و الشرف ساحة الاعیان
 و باقی البلاد عندها یطلب النعم و الامان
 بنگر به نسل خویش درین تیره خاکدان
 رفت از صحیفه نام ز جرجان باستان
 برتوست این مفاخر و این شأن و این نشان
 گرچه درین قصیده شده شعر شایگان
 این شعر بهر مردم گرگان به امتنان

۱۳۷۷ شمسی

گرگان ای تو شهر ادیبان جاودان
 از روزگار دور ترا افتخار هست
 برتر ز مرو بودی و غزنین و وزهرات
 بودی تو همعنان بخارا و طوس وری
 تاریخ درمفاخر تو فخرها کند
 ورگان بدی و باز به جرجان بدل شدی
 از میرفندرسکی و جرجانی ات بگوی
 از بوزراعه گو و ، زابن المبارکت
 بودست روزگار نیشابور یک زمان
 این را بدان ذخیره خوارزمشاهی است
 از بوسلیک پرده عشاق را بخوان
 از میل رادکان و زگنبد سخن بگوی
 هر جای جای تو همه گویای قدمت
 آن یادگار مسجد جامع هزار سال
 گرگان ای تو شهر گلستان روزگار
 دارالعباده ای که ز ناسوت برتری
 جرجان یا ارض المدینه فاسمعو
 جرجان مولد الفقها و الادب باشانکم
 مرد و زن تو، اهل نمازند و طاعتند
 از استرآباد، تاکه بگرگان رقم زدند
 امروز هم تو مرکز این مرز بوم شدی
 آباد باد مرز گلستان و مرکزش
 بسرود مهدیان زدل و جان خویشان

در مدح و منقبت حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام

دل میبرد فضای چمن زار و منظرش
 خیری و یاس و مریم و مینا و عیهرش
 نرگس نهاده تاج زر از شوق برسرش
 زد شمعدانی آتش مشعل به مجمرش
 بخشد به باد صبح شمیم معطرش
 افکند ضیمران بسرش سبز معجرش
 اندر کنار جوی بفرمان صرصرش
 چون دید نرگس آمده اندر برابرش
 پرتو فکنده بر چمن و باغ و بسترش
 خیری عروس وار عیان کرده زیورش
 آن برچنار رفته و این سوی منبرش
 وین برمناره رفته و میخواند تنسرش
 آن گشت چون نکیسای وین بارید برش
 آندیگری به مدحت و نعت پیمبرش
 جا در غدیر خم و خلائق برابرش
 مذبوم بوده آنکه نبودست باورش
 شد کعبه مولدش که ثنا گفت داورش
 شد کعبه باز و حامله جا کرد اندرش
 در وضع حمل تا که باشند یاورش
 حوران جنتی پی خدمت برابرش
 در کعبه معظمه زائید مادرش
 زمین رونموده ایزد خلاق داورش
 یک ازدها که شهره شده نام حیدرش
 بردوش خویش بار یتیمان بهر درش

بنگر به باغ وراغ طبیعت سراسرش
 گلهای ناز اطلسی و کوکب آن میان
 سوسن کنار جوی به رقص آمد از بهار
 چادر زد ارغوان بسرش از حریر سرخ
 گلهای سرخ بسکه شکوفا بباغ شد
 پیچک گرفته چون عشقه برتن چنار
 رفتند در رکوع همه سرو بوستان
 کوکب بناز عشوه فروشدیه پیلگوش
 خورشید با هزار سواران نیزه دار
 نیلوفر و بنفشه زده تاب گیسوان
 سرخاب و سار و هویره در باغ پرکشان
 آن در چنار شد به غزلخوانی و سرود
 بلبل به زند خوانی و هدهد چو رامتین
 آن مدحت علی کند و وین به آل او
 آن سروری که بر سردوش نیی گرفت
 فرمود بعد من بود او مقتدا بخلق
 آن قائل سلونی آن مقتدا بخلق
 آن مادری که لحظه درد مخاض بود
 اما نبود قابله ای بهر خدمتش
 شاید که آمدند بفرمان ذات حق
 آن طفل در مشیمه مادر که جای داشت
 از مقدمش گرفت شرف عدل راستین
 گویند بود کودک و در مهد پاره کرد
 مشکل گشایار ارامل به نیمه شب

از چاه بسکه آب کشیده به نیمه شب
 آن قاضی القضات که در عدل و داد نیست
 آن کو ز ضربتش همه آواز مرحبا
 اندر سرنماز نبخشیده کس چنو
 برقاتش نداد کسی در جهان چو او
 آئینه صفات خداوند لایزال
 در خربگاه جوشنش از پشت باز بود
 در کار خلق شمع و چراغش ز دخل ملک
 یک درهم از خزانه نکردست خرج خویش
 ای پیشوای خلق و ای مرتضی علی
 بر مهدیان عنایت و لطف و کرم نما
 از ریسمان سیه شده دستان اطهرش
 همتای او بدهر یکی دادگسترش
 خیزد ز قتل مرحب و هم عمر و عتزش
 انگشتری خویش به محتاج و مضطرش
 سهم غذای خویش بر آن مرد کافرش
 آن کو ستوده شد بزبان پیمبرش
 الا که سر، محافظ او بوده مغفرش
 در کار خویش، شمع خودش بود در برش
 آری چنین کسی که مدیح است در خورش
 ای آنکه شافع همه امت به محشرش
 پرشد ز مدح تو همه دیوان و دفترش

در روز حشر چشم عنایت بسوی توست

هم در جهان که دست تو بوده است بر سرش

ای جنگل قریب

ای جنگل قریب صدایت شنیده ایم
 روزی چنان لطیف و دل انگیز بوده ای
 ما ئیم این عروس طبیعت که جنگل است
 دادیم جان خویش بنا بودیت دریغ
 ویران شدی طبیعت زیبای دلگشا
 ما جنگلیم و، از ستم خلق در عذاب
 ویرانه های جنگل سبز تو دیده ایم
 امروز بی قنوارات از دور دیده ایم
 پیراهن لطیف تو از تن دریده ایم
 بر جای آن فقارت و غم را خریده ایم
 تخریب کرده ایم و ز داغت خمیده ای
 چون مرغ آشیان شده در هم پریده ایم

صد بار مهدیان ز دلش آه برکشید

هر چه کشیده ایم، هم از خود کشیده ایم

شب شکار

نسیم عاطفه از کوهسار می آید
 فضای سرخ افق و امدار لاله شدت
 چنانکه گل همه در نو بهار می آید
 که سرخی شفق از لاله زار می آید
 منال درد فراق عاقبت نخواهد ماند
 صدا بگوش تو از انعکاس پژواک است
 و یا که نغمه آن گلگذار می آید
 بروی سطح زمین بیقرار می آید
 شب سیاه تو آن شب شکار می آید
 صفات برکه زائینه پرس در مهتاب
 زبسکه ابر چو دیوانه وار می آید
 چو نقش قالی کرمان شدت دشت و دمن

عقاید من و تو هر دو محترم باشد

به مهدیان سخن از هر کنار می آید

۱۳۷۲



علی مهدیان با مرحوم بیرای گیلانی متخلص به شیدا

این قصیده در رثاء برادر بزرگوارم

مرحوم حاج محمد مهدیان رحمة الله عليه سروده شده است.

آزرده کرد باز جهان از شرر مرا چون آتشی که سوخت ز سوزش جگر مرا
 چون مرغک اسیر فتادم بدام غم آتش زدند در قفس این بال و پر مرا
 آزرده ام که نیست چو من داغدیده ای هر کس که دید، آید و گوید خبر مرا
 هر کس بدید داغ عزیزان خویش را ایسن داغ کرد تا بقیامت اثر مرا
 دنیا بود همین و ندارد بخود قرار دادست این زمانه چنین درد سر مرا
 جان برادرم تو که رفتی ز پیش من از رفتنت نشست بدل بیشتر مرا
 فریاد از آن زمان که فتادی تو بر زمین شد روزگار تیره و تار و کدر مرا
 از آن زمان که روح جدا شد ز تن دریغ گوئی که کرده تازه فلک بی پدر مرا
 از داغ تو قرار ندارم بخود دمی ترسم که روزگار کند در بدر مرا
 صبری بدل نماند ز داغ برادرم خواهم که تا اجل بنماید نظر مرا
 پشتم شکست از غم داغ برادرم خاک سیاه ریخت طبیعت به سر مرا
 آندم که کرده اند کفن قامت تو را آتشی گرفت بر دل و جان و جگر مرا
 لبخندهای تو نرود از دلم برون یادش گشت شکست ترا آخر کمر مرا
 ایکاش مرده بودم و نشنیدم این سخن دادند از وفات تو آندم خبر مرا
 بدتر از آن زمان چه بود در حیات من در خاک گور دفن شود آن گهر مرا
 کاش آنزمان که روح ز تن پر کشیده بود می آمد آن اجل که بگیرد ببر مرا
 دیگر چگویم از غم و مرگ برادرم در دیده ام کدر شده شمس و قمر مرا
 آتش زدی بجان من ای روح و جان من داغ تو کرد در بدر و خونجگر مرا
 در خواب من بیا که به بیند برادرت خواهم که رنج می ندهی بیشتر مرا

در روزهای سختی و دشواری و نژند	بوده نصیحت تو بدوران سپر مرا
چون شمع آب گشته تنم از فراغ تو	می بوده این گمان که بگیرد خطر مرا
دنیا بود همین و ، همه درد دیده اند	شاید که بوده است ازین هم بتر مرا
قبرت چو جام بود و ، تو صهبا در آن میان	تا محشر است یاد تو اندر نظر مرا
باشی کنار حضرت مولی الموحدین	معلوم نیست جای تو گردد مقرر مرا
چون بوده ی به عمر خودت خادم بشر	درکار خیر بودی و دادی خبر مرا
جایت بهشت جام تو صهبای کوثر است	تا هست روح قدس چنین راهبر مرا
اندر جوار رحمت حقی تو مستدام	اینم یقین بود که تو داری نظر مرا
نامت محمد است و ، محمد تو را شفیع	بگرفته ابر ماتم تو سر بسر مرا

ای مهدیان مگوی که تطویل این کلام

آزرده‌ای و ، میکند آزرده‌تر مرا

ایران سرزمین هنر و مهد آفرینش هنری

سلام ای مظهر عشق خدائی
 قوی مردان و شاهان و امیران
 بچشم ما تو زیبا چون بهشتی
 همه دشت و همه کوه تو زیباست
 همه بستانسراهای دیارت
 ابومسلم ز تو گوگردید بیدار
 شده ضحاک زین ره خاسر از تو
 سلام ای سرزمین گرد و گردان
 قوی مردان بخشم و پارسائی
 به لرها و بلوچی هاسراسر
 درود و تهینت بادا بر آنها
 جوان هستی جوان باشی بمانی
 سلام ای کرد وی لرهای ایران
 ز آبادان و هم سرتا سر پارس
 ز کرمانشاه و شوش و شهر شاپور
 بدنیا این وطن را می نمائیم
 زمین پرورده باران و باد است
 سراسر خاک مازن هست رنگین
 که نفت و گاز او از حد فزون است
 ز نفت و گاز او خلق است دلشاد

سلام ای سرزمین آریائی
 سلام ای میهن پاک دلیران
 سلام ای زادگاه زردهشتی
 همه جای تو آباد و فریباست
 زهی آن چشمه ها و آبشارت
 ز تو یعقوب لیث آمد پدیدار
 برآمد کاهو آهنگر از تو
 سلام ای میهن آزاد مردان
 سلام ای گردهای آریائی
 سلام ای آذری های دلاور
 به خوزستانی و گیلانی از ما
 سلام ای مردم مازندرانی
 سلام ای فارس ، ای خاک خراسان
 زیزد و زاهدان و بندرعباس
 ز ایرانشهر و دزفول و نشاپور
 همه خاک وطن را می ستائیم
 ز گلهايش بگویم ، بس زیاد است
 زمرغان و زگلها و ریا حین
 بیا بنگر بخوزستان که چون است
 بود سرمایه این ملک آباد

تو آذربایجان ای مهدزردشت
 ز قالی های پر نقش و نگارت
 هنر در اصفهان دارد نشانی
 بیا در اصفهان بنگر هنر را
 که در صنعت گری همتا ندارد
 اگر چه در قم و کاشان چنین است
 همه ایران زمین آباد بادا
 دل بدخواه ایران چاک گردد
 شود خالی وطن از هر چه بدخواه
 بسی از گفته ها ناگفته مانده
 قلمکاری منبت کاری اش بین
 چنان نقشی که بر لوحی رقم زد
 هر آنچه گفتنی ها بود گفتند

تو گوئی مهدیان باید به بینی
 ز جان گوئی بر آنها آفرینی

شهید

چو برگ لاله بتن داشت هر شهید کفن
عجب نباشد اگر پیکرت شده در خاک
فروغ عشق تو برتر ز نور افلاک است
روان تو چو بگسترده بال و شپهر را
اگر که غسل بدادند ز آب کوثر بود
جنازه تو بدوش ملائک آمده بود
به ماتم تو مه آسمان، ستاره گریست
قیاس می نتوان کرد با شهید کسی
شهید آنکه صف جنگ جان دهد از کف

هزار شعر غزل بر شهید گویا نیست

نه مهدیان که به تعریف آن گشود دهن

۱۳۶۵

ما پس از مردن درینا گوی آنکس می شویم
بی خبر از آنکه او بودست اهل علم و فضل
حال رفت از بین ما، جای بسی افسوس نیست
بود اندر بین ما، هر محفل و هر انجمن
وین عجب باشد زکید روزگار بی ثبات
شد به بحث و در جدل آنکو نمیداند عروض
کرده بس آزرده او را پیش هرنا بخردی

در حیاتش هیچکس با او نگشته روبرو
شهر ما را افتخار و شهره بود و آبرو
گر سبب شکست ایشان کی روان گردد بجو
کرده غفلت، حیف که با او نکرده گفتگو
شد مدیحه گوی او هر جا و هر برزن عدو
فرق نگذارد ز کج فهمی لبورا با کدو
گر حریری پاره شد، دیگر چکار آیدرفو

مهدیان این نیست رسم و راه آئین خرد

بی کمالی را مقدم کرده بر مردی چنو

۱۳۵۰

غم فقیری

بیار مژده که فصل بهار می آید	زمان عشق و می خوشگوار می آید
زبسکه پا به چمن می نهند مهرویان	صدای سبزه بگوش چنار می آید
کنار برکه چراغان نمود نیلوفر	چرا که یاسمن بیقرار می آید
دلخوش است ز دیدار نوبهار ایدوست	که سبزه در پی بوس و کنار می آید
نوای بلبل و قمری چو نغمه داود	بباغ از سر هر شاخسار می آید
غم فقیری خود را مخور بسی چون تو	صدای فقر و دل غمگسار می آید
به بند چشم خود از مال مردم دنیا	که فقر از پی هر مالدار می آید
بسی فقیر غنی گشت و بینوا دارا	حکایتی است که از روزگار می آید
مباش قانع و میکوش بهر مال و کمال	که مال و علم بدنبال کار می آید
اگر که ابر نیاید کجا رسد باران	که نکبت از اثر انتظار می آید
فلک بگردش خود لحظه ای درنگ نکرد	اگر که رفت زمستان بهار می آید

بگوی آنچه که داری تو مهدیان در دل

که حرفهای تو روزی بیکار می آید

فریاد آزادی

روز عاشورا چه بر اولاد پیغمبر گذشت
 ناله های کودکان از داغ و سوز تشنگی
 چون سر پیکان ز قلب و جان هر کافر گذشت
 گشت اعضای جوانان پاره پاره از عدو
 سوز و داغش بر دل شمشیر و بر خنجر گذشت
 پاره از غوغای طفلان شد گلوی آفتاب
 العطش گویان فرات از ناله اصغر گذشت
 این نمی گویم حسین ابن علی چون شد شهید
 در غروب و ظهر عاشورا چه بر خواهر گذشت
 کشتی اسلام شد بی ناخدا در بحر خون
 بوین عجب نبود که بی سکان و بی لنگر گذشت
 آنکه او فریاد آزادی زده در ناسینوا
 تن به آزادی نهاد و خویشتن بی سرگذشت
 مهدیان این داغ، اندر لاله ها شد آشکار
 چون شقایق پاره تن خونین کفن یکسر گذشت

۱۳۶۹ شمسی

سرزمین من ایران

من کشور ایران و ، ایران باستانم
اینجا زمین مادها و داریوش است
از غزنه تا بغداد در فرمان من بود
از پارس تا تبریز تا ملک خراسان
بوشهر و اندیمشک و اهواز و دلیجان
از یادگارم شهر نیشابور باشد
من رنجها دیدم بهر اعصار و دوران
استادم از سرسختی قوم ستمگر
با پتک کوبیدم سرگردن کشان را
زن جیر بیداد اسارت پاره کردم
دژخیم ها را از وطن بیرون کشیدم
این لاشخورها را بریدم بال و شهر
آباد کردم باغ و بوستان و چمن را
دشمن بداند ما ز نسل کیقا دیم
ما حارث قانون قرآن کریمیم
اما اگر دشمن بتازد خاک ما را
ما چون عقاب آهنین پر می گشائیم
آگاه سازیم از دفاع خود خسان را
آنسان گلوی دشمن خود می فشاریم
این مشت ما و چانه بدخواه ایران
اندر تواریخ است ، شرح داستانم
این سرزمین مردمان سخت کوش است
بلخ و سمرقند و بخارا آن من بود
از پاوه تا نیریز، تا بهشهر و گرگان
از اصفهان و شوش تا بوشهر و کرمان
استخر و شوش و شهر بیشاپور باشد
هم از مغول از غزان و عصر توران
هوشیار و بیدار و توانمند و توانگر
افکندم از دیهیم و آن تاج شهان را
درد هزاران هموطن را چاره کردم
طومار نکبت بار عهدشان دریدم
کفتارها را من رهانیدم ازین در
سرسبز کردم دامن دشت و دمن را
ما دوستدار علم و عدل و حق و دادیم
در عفو و در اغماض حقا که رحیمیم
نادیده گیرد برخود این ادراک ما را
در قلب خاک دشمنان در می گشائیم
ویرانه سازیم آن بنای ناکسان را
برگور ذلت دشمن خود می سپاریم
آهن بداند ضربه های پتک و سندان

تا دشمنان دانند جای ابلهان نیست
 ایرانی ام خاک وطن را دوست دارم
 هم از هخامنها و از ساسانیانم
 از آن زمان تا این زمان اندر نبردم
 یورش نموده بر عدو از هر جوانب
 بگریختند این روبهان از خاک ایران
 حال این وطن باید که تا آباد گردد
 گلها شکوفا باید اندر باغ گردد
 رنج و غم و محنت ببايد دور گردد
 اکنون وطن در دست ما باشد برادر
 قدری تحمل باید این رنج و محن را
 فریاد ما این است ایرانی توایران
 تا پرچم اسلام اندر اهتزاز است

جای پلنگان است و جای روبهان نیست
 تا خون به رگها و بتن خود پوست دارم
 هم از نژاد و دوده سامانیانم
 آخر نگر، من گوی سبقت را ببردم
 برباد دادیم عاقبت کاخ اجانب
 ایران بماندو سرخی خون نیاکان
 جان خالایق از ستم آزاد گردد
 دلهای بدخواه اجانب داغ گردد
 چشم بد اندیشان ملت کور گردد
 ای تو برادر ای پدر ای جان مادر
 آباد باید کرد این بیت الحزن را
 جاوید باش اندر جهان با علم و ایمان
 ایران و ایرانی بدنیاسرفراز است

باشد سرود مهدیان در گوش ملت

هرگز نباید رفت زیر باز ذلت

غزل

هزار گونه جلوه بین طبیعت بهار را
 بسان آبگینه شد پیاله ها ز لاله ها
 رها شدند کاروان، زهردیار دوستان
 شراب سرخ در چمن کنار یار مهربان
 سرود باد صبحدم که برچنار میرسد
 ز خون سبز برگ ها که برورق نوشته شد
 چو چلچراغ لاله بین بساط لاله زار را
 بخواه در چمن کنون ز بهر خویش یار را
 مه‌هار را سپرده بر قطار بی مه‌هار را
 سزاست، طعنه گرزند به آب چشمه سار را
 به رقص و وجد میکشد تمام شاخه سار را
 پیام عشق می دهد بهر چه می‌گسار را

به مه‌دیان مگو سخن، ز غربت و فراق ها

نوید داده شعر بدل امیدوار را

۱۳۷۹

غزل

دلم گلگشت صحرای تو دارم
 مرا مرغ دل اندر لاله زارت
 شدم سرگشته دریای مه‌رت
 بهر چه بنگرم روی تو بینم
 ز رگها جای خون آتش بریزد
 هر آنچه گفته شد از عشق کم بود
 خوشا سرها و دل های ادیبان
 هوای عشق دنیای تو دارد
 شبانه روز غوغای تو دارد
 عجب موجی است دریای تو دارد
 همه بوی دل آرای تو دارد
 ز بس آن دشنه گرمای تو دارد
 همه ابیات معنای تو دارد
 هوای عشق و سودای تو دارد

بحال مه‌دیان یکدم نظر کن

سری افتاده در پای تو دارد

۱۳۵۰

دوبیتی ها

خوشا مازندرن و آن هوایش
معطر از بهار و گل فضایش
ز دریا تا به جنگل سبز و خرم
فرح بخشد هوای دلگشایش

چه خوش فرمود فردوسی در آن عهد
که ایران طفل و هم مازندران مهد
همه خاکش جواهر، خار سنبل
همه آبش چو کوثر حنظلش شهید

اگر مازندران آئی به بینی
زبستانش گل و ریحان بچینی
زبس بینی درخت از راش و شمشاد
که تا مازندرانی غم نبینی

عجب مازندرانی دارد ایران
سراسر سبزه و شب بو و ریحان
همه جایش پر از گلها و مرغان
همه خاکش به از یاقوت رمان

بیا مازندران تا غم نبینی
بجز باران، بجز شبنم نبینی
تماشائی است از کوه و در و دشت
که آن را جز بحام جم نبین

همه مازندران و مردمانش
هم از پیرو هم از نسل جوانش
به انسانیت و مهمان نوازی
نبینی در همه عالم مثالش

این شعر فی البداهه در حضور حضرت آقای پروفیسور صادقی در یک مهمانی سروده شده است پرفیسور صادقی متخصص جراحی های قلب و عروق در سوئیس میباشد که تاکنون بیش از پانصد عمل جراحی انجام داده است.

پرفیسور صادقی استاد سخن مرد ادیب که ندیدیم ادیبی بمثال تو طیب
همه مردم ایران بتو نازند رواست گر که مشهور جهانی نبود هیچ عجیب

« تماشاکن »

سربرآور دمی تماشا کن فکر گلگشت باغ و صحرا کن
صبحدم خواب راز چشم بران هم درین روز فکر فردا کن
کارگر را خدا کند یاری رو بکوش و بگرد و پیدا کن
زندگی گر چه مشکل وسخت است تو به تدبیر خویش زیبا کن
ز آدم بوالفضول و نا بخرد الحذر دورباش و پروا کن
سخن نیک رادمردان را گوش بسپار و نیک اصقا کن
راه خود پیش گیر با تحقیق پشت بر کجوری دنیا کن

گر شدی مثل مهدیان درگیر

نیمه شب رو بسوی الله کن

صدای عشق

سلام سبز مرا عاشقانه بپذیرید
 غبار سرخ شفق را به صبح پاک کنید
 ستاره سحری را به اشک ها شوئید
 دو بوسه از رخ آیات عشق بستانید
 به پیشگاه آهو را قیام باید کرد
 بدستهای تهی سر به آستانه نهید
 باآتشی که نمودار پاکی و قهر است
 دلم به پاکی قرآن خدا خدا گوید
 قسم بجام شرابی که خون گل در اوست
 و زید باد ملایم به گلبنان بهار
 به پاکی تن آب و فروغ ماه قسم
 حجاب تیرگی از روی ماه برگیرید
 جنازه غم و اندوه را بخاک کنید
 هوای خاک وطن را چو مشک تر بوئید
 ز خویش ظلمت اهریمنانه برهانید
 کنار آتش عقدا مقام باید کرد
 به پیشگاه اهورا حیات تازه کنید
 بقای زندگی اندر کشاکش دهر است
 براه شرع نبی راه و راهبر جوید
 صدای عشق بگوشم برآید از رگ و پوست
 چو آه سوختگان ز آینه گرفته غبار
 بناله های شب تار بی گناه قسم

دگر شکستن دل ها روا مدار و می پرس

راشک چشم یتیمان اگر که خواهی پرس

چه فایده

بیگانه استراحت و خفتن چه فایده	بیهوده راه رفتن و گفتن چه فایده
درهفت چشمه بردن و شستن چه فایده	جسمی که ذات او به پلیدی سرشته شد
بی حرمتی است بهر تو رفتن چه فایده	آنجا که نیست جای تو، منشین و پامنه
بی بال و پر مقید و بستن چه فایده	مرغ شکسته بال روا نیست در قفس
در جستجوی سایه نشستن چه فایده	در روز سرد هیچ نتابیده آفتاب
در شوره زار زحمت کشتن چه فایده	دریا و آب شور چه رحمت به تشتگان
اندر کار مزبله رستن چه فایده	ریحان کنار جوی بهر بوستان خوش است

قدر و بهای زر بشناسند زرگران

در پیش نعلبید ستودن چه فایده

۱۳۵۰ شمسی

در بیان شرح حدیث شریف ماعرفناک حق معرفتک

ای وجودت اصل معنی را هدف
 چیستی ای مظهر ذات خدا
 در همه مخلوق حق ، کامل توئی
 کنز معنی در تو پنهان گشته است
 جزء جزء پیکرت بشناختی
 کاین عناصر از کجا شد متصل
 در شناسائی خود گشتی فدا
 بهر هر عضوی چها اندوختی
 جرم تو باشد ثقیل و پرتوان
 نیز از دنیا تو هم ، بالاتری
 نیک پیمودی همه سطح زمین
 در دل کوه و ته دریا شدی
 خود تو با آن دانش و آزادگی
 باز عالم را کجا بشناختی
 هست در این عالم خاکی بدان
 در عیان است و ، ولی باشد نهان
 الغرض جسم تو دنیائی بود
 مَنزل الآیات باب خلقتی
 آنچه گفتم بهر جسم ظاهر است
 ای خوشا بر آن وجود بی نیاز
 غیر حق بر او کسی آگاه نیست

بحر معنی را وجود تو صدف
 نیستی در یک نفس از او جدا
 علم الاسماء را شامل توئی
 سر آن هم بر تو آسان گشته است
 در تفحص روی آن پرداختی
 متصل میگردد و پس منفصل
 تا بپاکردی ز دانش این بنا
 دفتر جهل و ضلالت سوختی
 هست دنیائی درون آن نهان
 از در خلقت از آن والاتری
 لحظه‌ای کوتاه چون روح الامین
 در طبیعت کاشف و جویا شدی
 وان همه پیوایی واستادگی
 خویش را اندر جهالت باختی
 صد هزاران راز هستی در نهان
 دیده‌گو ، کان نهان سازد عیان
 اندر آن دنیا چه غوغائی بود
 کاشف الاسرار و رمز علتی
 باز در پیکر وجودی باهر است
 هست دائم با خداوندش به راز
 عقل انسان را بفهمش راه نیست

غفلت

ای غرق گشته‌ای به غم دنیا
 وی خفته در جهالت و در ذلت
 امروز را نموده بغفلت سر
 بنگر چه کرده علم درین دوران
 از علم رفته تا به سر مریخ
 از فکر و دانش تو پدید آمد
 این جا شد از بساط تو نورانی
 از علم و دانش تو جهان در خوف
 فرمان دهی اگر، گسلد از هم
 از زیر بحر موشک دریائی
 هر جا که مقصد است فرود آری
 آتش کشد زبانه بسوزاند
 جنگ ستارگان چه بلا بار است
 روزی شود که هیچ نمی ماند
 بیدار باش ای بشر غافل
 قدری غرور و کبر و منیت را
 یکدم بهوش باش چه خواهی کرد
 علمی که نیست توأم با اخلاق
 زیرا که علم خادم انسان است
 کاری مکن که علم بمیرد باز
 وی مست گشته از اثر صهبا
 ای رفته در ضلالت و در ظلما
 ای بی خبر ز واقعه فردا
 داری اگر وقوف و شدی پویا
 و ز علم رفته تا به ته دریا
 از ذره صد هزار اثر پیدا
 آنجا شد از مهیب تو در غوغا
 ترسم که منهدم کند این دنیا
 چون خانه های شهر هیروشیما
 بیرون کشی به مرتبه ی بالا
 آنجا شود چو مجمره عقدا
 یکسر تمام شهر و ده و صحرا
 بر ساکنان این کُره رسوا
 چمن تل خاک زین کُره خضرا
 از جهل نشت گر شود این اجرا
 بزدای از دماغ سر و سودا
 با این پدیده های شرر افزا
 جز مرگ و نیستی ندهد فردا
 گر از طریق عقل شوی پویا
 دنیا شود چو عصر حجر بر پا

اکنون بیا به برکت این دانش
 سرتاسر جهان چو گلستان کن
 بر جای هر گلوله نهی لاله
 بر جای مارش جنگ چه خوش باشد
 بر جای شیون و الم و زاری
 فانتوم و میک و توپولوف و میراژ
 صدها نمونه‌های مخوف از این
 زرادخانه های جهان پرشد
 کی آید آن زمان که شود معدوم
 گردد بزیر این کره خاکی
 اکنون فروغ صلح درخشیدست
 برکن ز بیخ ریشه فقر از جا
 بیرون ز فقر و مسکنت و نکبا
 جامی عقیق گون پر از صهبا
 آهنگ شاد بتهون و دُکا^(۱)
 ساز و نواز و زمزمه سُرنا
 انواع تانگ و توپ و مسلسل ها
 انبار شد بکوه و بر و دریا
 از این همه وسایل دهشت زا
 اسباب شر و فتنه درین دنیا
 مدفون بساط جنگ و جدل هر جا
 چون ماه آسمان بشب یلدا

بر مهدیان امید شود زنده
 روزی که صلح برکشد این آوا

۱۳۶۲ شمسی

مرکز "مجله سلیم" به تبرستان
 www.tabarestan.info

بهار مازندران

بگويم ز مازندران ، اين سخن
 بهارش دل انگيز و نکته فشان
 همه دشت و صحرا و کوه و کنار
 زمين سبز و خرم چو باغ بهشت
 همه دشتهها پر زجوى است و رود
 شقايق بسى رسته در باغها
 شقايق زده حلقه انگشترى
 بنفشه زده تاب گيسوى خويش
 قنينه رود سجده در زير گل
 شباهنگ بر شاخسار چنار
 زند نغمه عشق اندر خدا
 مناجات شبهاى صاف بهار
 ز بلبل بيا نغمه ها گوش کن
 چه خوش بانگ هُد هُد برآيد بگوش
 ز سرخاب بشنو حديث کهن
 يکى بندهش را ، مفسر شده
 شکندکمانيك^(۱) ، و يچارگوى^(۲)
 بخواند اوستا^(۲) و دينکرت^(۳) را

که جزئى است از خاک پاک وطن
 تو گوئى که دارد ز جنت نشان
 کند ابر بارنده گوهر نثار
 همه خاک باغش ز عنبر سرشت
 ز مرغان برآيد ز هر جا سرود
 به شب چون چراغى است در راغها
 شده زرد گل را مگر مُشترى
 پراکنده اندر فضا بوى خويش
 شده ژاله در لاله ترکيب مُل
 به شبها سرايد چو مرغ هزار
 به هو هو برآرد صدا در دُعا
 تسلى دهد جان هر بيقرار
 غم خويستن را فراموش کن
 نباشد درين فصل قُمرى خموش
 چو ضلُصُل سرايد سرود وطن
 يکى بر سر درس تنبير شده
 بشايست^(۳) ، نشايست و شترنگ جوى
 و شاپورگان^(۶) و ، همى زند را

۴- اوستا همان کتاب زردشت

۱ و ۲- نام کتابهای ایران باستان قبل از اسلام

۳- دینکرد و شاپورگان هر دو از کتابهای ایران باستان میباشند. زندو پازند تفسیر کتاب اوستا هست.

یکی زند و پازند از بر کند
 چه غوغاست ایام اردی بهشت
 نسیم خنک آید از کوهسار
 بخرداد مه میوزد باد سرد
 همه برکه ها پر ز نیلوفر است
 درختان جنگل بصد گونه گون
 چنانست گوئی بیاراستند
 طبیعت به مازندران رخ نمود
 چه خوش گفت فردوسی آن رادمرد
 (که مازندران شهر ما یاد باد)
 چنین است مازندران را صفات
 زهر فتنه این خاک ما دور باد

نشد وصفی آنگونه اندر بیان

بود قاصر از مدح آن مهدیان

۱۳۵۲ شمسی

کتاب زندگی

این آمد و رفت ما در این دنیا
 یک روز بکودکی و نادانی
 روز دگرش که هولت و پیری
 چون برق بیامد و گذشت از سر
 آنجا که بکودکی گذشت از ما
 آن بازی و درس و مشق و هشیاری
 محمود مکن دگر تو شیطانی
 دیوار اطاق و حال را دیگر
 این حرف و سخن به کودکی هر جا
 زان بعد جوانی و نشاط آید
 دوران غرور و قدرت و غوغا
 هم سختی و خستگی، نمیدانید
 سردی نه اثر بجسم او آرد
 روزان و شبان بدرس و بیداری
 چون برق ز عمر او رود اما
 هر چیز بچشم او بنواز آید
 اندر پی عشق و ساز برگش او
 هر گل که به بیند او شود عاشق
 آن قدر ز عشق حرف بسیار است
 اندر پی او جوانی و مُستی

بوده دو سه روزه نزد هر دانا
 بعدش ب جوانی و هوسرانی
 گه گرسنه گاه بوده در سیری
 از این درآمد و شد از آن در
 آن خاطره ها نرفته از دلها
 گاهی بنوازش و گهی خواری
 احمد تو مگر زبان نمیدانی
 آنقدر مکش مداد سرتاسر
 هر خانه و هر کجا شود اصقا
 ایام سرور و انبساط آید
 نه ترس و نه ضعف نه ز کسی پروا
 از کار دمی فرو نمی ماند
 نه از گرمی تیر مه فغان دارد
 یسا در سرکار و ، یا به بیکاری
 او بی خبر از کشاکش دنیا
 هر زخمه بگوش او چو ساز آید
 چون باد روانه می شود هر سو
 عذرا بنظر در آید ، او وامق
 صد سال اگر بگوئی تکرار است
 پیری و نقاهت است و هم سستی

هر سال که بگذرد فزون گردد
 دندان بدهن یکی نمی ماند
 در حافظه ها خلل بسی افتد
 این سیر تکامل است در هستی
 از کودکی و شباب تا پیری
 مرگ آید و خویش را نمایاند
 دنیا بود این و روزگارت این
 گه بود سرور و عشق و شیدائی
 هر کس بطریقی از جهان رفته
 خوش آن کس ، باو داد و انسان بود
 خود خورد و بدوستان خورانیده
 عمرش همه مایه سعادت بود
 از تهمت و افترا و ناپاکتی
 باید که حذر نمود ، در دنیا
 این است اصول راه انسانی

این گفته زمهدیان نشان دارد

شعر است و لیک خود زبان دارد

روزگار نماند

بگذرد این عُمر ، روزگار نماند
 این همه آثار نیک و بد که تو بینی
 کاخ و جمال و جلال و رفعت و حشمت
 فرش حصیری از آن گدای بلاکش
 خنده مستانه ، های هوی شب و روز
 زهره که با مشتری معاشق هم گشت
 ژاله رخ لاله هر صابانه بشوید
 جام تهی گردد از شراب مُرَوِّق
 یاسمن و ارغوان و خیری و نرگس
 ماه فروزان شام تار که بینی
 وسعت صحرا به آن لطافت طبعش
 کوه شکافد زسیل و زلزله از بُن
 سنگ شود لعل در کشاکش دوران
 یک نفس آخر نماند ، زان همه انفاس
 طلعت زیبای مه رُخی به جهان هم
 شمع شبستان نُه سپهر بر این گور
 این همه تکنیک علمی ، همه عالم
 در حرکت باشد این جواهر و اعراض
 این همه در فعل و انفعال و تکثُر
 شکوه زدنی مکن که نیست در او ظلم
 غصه و غم های بیشمار نماند
 نیک و بدش هم به اعتبار نماند
 آن همه تعریف و اشتهار نماند
 بهر وی آن بـوریا ، کنار نماند
 عشرت و آن عیش ، پایدارنماند
 جذبه آنها به اختیار نماند
 میوه پخته به شاخسار نماند
 مستی آن مست می گسار نماند
 مشعله داران نو بهار نماند
 در همه شبهای هر دیار نماند
 می شود آخرکه بی غبار نماند
 هیچ قوی دان که پایدار نماند
 لعل در آتش به آن عیار نماند
 وین همه آشوب روزگار نماند
 یک دو صباحی بر آن نگار نماند
 روشن و گریان بر این قرار نماند
 ساکن و یک حال و برقرار نماند
 وین حرکت ساکن از مهار نماند
 خون به رگ اندر مثل بکار نماند
 ظالم و مظلوم و غمگسار نماند

گلین یک ساله چون چنار نماند	کوکب و ریحان کنار جوی گلستان
لاله عذرای به لاله زار نماند	لاله عذاران بناز و عشوه ننازند
قامت چون سروی ، استوار نماند	سرو خرامان ندیده آفت طوفان
خنده کبکان کوهسار نماند	گریه ی ابر بهار و زاری بلبل
عارف و درویش و شهریار نماند	از چه تفاخر کنی بخویش ندانی
این همه اسرار آشکار نماند	هست سراسر جهان ماهمه اسرار
هست یقین اینکه شام تار نماند	گرچه پی شام تیره روز سپید است
عاشق بی دل به عشق یار نماند	صبر کن ای دوست جز به صبر نیابی
چشم من و اشک آبشار نماند	طعنه زند چشم من به ابر بهاران

حرف دلی را به مهدیان نتوان گفت

دفعه تر و این شعر آبشار نماند

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان

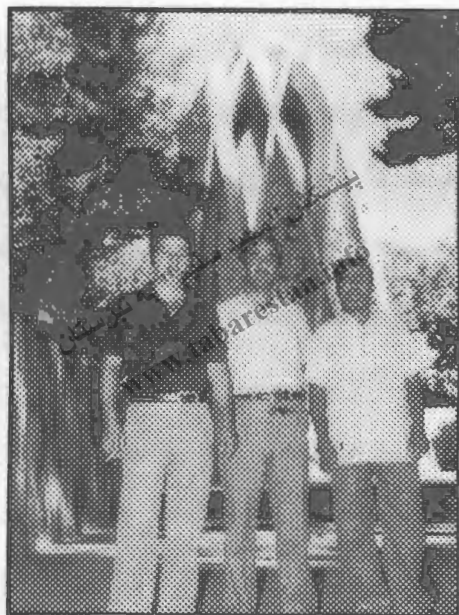
www.tabarestan.info

بهاریه

بهار آمد و دشت شد بار دیگر
 چه بادی که با مشک همراه بودی
 همه دشت پر سبزه ها و ریاحین
 همه کوه پوشیده است از شقایق
 زبس خور به بستان درخشید هر جا
 همه بوستان پر زیاس است و لادن
 به پیچید ، پیچک تن نارون را
 سر سرو قُمری شده چون مؤذن
 بباغ اندرون نهرها گشته جاری
 به راغ اندرون خیمه زد لشکر گل
 گُذاز آمده برف در کوهساران
 چو آتشکده شد سر کوه از گل
 بیپرد تذر از بُن بوته یک سو
 یکی بر سر کاج بلبل ، بخواند
 چمن رنگ خضرا و اندر میانش
 بتابد مه و مهر در روز و در شب
 نسیم سحرگاه با مشک و عنبر
 زهر کوی آواز تار است و بریط
 خرامد یکی طرف باغ از طراوت
 هوا عشق پرور چمن جای دلبر
 زباد و زیاران ، مُصفا سراسر
 چه باران بسان گلابی مُعطر
 زگلهها سپید است و زرد است و احمر
 بهر دشت جوشیده انهار یکسر
 شکوفا شده لاله ، زیبا شد عبهر
 همه گلستان پُر زمینا و ضیمر
 چو نیلوفری بسته خود را به چنبر
 سر بید جا کرده هد هد به منبر
 بزیر درختان ناژو ، و عرعر
 زهی ارغوان گشته آنجا چو افسر
 بجایش چمن ها به گسترده چادر
 برافروخت آذر شقایق به مجمر
 که صورت پسر خاب دادست زیور
 چکاوک سر راش و سرو و صنوبر
 گل سرخ گوئی برافروخت آذر
 به صبح و به شب تابد از طرف خاور
 زند شانه آرام بر زلف دلبر
 زهر سوی آوای یار است و یاور
 چمد آن دگر طرف آن سرو کشر
 درختان پر برگ هم سایه گستر

چنان عطر شالی فضا را گرفته
 بهر سوی بگرای و برکشته بنگر
 شده وقت کار، ای عزیزم نگه کن
 که صحرا پر از کارگر شد سراسر
 یکی پنبه کارد یکی کشت شالی
 یکی گندم و جو بیارد مگر
 گذشته است، پنجاه و نه سال عمرم
 که سال آمد، از این درو شد از آن در

چنین است ای مهدیان چرخ گردون
 گهی فرودین آرد و گاه آذر



از راست به چپ یغما شاعر خشتمال نیشابوری
 علی مهدیان - دکتر محمود امیدی

راز بنهفته

من همان مرغم که اندر آفتاب
 پر کشم هر سو ندارم اضطراب
 من همان موجه که اندر بحر جان
 کف به لب آورده‌ام بی آب و نان
 من همان سنگم که چرخ آسیا
 گرد خود هر دم بگرداند مرا
 آینه رقصید، تا تصویر دید
 شکل هم ترسید خود را سیر دید
 بی نشان آمد، نشان اندر وجود
 عشق را هرگز نمی باشد حدود
 هست در آربه نان و آب ما
 در دل آئینه باشد خواب ما
 واژه ها از من فراری گشته اند
 تار و پود نظم ما را رشته‌اند
 تن ندارد پیرهن با تاروپود
 تاروپود عشق ما را تن نبود
 ای گسسته زلف و گیسو را بهم
 توجه دانی این ره پُر پیچ و خم
 باغ ما را آب داده آفتاب
 نقره پاشیده بپایش ماهتاب
 در کویر ما به بین گلزارها
 بوستان ها شد همه نی زارها
 در دل هر نی سرودی خفته است
 صد هزاران گفته ها بنهفته است
 کاروان دشت باران زا شدیم
 در میان ما و من ، رسوا شدیم
 نامه ها ، بی نام و ما را این صدا
 آید از غار درون دل چرا
 تا به اقیانوس افکار بشر
 پی‌بری جان تو می‌گردد هدر

مهدیان بر قُلهٔ دل زد علم

شعر تر بشکست دندان قلم

اگر مرد باشی به مردی درآی

نباید به هر جای گفتن سخن
 سخن میرساند تو را بر فلک
 به یک حرف سر میرود زیر تیغ
 سخن جای دارد سخنگو هدف
 خموشی نه از بهر انسان بود
 چه خوش باشد آنجا سخن گفتنا
 مرا سخت دشوار آن محفلی
 جهان را تو دانی چه باشد در او
 دو دست و دو پایش بزنجیر باد
 مکن عنصری وار مدح، کسی
 بیاموز ز آموختن ننگ نیست
 گزیده، بترسد ز مآر سیه
 هراس است در روح و جان کسی
 اگر مرد باشی به مردی در آئی
 بیا لعل گونه جگر خون مشو
 چو آهن به کوره اگر ره نداشت
 طلاگر به آتش نبودی قرین
 دهد پند ما را زمانه چسان
 سمندر مرا داد آموزشی
 اگر هوشیاری چو دانا به فن
 سخن می کشاند تو را در کفن
 به یک گفته احیا شود سوء ظن
 چو مختوم قلی شاعر ترکمن
 مگر مُرده، بسته است او را دهن
 نیوشیده دراک و خوش ذوق و فن
 بگویم سخن او نداند چو من
 بیاموز اسرار مورو لگن
 کسی در دلش نیست حب وطن
 که نشناسد او خود خُتا از خُتن
 ولو ای پسر، ابجد و کلمن
 بر آن شیوه ترسد کسی از رسن
 ندارد ز دانش جواز سخن
 بپسین اندرون را که دارد عنن
 سیه سنگ دُرّی نشد در عدن
 نگشته کُله خود و رُمح و مجن
 همان قیمت خویش را کاستن
 که باید لب از حرف حق دوختن
 ره عشق و شیدائی و سوختن

خوشا مهدیان بر شهیدان راه

فدا کرده خود را برای وطن

جنگل

ای جنگل پر درخت و زیبا
 اندر تو بود درخت بسیار
 وز انجیلی و بلوط و نمودار
 از چوب تو چرخهای صنعت
 هر شاخه تو چو شمش زرین
 سرمایه‌ی جاودانی، تو
 زیبائی تو چو باغ رضوان
 شد ابر سپید دایه‌ی تو
 بخشد بتو دُرّ و گوهر ناب
 ای جنگل با طراوت و سبز
 باید که به بهره‌گیری از تو
 نابودی تو نبود جان است

ای منبع گنج و سود و کالا
 از مرس و ملیح و کاج و افرا
 از ممرز و لرگ و زین و توسکا
 اندر همه جا بود سراپا
 هر پایه‌ی تو چو سیم دارا
 پهلو بزند به گنج، دریا
 سر سبز ببر کشیده دیبا
 زین رو شده‌ای لطیف و زیبا
 آراسته گردی و مُصفا
 وی روی تو دلکش و دل آرا
 در وقت عمل شود مدارا
 تو روحی و مملکت چو اعضا

با هست تو جان مهدیان هست

دیدار تو روح بخش، دل‌ها

پیشکش "مجله‌ی ایم" به تبرستان
 www.tabarestan.info

در زلزله گیلان و زنجان

ماه شب بیدار و پشت بام بود
 دفتر خرداد، دیگر بسته بود
 از کمان روزگاران شد رها
 تا به لوشان و به منجیل و به رشت
 زان بلا افتاد و شور و غلغله
 گشت گریان دیده عصر و زمان
 لاله ها خشکید در بستان ما
 نغمه ها شد ناله اندر این عزا
 مرگ بر پا کرده ابری از غبار
 بانگ استمداد، با جوش و خروش
 گریه اطفال و پیر و نوجوان
 در پی پیدایش گم گشته گان
 جمله را بلعید اندر این قضا
 آنکه بوده زنده، گشته در بدر
 ترازه دامادان شهر رودبار
 هر جوان نوحه و نورسته‌ای
 زیر خاک گورها شد جای شان
 شد بتاریخ زمانه ماه خون
 ای برادر دیگر این فریاد بس
 هین بیا خیزد ای هم میهنان
 دردمندان را، مددکاری کنیم

نیمه شب در خواب و ، خواب آرام بود
 نیمی از ساعت بهاران رفته بود
 تیر مه ، چون تیر از شست قضا
 آمد از زنجان و ، از قزوین گذشت
 همرهش تخریب و مرگ و زلزله
 منفعل از چرخ ، ماه آسمان
 زین بلا ، بی تاب ، تابستان ما
 کرد هجرت بلبل دستان سرا
 می خروشد کوه اندر رودبار
 زیر هر آوار ، می آید به گوش
 بانگ مردان و زنان و کودکان
 هر کسی در جستجوی این و آن
 باز شد کام زمین چون ازدها
 خانه ها ویرانه گشته سر بر سر
 حجله گاه نوعروسان دیوار
 طفل اندرگاهواره بسته‌ای !
 شد به گورستان همه ماوای شان
 تیرماه سال شصت و نه کنون
 تیرمه آمد خزان زود رس
 گشت هنگام کمک در این میان
 وقت آن آمد که تاییاری کنیم

مهدیانا زین سخن بگذر کنون

جای اشک آید برون از دیده خون

سایه زیتون پناهگاه من است
عاشقم عشق است هم آواز من
عشق نشناسد کسی جز خویشتن
هرچه ظاهر گشت از عشق است عشق
عشق بوی پاک بازان می دهد
سرفراز اینجا به مال و پول نیست
روی دوش عاطفه تابوت نیست
عاطفه با سوگواری جور نیست
راه ما راه دراز است ای پسر
یاس رنگ زرد می گیرد بخود
هست دنیائی پر از جنجالها
من که دانم چیست این عصر و زمان
هم ازین ره واقفم آن راه را
تو اگر زیرک بدی ای هوشیار
وای بر ما بعد ازین ها چون کنند
می شود مدفون بزیر خاکها
من نگویم حرف مُفت روز را

کوه هرمون مامن و جاه من است
نالہ تار است اینجا ساز من
عشق باشد آیتی از ذوالمنن
هرکه قادر گشت از عشق است عشق
عطر و بوی سرفرازان می دهد
نزد ما افعالشان مقبول نیست
هیچگه فیروزه چون یاقوت نیست
دوزخی در گفتگو با حور نیست
راه پُر پیچ است و پر خوف و خطر
صحت اینجا درد می گیرد بخود
نعش هندوهاست در بنگالها
رفت باید با همان مرکب در آن
هم از آن ره واردم آن چاه را
درک کردی حرف عصر و روزگار
حرمت تاریخ، دیگرگون کنند
چون بدنها، پرتو ادراکها
بنگرم آیات جان افروز را

مهدیان دارد دلی رنجور و زار

کرد زمین روکنج عزلت اختیار

معبد عشق است اینجا منزلم

باز شد دل های خاک خاکیان
 خاک دیدم گفتگوها باز کرد
 سنگها بستند راه معدلت
 نور اندر دایره دوران زده
 همدم و همراز با افلاکیان
 خود دهن وا کرد و افشا راز کرد
 باش در آنجا که می خواهد دلت
 بر تن خشک زمین باران زده
 این قلم افراشت در عالم عَلم
 اشک او سبز است و سرخ است و سیاه
 مرغ حال و عشق ما را بال بود
 بارشان تلخ است و در پی نیست سود
 خاک شان در خاک عیازان نبود
 خانه در عرش مُعلا کرده ایم
 پرده بر طاق دلم حوری کشید
 موج پژواک است بر ما داد ما
 شد سرشته با غزل آب و گلم
 نیست پیدا تا به مرز کهکشان
 از تو گردد این سخن از دل رها
 وسعتش از باختر تا خاور است عشق
 روح انسان میکشد بار بدن
 کن فکان باشد به بودن های تو
 سایه خود را عاشق شب کرده بود
 چون شب تاریک ، دودآلوده شد
 معبد عشق است اینجا ، منزلم
 امتداد خط پایان زمان
 مرحبا ای عشق والله مرحبا
 عشق نور لایزال داور است
 از جان مایه گیرد نی ز تن
 گر که حدّی هست در دنیای تو
 لاله در بستان ما تب کرده بود
 لاله بس خون خورد ، خون آلوده شد

لاله در گلزار شد خونین کفن
 مُرده کی مسرور گردد از کفن
 خنده نباید از گرفتار و اسیر
 میرود آنجا که بیند جای خویش
 میکشد بیرون غم از اعماق دل
 حرفهای بی صدایش خود رساست
 هم به ببینی جلوۀ پرواز او
 شرح فریاد است و هجران و خطر
 تا ابد این زنده هم پاینده است
 شرح شادی های بی بنیاد هست
 از قلم مانند نور آفتاب
 در بیابان ملامت مانده ایم
 باغبان را خسته تن ما کرده ایم
 در قفس لیل هزاران گیر داشت
 قمری اندر سِروگه تکبیر داشت
 برف نبود هیچ در کُھسار کبک
 دامنی هرگز به خورش رنگ نیست
 یک سخن در وصف آن حوری بگوی
 مُردم از تکرار الفاظ و بیان
 گاه در حال قیامی گه سجود
 زندگان را می بیوشانی کفن

غرق شد واژه بدریای سخن
 تن رها کن تا نبینی رنج تن
 شاخ بی برگیم ، اندر این مسیر
 نک قلم آنجا گذارد پای خویش
 پاگذارد بر سر اوراق دل
 در سخن آید ولیکن بی صداست
 گوش دار آنکه نیوش آواز او
 حرف او تاریخ ابناء بشر
 هر سخن گفته است اکنون زنده است
 شرح جنگ و ظلم و استبداد هست
 هرچه مانده از بشر اندر کتاب
 ما حدیث سوز هجران خوانده ایم
 لاله را خونین کفن ما کرده ایم
 قُبْره فریاد در زنجیر داشت
 بانگ هد هد در همه تأثیر داشت
 شد شکسته و اسف منقار کبک
 از شقایق هرچه گوئی ننگ نیست
 از چه گوئی از گل سوری بگوی
 ای خدا مُردم ز حرف این و آن
 چه پدید آمد در ارکان وجود
 چه پدید آمد در احوال سخن

چه پدید آمد در اوضاع جهان
حرف از اینجا و آنجا می زنی
برگو آخر پای بند چیستی
تن درخت خشک بی بار و بر است
این نو و این کهنه باشد ای فلان
گشته بیمار و گرفتار جنون
پایدار و مانده باشد تا قیام
آن که اندر فکر نابودیش هست
ما اگر داریم قدر و اعتبار
زاغ را با خود بیاری بوستان
بر سر قانون خود پا می زنی
پیرو سبک که باشی کیستی
شعر در او برگ و گلبرگ تر است
در نو و در کهنه ماندی بی گمان
بیش ازین دیگر نگردی سرنگون
شعر در قاموس ایران والسلام
در جهان گردد چو خاک پست پست
اندکی زین راه مانده یادگار

حرفها دارد کلام مه‌دیان
کرد اندر مثنوی آنرا بیان

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان

www.tabarestan.info

در بر انگیختن احساسات پاک مردم در کمک و معاونت به زلزله زدگان مردم رشت و قزوین سروده شده که در تاریخ ۶۹/۴/۴ بوقوع پیوسته و تمام منازل و محل تجاری آنان بزیر خاک پنهان شده، دیگر باید از حرف بگذریم و بگردار دم زنیم.

ای هموطن نبوش دمی این سخن زمن
ما ناله ها و ضجّه‌ی آنها شنیده ایم
دیگر سخن زگریه و از ناله ها، مگو
از چشم اشکبار و دل خون فشان مگو
از طفل شیرخواره و آن پیر خسته جان
از حرکت مخرب و، ویرانه های آن
ویرانه گشته زندگی و خانمانشان
آواره ها، بگوشه ویرانه رفته‌اند
آگه شدیم زین همه بر باد رفته ها
آنان که مرده‌اند بر آنها درود باد
یک دم زما فتور زسازندگی مباد
آنها که در حوادث خونبار سوختند
برماست اینکه حرکت و ایثار ها کنیم
آن سان که محو گردد از آنهاغم و محن
این نیست جز بکار و بکوشش عمل کنیم

گفتیم بارها همه از زلزله سخن
ویرانه های زلزله را نیز دیده ایم
هر دم زباغ و گلشن و از لاله ها مگو
از دردهای مردم بی خانمان مگو
بیمار بستری شده زار و ناتوان
از خاطرات زندگی و خانه های آن
برباد رفته هستی و آن دودمان شان
گشتند خسته با تن رنجور خفته‌اند
ویرانه ها و آن همه در گور خفته ها
و آنان که مانده‌اند ببايد کنیم یاد
از کار خود کنیم دل دردمند شاد
چشم کمک بجانب این خلق دوختند
اندر بنای خانه شان کارها کنیم
از نو کنند زندگی آغاز در وطن
از حرف بگذریم و بگردار دم زنیم

این مهدیان نگفت به شعر و سخن کنون

ما را سخن زگفته حق است رهنمون

در دوری از تعلقات نفسانی و لذت جذبات روحانی

بندۀ حقییم اندر پیش حق
زاهدیم و زهد، نه معیار ماست
دم نه از سر هوالله میزنیم
ما ره میخانه میدانیم و بس
یک دو جرعه زن شبی منصور وار
مولوی وار، ای برادر می بزن
راه بسطام است و خرقان ای رفیق
شبلی و ذوالنون و سمنون و عبید
نهر جوری و فضیل و مرتعش
راه اندر کوه و صحرا می بریم
می نگوئیم، گاه و باد و آسمان
محو در امواج طوفان می شویم
آنقدر این در به آن در می زنیم
روز و شب آنجا نشسته بی غذا
تا به مرز موت خود دم می زنیم
کس نباشد آگه از اسرار ما
تا به بینی ذلت و خواری عیان
تا سرت در راه جانان نگذرد

نزد حق باشیم جمله مستحق
عارفیم و عرف، اندر کار ماست
نی دم از اسرار آلاله زنیم
لذت می را نداند هیچکس
تا به رقص آید سحرگه چوب دار
یا چو منصورم، انالحق هی بزن
گر رفیقی، ها، بیا ثم الطریق^(۱)
بشر حافی و معاذ است و جنید
قلب تو آید زانان در تپش
گه به ریگستان و دریا می بریم
پانهیم از خاک روی فرقدان
چون هوا از چشم پنهان می شویم
بگر در محبوب خود سر می زنیم
تا چه آید بی غذائی در قضا
مرگ را آن لحظه بر هم می زنیم
هان بیا با ما نگر کردار ما
تا نباشی خود رهین آب و نان
مرگ را تا دیدگانت ننگرد

۱- اشاره است به حدیث شریف الرفیق ثم الطریق

آن زمان ننگ قطاری بسته‌ای
 از بلای نفس و تن وارسته‌ای
 راه خود هموار کردی در بلا
 از پس قالو بلا آید ندا
 اربعین‌ها را به عید آورده‌ای
 نور عرفان را پدید آورده‌ای
 می‌شوی طاهر در اینجا هم‌قدم
 گوش تو آید صداها دم‌بدم
 گفته‌ای اینجا طریق عارفان
 خوش بحال رهروان و عاکفان

مهدیان اینجا نباید شد خموش

جامی از خمخانه‌ی احمد بنوش

زمزمه تاریخ

خود شنیدم ز آب جاری این پیام
 چون که پایان نیست در کار جهان
 ناله های نهرها را ، گوش کن
 باد را ، در کوی ، سرگردان مبین
 باد سرگردان کوه و دشتهاست
 کوه شد ، خسته زبس استاده است
 گاه از دل می کشد فریادها
 دید زنبق عکس خود را خوار شد
 رفت در خواب هوس اندیشه ها
 از خلیل الله ، پرسی راز آن
 یا شنیدی قصه نارو درخت
 لاتخف گو بر دل آتش بزن
 از حقیقت گو مجازی دم مرن
 آب گنگا ، رحمت هندو بود
 کعبه آمال ، هستی بخش من
 من خوشم آنکه اهورا مذهبم
 خود تو از بودا ، اشوکا دم زنی
 من نه جابلقا ، نه جابلسائی ام
 من نه از کنعان و یعقوبائی ام
 از یهودا و یشوعا دم مزن
 می سرائید این سخن را ناتمام
 نیست ساکت از برای ما زمان
 لحظه ها را در زمان خاموش کن
 شام را ، محکوم ، در زندان مبین
 چون من آواره اندر هر کجاست
 در کنار دشتهها ، افتاده است
 میکنند از خشم گه آتش بپا
 سنبل اندر پیش او بیمار شد
 خورد آب زندگی از ریشه ها
 آتش و گل را چه نسبت در میان
 چشمه و چوپان و کور و سنگ سخت
 لن ترانی گو بسقف خود متن
 معبد مردوک را برهم مزن
 تا به مدرس ، گفتگوی او بود
 هست آنجا ، بوده باشد بخش من
 در اهورائی وجود و مکتبم
 پای یکتائی سر عالم زنی
 من نه هندویم ، نه از بودائی ام
 از امیرالانحل و ، یعیسو بانی ام
 حرف از دیوار نُدبه کم بزن

به استقبال غزل مرحوم استاد الهی قمشه‌ای رحمة الله علیه

من کیم موجود با نطق و بیانم من کیم
 شاهباز مرغ عنقا آشیانم من کیم
 من کتاب عشق و معراج فروغ دانشم
 در عوالم رازها بنهفته گردد آشکار
 چشمه‌ی ماء الحیات تشنه کام خسته ام
 گه به سیر آسمانها چون شهاب ثاقبم
 در کتاب هستی عالم ورق اندر ورق
 جرم سنگین و ثقیلم در هیولای وجود
 عالمی از عالم ذرات ، ترکیبم به شکل
 بین موجودات عالم شاه بال فکرتم
 کوه و دریا و زمین را راه پیمایم مدام
 یکدم عالم را گلستان میکنم از کار خود
 من کتاب هستی‌ام در این جهان بی ثبات
 کل موجودات را یکسر زبانم من کیم

الاسف با این همه قدر و جلال ای مهدیان

پشه‌ای گیرد ز کف تاب و توانم من کیم

کامپیوتر

علم بی انتهاست ، کامپیوتر
 هر امانت بدو دهی از فکر
 او نگهدار علم و اندیشه است
 هرچه دانش تو راست بسپارش
 مشکلات بشر شد از او حل
 از دروغ و تقلب او دور است
 هرچه دادی از او بخواه و بپرس
 هست اعجوبه‌ای ز عقل بشر
 داد یزدان به مغز آدمیان
 جای او رفته تا به عرش برین
 از خیانت جداست کامپیوتر
 راز دار و گواست کامپیوتر
 راستگوئی بجاست کامپیوتر
 با امانت سزاست کامپیوتر
 زین سبب مقتداست کامپیوتر
 از تقلب جداست کامپیوتر
 مکتبش بی ریاست کامپیوتر
 جهل را رهنماست کامپیوتر
 رحمتی از خداست کامپیوتر
 پرثوی از خداست کامپیوتر

مهدیان هرچه گوید از وصفش

از سخنها جداست کامپیوتر

۱۳۶۰ خورشیدی

مادر

مادر تو خود چو روح و روانی به تن مرا
 مادر تو آن عطیه‌ی ذات موحدی
 پرورده‌ی عصاره جان و تنت منم
 ز آواز نبض قلب تو آرام بوده ام
 لبخند تو مظاهر و مبنای رحمت است
 ای مادرا تو مظهر دنیای رحمتی
 هرگه که بوسه بر رخ من می‌زدی هنوز
 بودم بزیر سایه در آغوش گرم تو
 ناز و نوازشت چون تَرَنَم بگوش هست
 دارم چو جان خویش تو را دوست مادرا
 تو باغ دلگشای من هستی که اندر آن
 لبهای نازنین تو هر دم که بشکفد
 مادر نگاه تو بمن آن ناز سوسن است
 هرگه حقوق رفته‌ات ار باز بشمرم
 یک یکه چکد عرق ز خجالت به تن مرا

از یاد مهیدیان نرود خاطرات تو

جز نام تو سخن نرود در دهن مرا

بخوان درس مَرُوت را

بخوان درس مَرُوت را که باشد معرفت دانی

بدانی در حقیقت معرفت را درس اگر خوانی

برون کن نفس حیوانی ز سر آنگه دماغت را

بیا گند از شمیم عود و گُندرهای روحانی

ز بس لا و نعم گفتیم ، و اماندیم از معنا

نه از بحث و جدل ها ، آیتی داریم و برهانی

نه از منطق ، نه از حکمت ، ز اسرار ازل آگه

نه از طبّ و ریاضی گشت پیدا ، راز پنهانی

بسی گفتند و آوردند ، قول و شاهد و بین

نه پیمودند ، آخر این ره دشوار طولانی

نه غزّالی و ذکریای رازی ، بوعلی سینا

نه جالینوس و بطلمیوس و فارابی و کاشانی

نه یوحنا و افرودیس و بن خلدون و مسکویه

نه از ابن طفیل و ابن ماجه ، مطلبی دانی

نه ازمانی، نه از مزدک، نه از زردتشت و از شیوا

نه از شنتو، نه از بودا، نه از یعقوب کنعانی

زبور و مُصحف و تورات و پنجه تنترا، چیزی

در ادراک تو معقول است ؟ جز آیات قرآنی

بسی و بسپرد و وندیداد و بسنا ، گاتها دیدی

فروخوانی و بستیزی و با خود چیز نستانی

سوادکوه

کو روزگار صبر و قرارت سوادکوه
 آن قلعه های محکم و ستوار قرن ها
 رفتند از کنار تو مردان جنگ جو
 دژها و غارهای تو خالیست از سلاح
 اسکندر از تو ترس بدل داشت آن زمان
 گردید منهزم ز تو در کوه و دژه ها
 بر تارک تو هست کله خود آتشین
 پُل های دژه های تو بر روی قلب هاست
 چون برق می جهید ز هر کوه و هر کمر
 بودی تو جایگاه امیران جنگ جو
 بودند صد دلاور بی باک در یمین
 هر ساله باج ها و هدایای همجواری
 تاریک می شدست هوا برعدوی تو
 آواز کوس و طبل و دهل بود هر کنار
 رفتند از میان تو مردم دریغ و درد
 گشتی کون غریب دیارت سوادکوه
 ای من فدای آن دف و تارت سوادکوه
 ای مرز بوم و موطن من مازرون من
 ای جان مهدیان به نثارت سوادکوه

ای مرز بوم و موطن من مازرون من

ای جان مهدیان به نثارت سوادکوه

نیشابور شهر فیروزه

شهر فیروزه‌ای تو نیشابور
 ای زمین مقدس میهن
 از زمان قباد و نوشروان
 در بنای تو گفته اند، سخن
 داشتی روزگار پُر جبروت
 گاه اندر فراز و گه به نشیب
 گاه خاکت شمیم عنبر بود
 گه طبیعت نموده پا مالت
 باز شد باغها پر از ریحان
 خشم چنگیز قاتل خون خوار
 شهر فیروزه، ای تو نیشابور
 کان فیروزه‌ات بسی مشهور
 ای تو را روزگار دورا دور
 از کیومرث و دوره شاپور
 بود تاریخ را کزان مقدور
 مردمت شاد و فاضل و مسرور
 از تو صادر بهر طرف منشور
 گه مخمر شدست با کافور
 آنچنان گوئیا دمیدن صور
 قصرهایت دوباره شد معمور
 تیغ تیمور و فتنه‌ی مذکور
 باد بر دشمنت مکان در گور

مهدیان از تو گفته‌ها دارد
 چه قصیده به شعر، چه منثور

هجرت

هلا پیام عزیزان رفته در سنگر
 هلا ستاره رخشان شام محصوران
 صفای بارش آن دشت خشک دل گیری
 ندا رسید که وقت رحیل آمده است
 هزار تشنه آبد و رود خشکیدست
 ز دست و پای اسیران طناب باز کنید
 هزار آینه بشکسته از خجالت شد
 هلا ، شتاب دیار وصال نزدیک است
 صدای گریه نیاید ز ماهتاب امشب
 گلوی جغد جفا را ، شبانه ببریدند
 کفن ز پیکر پاک شهید پاره کنید
 بیا صدای جلودار ، دشت می آید
 دو متر جای ، بخاک وطن قباله کنید
 مجوی نام و نشانی ز مهدیان از خاک
 بجوی در دل ابیات گرم آشناک

رفتند

خوشا آنانکه کوچیدند و رفتند	شراب عشق نوشیدند و رفتند
بباغ آرزوها، در جوانی	گل امید، بوئیدند و رفتند
چو سیل کوه کن در راه جانان	خروشیدند و جوشیدند و رفتند
ز پستان اجل شیر بالا را	برای خصم دوشیدند و رفتند
براه شوکت و مجد و شرافت	ز روی صدق کوشیدند و رفتند
سر ره آن چه ناشایست دیدند	ز پُتک قهر، کوبیدند و رفتند
میان عقل و عشق و نور و ظلمت	سحابی وار، شوریدند و رفتند
گروهی چون چنار و سرو آزاد	گروهی خار روئیدند و رفتند
بسی منصور وار اندر شجاعت	طناب دار بوسیدند و رفتند
بسی غواص دریای معانی	بروز مرگ پرسیدند و رفتند

زها ای مهدیان بر تشنه کامان

شراب وصل نوشیدند و رفتند

۱۳۶۵ خورشیدی

پیشکش مجید سلیم " به تبرستان
www.tabarestan.info

ازین رو صد چو زهراوی و ابن ماسوی گوئی
 بلای جان آدم را، ز چنگ مرگ نرهانی
 ابوسهل مسیحی ها و، خوارزمی و اهوازی
 هم از سقراط و، از بقراط و افلاطون یونانی
 بهر آئین و هر مذهب، تو بگرایی همان بینی
 چه در کیش یهود و گبر اندر دین نصرانی
 از آن دوران تیره تا به عصر ما درین بُرهِه
 همی در ذکر ما قال اقول آید به نادانی
 بسی اسرار اندر جوف این اوراق ناپیدا
 سیه ماندو نشد خوانا، بسی اسرار پنهانی
 کنون که عصر ما دنیای تکنیک است و دانش ها
 ز اعماق زمین، تا کهکشان ها سیر بتوانی
 نه از آن گاتها چیزی در آوردیم در عالم
 نه از برق و بخار و گاز این دنیای نورانی
 که اول چیست؟، آخر چیست؟ این ابهام و مشکل ها
 پس این پرده ها، آخر چه میباشد! نمیدانی
 جهان را هست آغازی و او را نیست پایانی
 نه از آغاز میدانیم و، نه ز آن روز ویرانی
 بخود گوئیم دنیا محشر است و نیست غیر از او
 که این دنیا به اهلش هست نورانی و ظلمانی
 یکی در چاه دَلت مانده بی یار و مدد کاری
 یکی در کاخ عزت مانده در حال هوس رانی

یکی سردار اکراد است آن دانای روحانی
 یکی در ثروت و مال است ، آن یک در پریشانی
 یکی عالم یکی جاهل یکی بینا یکی فاضل
 یکی لال و یکی کورو ، یکی غول بیابانی
 یکی چون سروناز است و ، یکی چون دال شد قدش
 یکی چون حور شد رویش یکی چون روی شیطانی
 هزاران بار ، گر دارالکتب باشی و برخوانی
 به روسی ، انگلیسی ، رومی و عبری و سریانی
 ندانی هیچ نتوانی کنی حل معما را
 ازین قال اقول ، هرگز گره را باز نتوانی
 بزَن دست تو سَل دامن پیغمبر مُرسل
 رسولی را که روشن کرد ، از آیات ربّانی
 بخوان قرآن ناطق را که پاسخ گویت آن باشد
 بپاید داشت اندر دل یکی آئین یزدانی
 بوقت تنگدستی روی بر آن درگهی آری
 کزین ره ترس و وحشت را زجان خویش برهانی
 خدا را در نظر آور بهر آئین و هر مذهب
 اگر درمانده‌ای ، نادان و گمراه در بیابانی
 خداوندی که ذات پاک او عین صفاتش شد
 صفاتش عین ذاتش هست در او نیست نقصانی
 ازین گفتار بس گفتند چون تو مهدیان آری
 تو هم گفتی ، ولیکن باز در این پرده حیرانی

در تعریف از جان بازان و فداکاری‌های آنان در جنگ و رشادت و شجاعت سربازان
در دفاع از آب و خاک وطن عزیز خود ایران سروده شده است

جان باز ای فدائی در سنگر وفا
جان باز ای تو بازوی اسلام در وطن
ای قهرمان و شیر شکاران نامدار
گاهی عقاب وار در آن سوی آسمان
ادراک در کمال تو محدود و بسته است
کانون مهر و عاطفه و آسوه کمال
پیراهن شریف تو در جنگ چون کفن
آوازه‌ها بسنگر تو ناله‌ی تفنگ
فریاد تو بلند به الله اکبر است
ای مشعل مقاومت و عدل و اتحاد
ترس از وجود توست فراری بهر دیار
سنگر نشین جبهه‌ی اسلام بی خیال
ای آبروی ملت بیدار در وطن
آنها که خواب را زد و چشمان خویشتن
ورنه نداشت کشور ما راحت و قرار
کردید دست و پای خود از بهر دین رها
ای جان ما فدای شما باد در جهان
از ما درود باد به روح و روان شان

جان باز ای بسیجی خوش ذوق با صفا
ای عزم آهنین تو سرلوحه سخن
ای گشته دشمن از تو در آن جنگ تار و مار
گاهی چو شیر شرز به میدان بی امان
افکار در خصایل و فضل تو خسته است
سرفصل استقامت و اسطوره جلال
نی ترس در وجود تو از بهر جان و تن
ذکر جمیل تو بجلال حق است و جنگ
نام حق است و نام شهیدان و رهبر است
ای مظهر ملامت و منشأ و داد
با رأی معرفت بزنی نفس را مهار
هم خواب را به سنگر تو ره بود محال
سرباز و توبه جبهه هم آهنگ و هم سخن
کرده حرام بهر تو در جنگ تن به تن
ورنه نبود بهر تو در دهر افتخار
بی دست و پا، چه غلغله‌ها کرده‌ای بپا
جای شهید هست در آن روضه جنان
گویا، جوار حضرت یزدان زبان شان

تا مست مهدیان بود از عشق جام دوست

اندر جوار دوست مرا گفتگو نکوست

در بارهٔ رفیق دانشمند محقق معاصر جناب آقای فریدون گرایلی
نویسنده کتاب (تاریخ نیشابور شهر فیروزه)

راه‌پیمائی که ره پیمود راه دور را
راه‌ها طی کرده‌ای تا اینکه بر مقصد رسی
باش اندر کار خود کوشا و پی‌گیرای رفیق
خوانده ام تاریخ گویای ترا الحق که خود
درس عبرت‌گیرد، اریک بارخواند آن کتاب
خاک نیشابور، رنگین گشته از خون کسان
سربزیر آرد ز سودای جنون مال و زر
زنده گرداند بخاطر کز جفای روزگار
سربسر تاریخ نیشابور خواندم بارها
وامصیبت از خرابی های چنگیز مغول
ای فریدون گرایلی شاد باش و شاد زی
از بخالت ها مرنجان هیچ جان پاک خود

مهدیان خواهی اگر جوئی نشانی از وطن

با دل گریان بخوان تاریخ نیشابور را

معدن

معدن تو، ای ذخیره‌ی نعمت‌ها ای گنج‌پشتوانه‌ی ملت‌ها
 ای کوه، ای تو دشت، تو ای دریا وی در دل تو در و گهر پیدا
 ای معدن طلا و مس و الماس بر پا ز بهر کشف تو صد اجلاس
 صدها هزارگونه از آن پنهان سرمایه هست در وطنم ایران
 اندر دل تو خفته به صد اعصار یک یک شود ز فکر بشر بیدار
 ای کوه در دل تو، بود آهن ز آهن بود جهان بشر روشن
 ای معدن ای کرامت یزدانی ای بهترین عطیه‌ی سبحانی
 هر روز سجده در بر تو آریم بهتر ز جان خویش تو را داریم
 تو مظهر خدای، به بر هستی سرلوحه‌ی حیات بشر هستی
 معدن اگر نبود درین آفاق هستی نبود هیچ بر این مصداق
 آبستند کوه و زمین از آن مامش نموده در شکمش پنهان
 وقت بلوغ آمده فرزندش بیرون دهد عصاره دل‌بندش
 بشکافی ارتو کوه و زمین بینی اسرار خلقت است تو برچینی
 انفال از خدا، به بشر هستی در کوه و دشت و در دل بحر هستی
 هر چیز در جهان بشر پیدا است از معدن است، زنده ازو دنیا است
 ورنه چو دور عصر حجر بودی انسان اسیر ضعف و خطر بودی

از مهدیان ستایش معدن‌ها

تأثیر روح در قفس تن‌ها

قطعه

اگر درد به گشت باشد طیب	علاج تو را با دوا می کند
مکن راز همسایگان را تو فاش	یکی راز تو بر ملا می کند
هر آن کس روا داشت ظلم و ستم	به نفس خود آن کس جفا می کند
تو خواه از خدا، آنچه خواهی دهد	اجابت دعا را خدا می کند
مپندار با شد قضا و قدر	اگر طشت بامت صدا می کند
اجل گر رسیدست تأخیر نیست	مگر عمر باقی خدا می کند
بزن دست بر دامن مرتضی	که حاجات تو او روا می کند
درین نیمه شب با نماز شبت	چنان کن که شیر خدا می کند
سحرگه بگو ذکر پروردگار	دعایت چه طوفان بپا می کند
بکن دستگیری، مزن دست ظلم	که ظالم بدانند چها می کند
که ظلم است چون آتش دردناک	ستمکار را مبتلا می کند

چه خوش باشد این گفته ها مهدیان

که در گوش هر دم صدا می کند

پرستار

ای بر همه بیمار وفادار پرستار
تومظهر مهر و شرف و عاطفه هستی
لبخندتوداروی شفا بخش مریض است
هر دم که به بالین یکی غم زده آئی
شبها ، همه در خواب و تو بیدار بمانی
دادند تو را درس محبت به همه عمر
خود عاطفه ای عاطفه آموز خلایق
مهر تو به بیمار فراتر بود از آن
دیدست بسی مهر و مؤدت دل بیمار

وی بر همه بیمار تو غمخوار پرستار
بر توست همه دیده بیمار پرستار
ای غنچه بشکفته گلزار پرستار
یکسر برهد غم زدل زار پرستار
داری همه شب دیده بیدار پرستار
زین روی جز اینت نبود کار پرستار
هم عاطفه را عاطفه کردار پرستار
از مادر و فرزند به رفتار پرستار
بسرود چنین بهر تو اشعار پرستار

نام تو بدان مهدیان از دل نزداید

آید به نظر کار تو هر بار پرستار

۱۳۷۰ شمسی

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

در باره بسیجی های جان بر کف وطن

دائم به رهبر جان نثاری ای بسیجی
 در گیر و دار زندگانی در مصائب
 از باد و طوفان ها نلرزد قامت تو
 از ظلم و جور و تهمت مردم بپرهیز
 بر تشنه کامان میادین نبردت
 بر دشمنانت ضربه های باد پائیز
 نوری بچشم امتان دین احمد
 یأس از تو بگریزد بدوران بلایا
 هرگز اسیر نفس دون پرور نباشی
 صبر از تو آموزد صبوری خصلتی را
 جان بر کف اندر حفظ آب و خاک میهن
 مرآت پاک هوشمندان شریعت
 بر جان و روح خائنان دین و ملت
 در این زمان و عصر ما تاریخ گویاست
 بر کشور خود افتخاری ای بسیجی

گر مهدیان در حق تو گوید سرودی

حقا در این ره شاهکاری ای بسیجی

ایران امروز

سپیل گردیم و بدریا می رویم
 بشکنیم اینجا در زندان شهر
 دور باید گشت از دوز و کلک
 خلق را در کارها آگه کنیم
 تیرگی گم گشت در پشت حجاب
 هشت این بار امانت را بدوش
 کند زین گلزار هرچه خار را
 ای زهی بر منطق گویای او
 جنبش و آبادی و کار و سخن
 خلق زین کار و عمل آگاه شد
 پارک ها پر نور و آباد و وسیع
 زین بناها گشت کشور بی نیاز
 در تمام شهر چون کوه سهند
 شعر و ، تندیس و ، نقوش و صد هنر
 طرح آبادی و بنیاد رفاه
 این بود شور و شعور انقلاب
 بناغ ها با یکدیگر همرز شد
 نقش عالی در هزاران دارها
 بر طرف سازد ازین کشور نیاز
 کان همه سازندگی کرده ظهور
 یا فقیر فکری و باشی به لهو
 گر چنین هستی نگر پایان خویش

ما بسی رویدیم و یک جا می رویم
 مُشت پولادیم بر سندان دهر
 ما نمی خواهیم زندان و کتک
 جمله ایران را چو دانشگاه کنیم
 انقلاب آمد چو نور آفتاب
 رهبر آزاد مرد سخت کوش
 داد بر ملت سپس این بار را
 آفرین بر حرکت پویای او
 هست اکنون سربر خاک وطن
 کار با حرف و عمل همراه شد
 هرکجا بینی بناهای رفیع
 کاخ دانشگاه های سرفراز
 کرد هرجا قامت خود را بلند
 در صنایع ، سد و خطاطی دگر
 طرح فرش و ، طرح نقش و طرح راه
 جملگی بر خواست از هر شهر و باب
 دشت خشک آرزوها سبز شد
 روستا شد پایگاه کارها
 هرچه بینی رو به پیش است و فراز
 باش تا آینده را بینی چو نور
 هست بی انصافی ار بینی به سهو
 مُغرضانه بنگری ایران خویش

مهديان از صد یکی را هم نگفت
 در حقیقت دُر معنی را نسفت

بهاریه

با اقتدای شعر منوچهری دامغانی و ملک الشعراء بهار

خوشابهار دلکش و هوای او
 طبعیت لطیف دلگشای او
 بهار جلوه‌ای ز لطف حق بود
 مظاهر ربیع با صفای او
 گذشت فصل ابر و باد و برفها
 ز سوزش هوای جانگزای او
 گرفته بود کوه را کفن به بر
 سپید بود آن قد رسای او
 کنون دمیده گشت روح تازه‌ای
 بکوه و دشت و باغ خوش نمای او
 دمیده لاله چون پیاله هر کجا
 کشید ضیمران به هر سرای او
 بنفشه رُسته هر طرف کنار جو
 صفای او فزونت از بهای او
 هزار عندلیب و کبک وفاخته
 مدیحه ساز و هم غزل سرای او
 شکوفه طفل شیرخوار شد کنون
 ز شبنم سپیده دم غذای او
 عروس باغ گشته یاس و نسترن
 چو حجله گاه گشته آن فضای او
 نسیم فرودین رسد بجان و تن
 دماغ تازه گردد از هوای او
 طراوت دگر گرفت لاله‌ها
 چمن ز مُردن شد از نمای او
 شدست سرخ گل چراغ باغبان
 به شب اگر ندیده‌ای ضیای او
 لبان غنچه باز شد به خنده‌ها
 ز گریه‌های ابروهای های او
 نشست جغد شب سر چنارها
 که میرسد بگوش‌ها نوای او
 صدای رود و آبشارها رسد
 ز کوه و دشت، بشنوی صدای او
 ترانه خوان شدست مرغ کاکلی
 بباغ روی کاج و سروهای او
 ازین نسیم بهره گیر روز و شب
 بجوی دردمندی ار دوای او
 شب است و با نماز شام مانده‌ام
 که میرسد بگوش من دعای او

زارغوان و سنبل و بنفشه ها
 دعای او به شاعران خوش سخن
 بدین چکامه گفته ام ، که گفته شد
 «فغان ازین غراب بین و وای او»
 مدیح صلح گفته و ثنای او
 منم سرودم این قصیده را چنین
 بهار هم سرود ، مدح دلستان

به مهدیان رسید از بهار و گل

شفای اوست بهترین عطای او

۱۳۵۲ شمسی

وطن ای وطن

بهشت برینی وطن ای وطن
 اگر باشد انگشتی پس جهان
 همه دشتهای تو چون گلستان
 بنازم به کوه دماوند تو
 بگویم ز مازندران گر سخن
 اگر شک و ظنّ است در عشق تو
 بدشمن شب و روز چون شیر نر
 سهند و دماوند و ، الوند تو
 همه جای جای تو ، آباد باد
 چمن های تو سبز و خرم تر است
 ز دریا و انهار و جویبارها
 زهی بر همه کوه و صحرای تو
 همه روستا ، شهرهایت بدیع
 به نیروی ایمان و جنگ آوری
 به خون همه هموطن های تو
 بخاکت قسم بر همه هموطن
 وطن جان من جسم من روح من
 بسوی نازنینی وطن ای وطن
 تو آن را نگینی وطن ای وطن
 پر از یاسمینی وطن ای وطن
 منار زمینی وطن ای وطن
 همه آفرینی وطن ای وطن
 بدل های یقینی وطن ای وطن
 همی در کمینی وطن ای وطن
 کُله آهنینی وطن ای وطن
 ز بس دلنشینی وطن ای وطن
 چو دیبای چینی وطن ای وطن
 به آب انگبینی وطن ای وطن
 بهشت زمینی وطن ای وطن
 به جنت قرینی وطن ای وطن
 یسقین اولینی وطن ای وطن
 چو گنج دفینی وطن ای وطن
 تو دائم امینی وطن ای وطن
 به جسم عجینی وطن ای وطن

تو را مهدیان می ستاید به جان

به مدحت وزینی وطن ای وطن

قدم‌های تاریخ

با من آن مرغ شب هم‌نوا بود
 خود‌گذشتم از آن راه تاریخ
 رفتم آن‌کوچه یک بار دیگر
 سایه در پیش و ، من در قفایش
 می‌یوزیده نسیم دل‌انگیز
 آن پیام شهیدان تاریخ
 همره باد آمد ، صدائی
 آن چنار که‌نسال ، میدان
 حال پیراست و بشکسته اعضا
 مهرگان‌ها بیامد پس هم
 حال بنگر بچشم بصیرت
 پنجره باز و در او نگاهی
 خانه ویران و متروک و مرطوب
 خشت‌هایش بر آرند آواز
 جای جای زمینی که قصر است
 هر گل و گلبن اینجا که دیدی
 هر علف از زمینش برآمد
 کوچه‌ها هر قدم گفته دارد
 پیچ و خم‌های ، دیوار آنجا
 آن صداها بگوشم رسد باز
 دل به آهنگ او هم‌صدا بود
 گرچه در خوف و گه در رجا بود
 کوچه پر پیچ و بی انتها بود
 سایه با ترس از من جدا بود
 کاندر آن نگهت نینوا بود
 خفته در سینه‌ها جابه‌جا بود
 گوش با آن صدا آشنا بود
 روزگاری بسی دل‌گشا بود
 یک زمان شاخه‌هایش رها بود
 ضربه‌هایش ورا ناروا بود
 پند و اندرز و حکمت که را بود
 حسرت آمیز و پر ماجرا بود
 روزگاری که دولت سرا بود
 که این‌همان خانه اشقیا بود
 مدفن نوجوانان ما بود
 دست و بازوی صد با وفا بود
 تارگیسوی صدمه‌لقا بود
 هر گذر نقشی از ردّ پا بود
 حاکی از شور و عشق و صفا بود
 کاندر آن مهر و شرم و حیا بود

با رضا بود و هم بی ریا بود	هر دلی با دل همگنانش
در همه این صفت بر ملا بود	شرم بود و حیا و ادب بود
حرف پیران چه خوش غم زدا بود	گر دلی داشت بار کدورت
بس گوارا چو آب بقا بود	جرعهای ز آب آن چشمه ساران
ریگ و خاکش بجان توتیا بود	آب جوی همان مولیان است
سینه ها پر زمهر و وفا بود	هرچه بوده بدان غم نبودست
صد چو سینا و صد بوالعلا بود	مکتب ار داشت در خود معلم
هریکی آیتی از قضا بود	خاطرات از درونم برون شد
جلوه اش خوش نما بد نما بود	هر زمان هست آئینه واری
از زمانه ، در او گر جفا بود	پند باید که گیرند ، مردم
خواستیم آن تقاضای ما بود	هرچه آید بلا بر سر ما
استجابت کننده خدا بود	گر ز ادعویات آگهی هست

مهدیان روزگاران و عمرش

ناخوشی بود و گه با صفا بود

پیشکش "موسسه سلیم" به تبرستان
www.tabarstan.info

عشق

عشق هستم که راز می گویم
 ریشه در جان آدمی دارم
 ریشه در کوه و ریشه در دریا
 پا به پای درخت می رویم
 من گل آرزوی خوش بویم
 چین و خط جبین پیرانم
 خنده ام بر لبان شیرینت
 ریشه در قطره قطره باران
 ریشه در دشت و ریشه در کُھسار
 ریشه در دوره ها و قدمت ها
 ریشه در پنبه زار و شالی زار
 ریشه در عاطفه، محبت ها
 آشتی با جدل ندارم هیچ
 با مُصیبت مرا نباشد کار
 مظهر درس و بحث و تکنیکم
 با همه هستم و به هر جایم
 چون مرا با ستیزه کاری نیست
 جای من جای ناله و غم نیست
 گوش من با نوای مرغان است
 عشق هستم بکار خوش رویان

با شما گفته باز می گویم
 آب از چشم ابر می بارم
 ریشه در آب و ریشه در صحرا
 من به هر شهر و کوچه و کویم
 اشک باران، روان به هر جویم
 من امید دل اسیرانم
 قصه هائی ز عشق دیرینت
 اشک معشوقه در شب هجران
 ریشه در خاک و خرمن پُر بار
 ریشه در نورها و ظلمت ها
 ریشه در بیشه زار و در نی زار
 ریشه در ذوق و شوق و صحبت ها
 با دروغ و دغیل ندارم هیچ
 دورم از جنگ و فعل نکبت بار
 هم در افرنگ و هم به آمریکم
 در درون دل است مأوایم
 جنگ را با منش قراری نیست
 راه مرگ و عذاب و ماتم نیست
 همصدا با سرود و الحان است
 خنده ام بر لبان مهرویان

فُضلا را خود اعتبار هستم	دانش و هوش و اختیار هستم
این بنا را وجود و ارکانم	من کتاب اصول عرفانم
پرتو مهر و، آیتی از ماه	من چو شعرم لطیف در افواه
ریشه در جسم و جوهر جانم	گوهر و دُرّ و لعل و مرجانم
آنچه گفتم چو می، بجام من است	باشد از من، که عشق نام من است
ابر از عشق بر زمین بارد	عشق باشد که زندگی آرد

مهدیان را ز عشق سودائی است

لب خموش و درون چه غوغائی است

۱۳۵۸ شمسی

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

نیشابور

دل ز نیشابور یک دم دور نیست
 هست چون اصطخر^(۱) نیشابور ما
 سربسر روح است و وجداست و سرور
 خاک او چون نسترن بویا بود
 خاک او با خون ما آمیخته است
 سنگهای کوی و برزن های او
 گفت عمرولیث خاک این زمین
 بوته هایش جمله چون ریواس هست
 سنگها فیروزه است و قیمتی
 از محلات تو دارم نام ها
 کوتلاجرد^(۲) تو، ملقاباد^(۳) تو
 کوی زمجارو^(۶)، هم عارکاباد^(۴) بین
 باب طاق^(۹) و حیره^(۱۰)، میدان زیاد^(۱۱)

چون که شهری مثل نیشابور نیست
 صفحه تاریخی مشهور ما
 سربسر عشق است و دل ها را مرور
 ذره ذره خاک او گویا بود
 هرچه می بینی بصحرا ریخته است
 حاکی از دنیای بودن های او
 خوردنی باشد چو شهد و انگبین
 قیمت این خاک چون الماس هست
 نیست بهرم بهتر از این نعمتی
 کاندر آن بشکست خم ها جام ها
 برزگرآباد^(۴) و، نصرآباد^(۵) تو
 حنجرود^(۷) و، جهم^(۸) و، مهد راستین
 شادیاخت^(۱۲) زنده در تاریخ باد

- ۱- اصطخر مرکز پادشاهی و فرمان روائی شاهان هخامنشی در فارس
 ۲- تلاجرد. یکی از محلات قدیم نیشابور است.
 ۳- ملقاباد، نیز نام یکی از محلات قدیم نیشابور است.
 ۴- برزگر آباد. نام محلی در شهر نیشابور قدیم
 ۵- نصرآباد یا مزارنصریاگور سرمیدان یکی از گورستانهای قدیم نیشابور است که نصر فرزند زیاد و تعدادی از صحابه در آنجا مدفونند.
 ۶- کوی زمجار نام یکی از محلات نیشابور قدیم است.
 ۷- عارکاباد. نیز نام یکی از محلات قدیمی نیشابور است.
 ۸- حنجرود همچنین نام دیگر از محلات قدیم نیشابور است.
 ۹- جهم نیز یکی از محلات قدیم شهر نیشابور بوده است.
 ۱۰- باب طاق نام یکی از محلات نیشابور قدیم است.
 ۱۱- حیره نیز نام یکی از محلات بزرگ و همچنین نام گورستان بزرگ است که مدفن حکیم عمر خیام و امام محمد محروق و بزرگانی مانند شیخ ابو جعفر مدنی و ابوبکر فورک و یحیی ابن یحیی و شیخ علی مؤذن. حمدون قنار، ابوعلی

گو ز تُرَباباد^(۱۳)، کانجا، جای کیست
 گور سر میدان^(۱۴) و شاهنبر^(۱۵) چه شد؟
 این چنین ویرانه افتاده ز چیست
 قصرهای دوره سنجر چه شد؟
 روزگار و، صحنه های رزم گو
 هم سخن از دوره خوارزم گو
 از منیعی ها^(۱۶) سخن آغاز کن
 گو ز صلوکی^(۱۸)، زحاکم^(۱۹)، ابوالولید^(۲۰)
 گو ز بوشنجی^(۲۱)، زحمدون^(۲۲) و سعید^(۲۳)
 زیدلانی^(۲۴)، صاعدی^(۲۵) ها چون شدند
 زیر خاک سرد دیگرگون شدند
 در مزار نصر^(۲۸)، فریادی بکن
 از بحیری^(۲۶)، عنبری^(۲۷)، یادی بکن

نقفی و عبدالله منازل و امام اسحق فرزند ابراهیم حنظلی و دیگران است.

۱۱- میدان زیاد - یکی از میادین بزرگ قدیم نیشابور است نزدیک به حیره

۱۲- شادباخ. یکی از محلات پرآوازه نیشابور قدیم است. و محل قبر عطار و کمال الملک و آرامگاه مشاهیر نیشابور است.

۱۳- تراباد. یکی از محلات قدیم نیشابور است گویا قصر خوارزمشاهیان در آنجا بوده است.

۱۴- سر میدان یا مزار نصر - همان گورستان بزرگی است که امام احمد فرزند ابراهیم و ابی عبدالله بوشنجی و ابوالولید و ایوب فرزند حسن زاهد و دیگر مشایخ در آن گور به خواب ابد خفته اند.

۱۵- شاهنبر نام یکی دیگر از گورستانهای معروف نیشابور قدیم است که مدفن قاضی ابوالقاسم الاصب میباشد.

۱۶- منیعی. یکی از فقهای بزرگ نیشابور بود که در علم حدیث و تفسیر مشهور است.

۱۷- ابوبکر فورک - نام یکی از مشایخ بزرگ نیشابور قدیم است.

۱۸- صلوکی - ابوالطیب صلوکی امام و فقیه شافعی مذهب.

۱۹- حاکم منظور الحاکم صاحب تاریخ نیشابور است. ۲۰- بولولید - منظور استاد ابولولید فقیه و عالم عصر بود.

۲۱- بوشنجی. همان ابی عبدالله بوشنجی است. ۲۲- حمدون مراد حمدون قصار از مشایخ بزرگ است.

۲۳- سعید اشاره به سعید پسر دارمی

۲۴- صیدلانی ابوبکر صیدلانی فقیه و عالم عصر قدیم نیشابور.

۲۵- صاعدی از خاندانهای معروف و بزرگ نیشابور است.

۲۶- بحیری. از خاندان فضل و از فقها و محدثین بزرگ سال ۵۲۷ در نیشابور بوده و در همان خاک رخ در نقاب کشید.

۲۷- عنبری منظور ابوذرکریای عنبری است. ۲۸- مزار نصر یا همان گور سر میدان است.

از ابو عثمان^(۱) و ميکالی^(۲)، سخن
 کو سعید ابن سلام^(۳) - مغربی
 کو قشیری ها، زجاجی^(۶)، بو الفتوح^(۷)
 بوالمکارم^(۹) خادم، خیرالوری
 مسجد باب مُعَمَّر^(۱۳)، در کجاست
 یادکن از مسجد و باب^(۱۵) عقیل
 اشتران گوئی قطار استاده اند
 گو زدرس و مجلس آن مُمتحن
 هبته الرحمن^(۴)، فرزند ابی^(۵)
 کو مُعزّی^(۸)، باد روحش پر فتوح
 عامری^(۱۰) و سهل^(۱۱) و حمدون^(۱۲) الفراء
 مسجد مقصوره^(۱۴) هم پُر ماجراست
 هم زخيام و زعطار قتيل
 کاروان ها خسته و افتاده اند

- ۱- ابو عثمان اشاره است به ابو عثمان حیري از مشايخ بزرگ که با ابو عثمان نصیبی در یک حظیره مدفونند.
- ۲- ميکالی . از خاندان های بزرگ نیشابوری است که حسنگ وزیر وزیر سلطان محمود غزنوی از این خاندان بوده و در عصر سلطان مسعود غزنوی بسعایت ابوسهل زوزنی بجرم فرمطی بودن بدار آویخته شد.
- ۳- سعید ابن سلام مغربی معروف به شیخ ابن ابی عمران سعید ابن سلام مغربی همان است که امروز بر سرمزارش خانقاهی بنا کرده اند و مجمع اهل دل است.
- ۴- هبته الرحمن اشاره است به ابوسعید هبته الرحمن فرزند ابی سعید عبدالواحد قشیری نیشابوری
- ۵- قشیری وی در اصل از ناحیه خبوشان (قوجان) بدنیا آمد و از اکابر علما و مدرسین حوزه نیشابور بوده است و در سنه ۴۶۵ وفات یافته و در جوار ابوعلی دقاق و محمد فرزند یحیی در کهن دژ در مدرسه ابوعلی دقاق در یک حظیره مدفونند.
- ۶- زجاجی منظور ابو عمر و محمد فرزند ابراهیم زجاجی نیشابوری است.
- ۷- بو الفتوح اشاره است به امام و پیشوا و مفسر بزرگ ابو الفتوح رازی
- ۸- مُعزّی ملک الشعراء دربار سلطان سنجر
- ۹- بوالمکارم. عبدالرزاق فرزند ابی اسعد عبدالله نیشابوری.
- ۱۰- عامری منظور ابو الحسن عامری است.
- ۱۱- سهل اشاره است به ابو الحسن علی فرزند سهل نواده، سهل و مفسر و محدث نیشابوری .
- ۱۲- حمدون الفراء اشاره است به ابوبکر محمد فرزند احمد پسر حمدون الفراء نیشابوری
- ۱۳- باب معمر نام یکی از مساجد بزرگ نیشابور است.
- ۱۴- مسجد مقصوره نیز نام یکی از مساجد بزرگ نیشابور آن روز بوده است.
- ۱۵- باب عقیق نیز یکی از مساجد بزرگ که دارای کتابخانه بزرگی بوده در حمله غزان آنرا آتش زدند.

آن ز بلخ و آن ز غزنین و هرات
 برده ها آورده اند از غاتفر^(۱)
 رونق بازار، پُر جاه و جلال
 گوئیا هستم در آن عهد و زمان
 آمده آن از نظامیه^(۴)، برون
 مسجد زمجار^(۵)، و کسلان^(۶) و عقیل^(۷)
 طرف شارستان و کوی عارفان
 جمله در ذکر و سماع و هروله
 آری آری روزگاری، داشتند
 زلزله آمد به ویرانی کشید
 پس غرژان در جنگ خون بار آمدند
 آتش اندر مسجد و مأوا زدند
 قحطی آمد اندر آن شهر و بلاد
 کاربرجائی کشید آن روزگار
 بعد چندی نیز، چنگیز آمده
 کشت و سوزانید و غارت کرد سخت

۱- غاتفر محله ای بود بزرگ جزو شهر سمرقند که درختان سرو آن منهدود است.

۲- کشمر همان کشمیر از ایالت سبز و خرم هندوستان است فعلاً مستقل است.

۳- کاشغر نام یکی از شهرهای ترکستان است.

۴- مسجد زمجار در محله زمجار مسجدی داشته بنام مسجد زمجار یکی از بزرگترین مساجد نیشابور قدیم بوده است.

۵- مسجد زمجار در محله زمجار مسجدی داشته بنام مسجد زمجار یکی از بزرگترین مساجد نیشابور قدیم بوده است.

۶- مسجد کسلان ای مسجد به حوض کسلان هم نامیده شده است.

۷- مسجد عقیل همان مسجدی است که دارای کتابخانه بزرگ و مدرس آن فقیه معروف ابوالقاسم کعبی بلخی بوده

است در این مسجد تعداد ۵ هزار جلد کتاب بوده که در قرن پنجم ۵۵۶ در آتش خشم غزان سوخته است برگرفته از کتاب

۸- اشاره است به واقعه کمند زدن ابوطالب صلواتی

تاریخ نیشابور شهر فیروزه مؤلف فریدون گرایلی

کُشت هر چه بود در وی ذی حیات
 خانه ها را جمله در هم کوفته
 گشت نیشابور سرتاسر چو گور
 پیرو کودک ، نوجوان و خردسال
 گشت خاموش آن چراغ پر فروغ
 زان میان آنانکه جان را بُرده اند
 آنچه اندر روزگاران باختند
 باز شد ستوار نیشابور ما
 رفته رفته رو به آبادی نهاد
 شد یکی از شهرهای بانشان
 لاله ها روئید در بستان ما
 گسترانیده چمن ها با صفا
 سبزه اندر سبزه بینی با نشان
 یاس و سمیسنبیر بچنبر در فتاد
 نرگس از خواب هوس بیدار شد
 بید مجنون دست افشان هر طرف
 گل شکوفا شد بباغ شادیاخ
 مرغکان هر سو به پرواز آمده
 آید از هرکو صدای تارها
 جسم من با روح نیشابور هست
 خاک او در نزد من چون تربتی است

مهديان باشد اگر چه در فراق

کم نگردد ذره‌ای آن اشتیاق

فلسطین

من آن آزاد مرد خشمگین شیر فلسطینم
 من آن پیکارگر رزمنده‌ای از دشت خونینم
 مرا تا لحظه‌ای جان در تن و سر در بدن باشد
 چو طوفان سخت بخروشم دمی از پای ننشینم
 مکان و سنگر و بالین من شن‌های تفتیده
 کنار نخل‌ها و کوچه‌های دیر یاسینم
 اگر دشمن ببارد بر سرم صد بمب آتش‌زا
 چو کوهی استوارم سخت پابرجا و سنگینم
 من از چنگال صهیونیست‌های غاصب دوران
 بگیرم آب و خاکم را و اینم هست آئینم
 جوانی از فلسطین سخت کوش و بس قوی رأیم
 به پیش دشمن بی رحم هرگز نیست تمکینم
 مرا در سایه‌های برگ زیتون است سنگرها
 چه در کانون و ، در ایلول و ، در نیسان و تشرینم
 من از خاک فلسطینم کنون آواره در صحرا
 به صحراها مکان و منزلم باشد چون شاهینم
 شکار من یهودی‌های صهیونیست می‌باشد
 چه با تیر مسلسل‌ها چه با شمشیر و ذوبینم
 نسازم من اگر آزاد، بیت‌الحرم و حبرون را
 پس از آباء و اجدادم هزاران باد نفرینم
 جوانی از فلسطینم بود این نغمه در نایم
 اگر مردم ، بود در خاک من تکفین و تدفینم
 بگوش من رسد آواز هَل مین ناصر از آنجا
 ز من هَل مین معین تا چرخ آید از فلسطینم

اگر صد چاک گردد سینه ام از تیر دشمن ها
نه بهراسم ز آواز مسلسل های بدکینم
شرارم، شعله‌ام، چون اخگر سوزان تفتیده
شرنگم در گلوی هرچه بدخواه و بد آئینم
کنم آزاد پس با خون خود بیت المقدس را
ملائک آفرین گویند، در اعزاز و تحسینم
مپندارید من بی یاور و یارو مددکارم
مپندارید من بی مونس و مسکین و غمگینم
هواداران من مستضعفان باشند در عالم
شمارش را نه پایان است و نه اعداد و تخمینم
رسد روزی بپاخیزند از سرتاسر عالم
چو طوفانی که از جا برکند کاخ شیاطینم
شود پاک از عدو این سرزمین قدس در روزی
بهم گیرند دست اتحاد و رأی و تضمینم
من از صیدا و صور و غزه ها دارم پیام خون
از آن رعنا جوانان بخون آغشته رنگینم
پیام آن باشد از خون گلو بنوشته در هر جا
که تا آزادی خاک وطن بر جای ننشینم
برین گفتار بُرّا تر بود آن منطق گویا
اگر چون مهدیان گیرند درس عشق و آئینم

خاطره

اثری جاودان بدل می کاشت
 که ندیدم به هیچ دهکده هیچ
 داشت آن کوچه ها بخود صدر از
 جوی آبش روان به کوچه و راه
 بود فرش تمام راه و گذر
 بر سر کوه ابر و مه انبوه
 بود پیدا درونشان ز جبین
 همه خوش رو و نیک و خوش اندام
 بود اندر حجاب پیراهن
 عفت و آبروش در آن بود
 بر دلم تخم آرزوها کاشت
 چه نشاطی از آن مراست بیاد
 اندر آن فصل گرم چون مرداد
 حاکی از دوران بود
 بود در ده ز هر کجا پیدا
 مانده آنجا بسان رؤیائی
 نوجوانان عاشق و شیدا
 هریکی یار خویش می جستند
 طبع من را از آن مناظره هاست
 جسم شان سالم و روان ها شاد

یاد آن روزگار سرد الاشت
 کوچه های دراز و پر خم و پیچ
 پرنشیب و فراز و تنگ و دراز
 سنگ فرشش سپید رنگ و سیاه
 سنگ ها شکل مرمین به نظر
 دهکده چون نگین میانه کوه
 مردمش ساده با وقار و متین
 همه مهمان نواز و ، با اکرام
 با حیا و ادب به هرجازن
 صورت و دست ها نمایان بود
 چه بگویم هم از غروب الاشت
 روح خوش ، تن سبک همه از باد
 یاد آن آفتاب و جنبش باد
 زادگاهی در آن نمایان بود
 سرد و خاموش و بی صدا آنجا
 داشت در خود هزار غوغائی
 شب مهتاب و کوچه ها پیدا
 در سکوت شبانه می رفتند
 مهدیان را الاشت خاطره هاست
 زندگی بر مرادشان خوش باد

گفتگو و درد دل با کوه البرز واقع در گیلان و مازندران و کوه بینالود در خاک نیشابور و شرح دیدنیهای تاریخی آن دو کوه در مسیر تاریخ

البرز ای تو کوه گران پیکر ای مرزبان مانده درین سنگر
اندر کنار بحر خزر داری سنگر دلاورانه درین کشور
بسیار پر صلابت و سنگینی گیلان و مازن است تو را بستر
تن آهن است سخت تر از فولاد دل بس بزرگ، لیک پر از آذر
هستی رفیق با سهن^(۱) و سبلان الوند را برادری و، مهتر
فرمان بر و انیس دماوندی چون بر تمام کوه بود سرور
اکنون مراست با تو خطابای کوه البرز ای کشیده بگردون سر
آیا به گوشت آمده بینالود آن کوه با وقار تو در خاور
آیا تو را صفا و رفاقت هست با کوه پر جلال و شکوه و فر
تو دیده ای هزار مصیبت را او دیده صد هزار بل افزونتر
او دیده فتنه های عُزان را بیش آتش زدند جمله به بوم و بر
دیدست ظلمها چه که بینالود هم از تتر و ترکمن و بربر
او دیده قهر و خشم مغول ها را وحشی تر از وحوش و از آن بدتر
کشتند و کرده اند بسی غارت زان پس زدند در همه جا آذر

البرز تو چه دیده درین عالم برگو برای ما سخن از هر در
دیدی تو بوسلیک^(۲) و جریرت^(۳) را بوسهل^(۴) و ناتلی^(۵) و تنی دیگر
اسپهدان^(۶) و کارکیا، قابوس شمس الملوک و، قارن نیک اختر

۲- ابوسلیک گرگانی

۱- سهن مخفف سهند

۴- منظور ابوسهل مسیحی گرگانی است

۳- منظور جریر طبری عالم و مفسر آملی

۵- ناتلی ابوعبداله ناتلی استاد شیخ ابوعلی سینا

۶- اسپهدو کارکیا و شمس الملوک و قارن همه از پادشاهان و سرداران مازندرانی و گیلانی بوده اند که در ایران حکومت

وز غارها و پیچک و سیسنب
 پادوسیان و صحنه پهناور
 گاه مضاف یکسره آن لشگر
 از پافکنده می شده و مضطر
 اندر کمین به ایمن و درایسر
 دشمن نه راه داشت و نه رهبر
 بود از خودی، که خورد دلش نشتر
 نه هیچ شاه بود و نه آن قیصر
 از آنچه در تو هست بیاد آور
 در دشت و کوه و شهر و ده خاور
 از بهر ما و مردم ما، یکسر
 عطار و آن غزالی دانشور
 میکال و دارو، زوزنی و مادر
 یاسداستان و کوبه سنجر
 در گوشت آمدست از آن مگذر
 هم جامع منیع که بُد مفر
 شد ز آتش غزان هم خاکستر
 میکالی و قشیری و آن منبر
 آن خوک خصلتان از آن بدتر
 تاریخ زنده‌ای، تو درین کشور
 دوران عزت و جبروت و فر
 گاهی بزیر سلطه شدی اندر

از دیوها چه خاطره داری
 برگو طیورچیست، طیوری کیست
 باداس و با تبر همه اندر جنگ
 هرچند بود دشمن نیرومند
 در جنگل مخوف طیورستان
 راه گریز بسته بدشمن بود
 روزی اگر شکست در او افتاد
 ورنه حریف گیل و طیوری‌ها
 اکنون سخن بگوی، تو بینالود
 باری چه دید آن همه، بینالود
 فردوسی آن شهیر جهان کافی است
 خیام و انوری و دقیقی‌ها
 محمود غزنوی و سپس مسعود
 آلپ ارسلان و آتش غزهارا
 فریاد وام‌صیبت نیشابور
 آن مسجدرجاء و عقیل و جمش
 مدرسه هاشحامی و سمعانی
 از خاندان صاعدی و محمی
 دیگر مگوی از مغول و تیمور
 بازم سخن بگوی، تو بینالود
 بسیار دیده‌اید به عمر خود
 گاهی فراز تخت شهنشاهی

فرمان شد از دیار تو تا بغداد از این طرف بکاشغر آن سوتر

* * *

البرز هم بسی به کنارش دید آن تاخت و تاز اجنیان در بر
 کُشتند هرچه زارع و دهقان را صنعت گران و هرچه هنر پرور
 تن ها بخاک روی زمین غلطان سرها به نیزه ها شده بی پیکر
 تاراج و قتل و غارت دزدان را جلاد و ظلم و ، ظالم استمگر
 شد این کناره دستخوش طوفان چون کشتی فتاده بی لنگر
 رفتند زین جهان و از آنان ماند نام پلید و ننگ درین کشور
 نه مال ماند و نه حشم و بستان نه کاخ ماند و پول و زر و زیور
 این گفتگوی هست پر از عبرت بنیوش کن تو گفته ز ما از بر
 البرز هست و شکوه بینالود از آنچه بود و رفت ازین معبر
 کوه هزارمسجد و هم تفتان الوند و از سهند چه ماند آخر
 بررسی اگر حکایت دیرین شان آنان برآورند ز دل آذر
 دیدند در مرور زمان بسیار گاهی رفاه و گاه فساد و شر
 البرز بود و شکوه بینالود بودند در جدال و مصاف اندر
 هست این مقال مختصر از تاریخ بسروده شمسد بشعر درین دفتر
 این بود گفتگوی من و البرز

ای مهديان کجاست که را باور

گلبانگ ساحل

برنامه‌ای که همه ساله اول تیرماه بعد از ظهرها از رادیو ساری منتشر

میشود سروده شده است

هم بگرد وفا نمی گردد	عشق از دل جدا نمی گردد
دور از او آشنا نمی گردد	صوت گلبانگ ساحل دریا
از کنارش رهانمی گردد	هرکه او بشنود صدایش را
جز به صدق و صفا نمی گردد	سربسر شور و حال و معرفت است
یادش هرگز جدا نمی گردد	نام گلبانگ ساحل از دل ها
این صفا، بی صفا نمی گردد	نیز سرگرمی است بهر همه
این سخن بی بها نمی گردد	همه خوش ذوق و باکمال و ادیب
بانگ نا آشنا نمی گردد	عصرها این صدا به گوش همه
گردبستان سرانمی گردد	بلبل هم گوش اگر فرا دارد
خنده از لب جدا نمی گردد	مُجریانش به لطف حق خوش رو
ایر غم در هوا نمی گردد	شاد زی، شادباش و، خزم باش
لیک دل هرکجا نمی گردد	روح درگردش است و دل به پی اش
شعرها، نارسا نمی گردد	مهدیان وصف ساحل و گلبانگ

فاعلاتن، مفاعلن، فعلات

جز براین رهنما نمی گردد

بیاد دوران نوجوانی

مرحبا ای عشق، ای سلطان عشق
 مرحبا ای کوچه باغ شهرها
 مرحبا ای خانه های تنگ و تار
 مرحبا ای ده نشینان شفیق
 هر کجای تو پر از عشق و صفاست
 هر کجا را بنگری عشق است و حال
 کوچه باریک است و هنگام غروب
 مرحبا آن کوچه آن جوی و سبو
 هر چه خواهی پرسی؟ از آنان بپرس
 شاهد است اینجا درختان کهن
 حاکی از دنیای عشق پاک تو
 عشق گوئی اول آن جا پا نهاد
 زین سبب پاک و لطیف و بی ریاست
 آنقدر نیکو و مظلومانه است
 ای خداوندا، تو آن راپاک دار

ای بهار سبز و تابستان عشق
 ای دهستان ها، خروش نهرها
 اندر آن خانه اشارت های یار
 یارو، دمسازند و، با شهری رفیق
 روستاها در سکوت و بی صداست
 جمله تاریخ است بی قال و مقال
 یار یک دستش سبو یک دست چوب
 مرحبا آن حالت و آن گفتگو
 عشق بی آرایش از پیران بپرس
 خانه ها، دیوارها، دشت و دمن
 حرمت پیران و آب و خاک تو
 قرعه این فال در آن جافتاد
 عشق آن جا همره مهر و وفاست
 حیف اندر وضع محرومانه است
 ارج آن ارفع تر از افلاک دار

شاد باشد تا قیامت قریه ها

دور باشد از بلا و گریه ها

بیائید، بیائید

بیائید بیائید، بسازید وطن را زدائید ز آئینه دل زنگ مَحَن را
 بناها همه ویران شده در جنگ زدشمن ز دشمن بنشانید بصد قهر فتن را
 بکوشید، بجوشید ز پیران و جوانان بکوبید ز دشمن تن و بازو و دهن را
 زخون دل خود آب فشانید به صحرا چو گلزار نمائید همه دشت و دمن را
 بیوشید بتن جامه زیبا که بزید دگر پاره نمائید ز تن کهنه کفن را
 همه شاد بزی، شاد بخندید و به شادی ز پیشانی و صورت برهان چین و شکن را
 قوی باش، قوی رأی، قوی پنجه چو شاهین قوی را نبود راه بدل رنج و حَزَن را
 چو ناموس تو باشد وطن و خاک عزیزت نگهدار امانت تو، زمیراث کهن را
 سهیمند درین ملک حقوق وطنش را که فرقی نگذارند بحق کودک و زن را
 در آن روز رود سوی وطن دست تطاول بر آئید و بشوئید، چو سیلاب جهن را

دل مهدیان از عشق وطن در تب و تاب است

همین گونه شمارید دل اهل وطن را

کتاب

ای کتاب ای رفیق تنهائی	بهترین غمگسار شب هائی
همدم با وقار من باشی	تا که هستم کنار من باشی
از تو آموزم آن کرامت را	درس آزادی و شهامت را
درس عشق و شرافت و بینش	درس کار و سخاوت و دانش
درس ایمان و دین و آئین را	درس اخلاق و فهم و تبیین را
می کنی همسفر مرا با خویش	می شوم در زمانه دور اندیش
هر کجا رفته ای مرا بُردی	گرد اوهام و جهل بستردی
حرف تعریف تو فراوان است	گفته ها را نه حدّ و پایان است

بهترین یار من کتابستی

زان خوشم چونکه بی نقابستی

پیشکش "مجید سلیم" به تیرستان

www.tabarestan.info

ایتالیا

ایتالیا، پیام، در این ره برای توست
 من شاعر قصیده سرایم به ملک خویش
 من دیده‌ام، ونیز^(۱) تو پادوای^(۲) تو
 باشد چه خوب سوی تو آیم دوباره نیز
 هر جای تو حکایت تاریخ زنده است
 بگشا سخن ز دوره دیرین کِلوسا^(۴)
 بگذشت قرن ها و بجاماند از بشر
 هشدار افتخار همین بس تو را بدان
 گهواره تمدن اعصار اولین
 ایران ما کم از تو ندارد گذشته ها
 آثار فتح کشور ما، هر کجای توست

گفت این سخن ز جان و دل خویش مهدیان

مهد تمدن بشری در بنای توست

پادوا، ایتالیا، ۱۹۹۳

پیشکش "بیت سلیم" به تبرستان
 www.tabarestan.info

- ۱- ونیز از شهرهای زیبای ایتالیاست که تمام بنایش در آب هست
- ۲- پادوا شهری است در نزدیکی ونیز از شهرهای زیبای ایتالیا است
- ۳- میلان نیز از شهرهای بزرگ ایتالیا است
- ۴- کِلوسا - آثار تاریخی بجا مانده از دوران کلواپاترا در روم
- ۵- سان مارکو - میدان زیبای شهر ونیز

آتش

آتش به نفس خویش درین معنا
 زیبا و دل فرروز و دل آرا هست
 آتش اگر نبود، جهان بودی
 زین رو مقدس است و بسی والاست
 گر بر فراز مأذن و آتشگاه
 نور و فروغ معبد مه میترا
 هم بر خلیل سهل گلستان گشت
 سینا و طور و آن شجر و موسا
 آتش به ذات خویش چه زیبا هست
 از دور چون عروس بسی رعناست
 خورشید چشمه‌ای است شرر افشان
 با آن همه صفات و صفا در آن
 بی بود او چه بود؟ ندانم این
 خاک است و آب و آتش و دیگر باد
 آتش پاک است و با صفا چو گل رعنا
 در هر کجا بشر بود، آن جا هست
 لکن در او، نه نام و نشان بودی
 چون روح، در حیات بشر بالاست
 روشن همواره بود به هر درگاه
 آذرگشسب و سیطره عقدا
 آتش بسان لاله نعمان گشت
 آن آتش و تکلم و آن اصفا
 چون لاله سرخ روی و فریبا هست
 در ساختش به جلوه‌گری گویاست
 آتش از آن گرفته رخ رخشان
 قهرش فزون ز فاجعه طوفان
 دانم مقدس است به هر آئین
 زین چار عنصر است جهان آباد

دل های سرد از سخن گرم

گرم است مهیدیان چو دل نرم

در تجلیل از طبیب معالج خود که جانم را از مرگ نجات داد

دکتر، ز تو از چنگ اجل زود رهیدم
 اما چه بگویم، که من از درد روانگاه
 از درد عرق کرده به همراه تهوع
 در بحر قضا زورق جانم متلاطم
 مرغ دل من در قفس سینه گرفتار
 ای دکتر با علم و تدابیر، مجیدی
 از چنگ اجل روح و روانم بستاندی
 گفتم که سلامت بتو من باز رسانم
 در محکمه مرگ سیه بود، روانم
 با سعی و تلاش تو و، یاران تو امروز
 صهبای سلامت من از آن جام چشیدم
 اکنون به حیات از در امید سپیدم
 به گشتم ازین حرف که دادید نویدم
 این گونه مبارز به همه عمر ندیدم
 آواز شفا را، ز تو از دور شنیدم
 چون مار بیپچیده و چون سرو خمیدم
 چون مرغ سبک بال از آن دام پریدم
 باله که بجز مرگ نمی داد نویدم

غافل نشود مهدیان از عمر دوباره

جان نیز متاعی است بصد زار خریدم

ساقی نامه

بیا ساقی امشب بده می مرا
 از آن می چو آتش بود سینه سوز
 از آن می بده ساقی، مه لقا
 بده ساقی امشب کرم کن، کرم
 از آن می که خم را بجوش آورد
 بده ساقی امشب می دل فرروز
 می مانده و کهنه سرخ فام
 می از خم دلدار، آور مرا
 به یک جرعه مدهوش گردم چو او
 بده ساقیا می که هوهو زخم
 می وحدت آتشین آب را
 مغنی تو هم ساز کن ساز را
 بزنی نغمه یا علی، یا علی
 بیا ساقیا سبزی کن، بزم را
 دمی بامی و مطرب و دلبرم
 انالالحق که منصور بر دار زد
 همی لیس فی جُبتی، دم زخم
 بزنی مطربا شور و شهناز را
 چنان مست و مدهوش و بیخود شوم
 شوم غرق در جام می چون نگاه
 از آن می که خواهم بده هی مرا
 که نشناسم از ماه دی با تموز
 که خوردم، ندانم عدم، از بقا
 که شوری دگر آمده در سرم
 از آن می که مُرده به هوش آورد
 که شب را به چشمم کند همچو روز
 دهد نور گر ریزم آن را به جام
 که در خم زند طالبش را صدا
 زخم نغمه یاسبو، یا سبو
 علی گویم و هی دم از او زخم
 ز چشمم برد روز و شب خواب را
 ز مضراب کن فاش آن راز را
 که از ذکر او دل شود مُنجلی
 ز خاطر زدایم گه رزم را
 هوالله زخم؛ یا دم از حیدرم
 خروشی چو منصور هم دار زد
 چو طیفور، اسرار بر هم زخم
 نه پایان شناسم نه آغاز را
 خودی را رها کرده با خود شوم
 ز رگ هایم آید صدا آه آه

بده جامی از آفتابم شراب
 بده ساقی آن می، عروجم دهد
 به پَرم ملک وار در آسمان
 شوم رهرو راه لاهوتیان
 بزن مطربا، تا رو طنبور را
 بزن تا گل از خاک ها برمد
 بزن تا بلوغ بهاران رسد
 کنار سبو خواب رفته دلم
 الهی به صافی آئینه ها
 الهی به سبزی سبزینه ها
 به آه دل دردمندان ما
 دواکن دوا درد رنجور را
 بگیر از همه فقر و غم ها و درد
 بنور علوم و معارف نما
 زعیوق کن پاره بهرم کباب
 که بویش جواز خروج دهد
 نهم پای خود بر سر کهکشان
 کنم تازه دیدار ناسوتیان
 ز آهنگ، بیناکنی کور را
 بزن تا که آهو خرامان چمد
 صدای همه شیرخواران رسد
 خرابات شد مسکن و منزلم
 برون کن زدل های ما کینه ها
 با تشگه آتشین سینه ها
 به لبخند و لب های خندان ما
 فروزان نما شام دیجور را
 تسلی بده درد دل های سرد
 قلوب همه شاد و هم با صفا

خدایا خدایا خدایا خدا

مکن مهدیان را زیاران جدا

دریا و زیباییهای آن

هنگام غروب است و دلم عاشق دریاست
 چون آتش آتشکده یک خرمن آتش
 یک لحظه بیا بهر تماشای طبیعت
 مرغان هوا شسته بکافور پر خویش
 چون گوش تو آید همه جا نغمه مرغان
 گه ابر به بینی زهم انباشته چون کوه
 گاهی به خروش آید و امواج بخندد
 دریا تو چه زیبائی و رعنائی و دلکش
 گه خشم برآری تو زطغیان بلاخیز
 با آن همه خشم تو، چه زیباست نگاهت
 اندر دل تو گوهر بسیار نهفته است
 اندر شکمت هست فراوان گهر ناب
 از سیم و کپور و تلاجی، کولمه و آزاد
 مرلان و، لش و، خاویار و، تاس و تن و لک
 دریای خروشنده بی تاب و قراری
 آرام نداری که به یک لحظه بخوابی
 ای بحر کرامت تو زالطاف خدائی
 بس در تو هزاران زر و سیم است نهفته
 شب برتوفتد، روشنی ماه بدان سان
 آرام چو هستی، دلت آرام نگیرد
 از موج تو آواز هماهنگ برآید
 آن ساحل و امواج کف آلود چه زیباست
 اندر افق غرب چو آتشکده پیدا است
 در ساحل دریا هله امواج چه گویاست
 چون ابر پراکنده نواخوان سر دریاست
 زان نغمه تو گوئی که در او روح مسیحا است
 چون تخته سیماب بهم چیده ببالاست
 گه گریه مصروع کف آورده به لب هاست
 چون عاشق بی تاب که سرگشته و شیدا است
 آن لحظه فتد دست تو هر چیز به یغماست
 بی بود تو، نابود همه بود بدنیاست
 بالاتر و ذی قدرتر، از لؤلؤ لالاست
 مرجان و صدف ماهی در نوع بصد هاست
 انواع سفید است و کفال و قزل آلاست
 هم شوف و، اورنج و، فیتی فاکس تو هویدا است
 اندر شکمت آبزیان را همه مأواست
 آرام تو یک لحظه و، باقی همه غوغاست
 اندر کره خاک بهر گوشه ترا جاست
 پُر از تو به هر جای جهان یکسره کالاست
 از سرفکند چادرش آن حور که زیباست
 پیدای تو دریاست نمای تو چو صحراست
 چون بارید آهنگ نواز است و نکیسا است

از دور چو فیروزه بود رنگ رخ تو هنگام بهاران بکنارت همه خضراست
 از تست حیات همه ذیجود در عالم از تست کرامت که جهان از تو مُعلاست
 اندر دل تو جای بسی کنز نهانی است پائین تو ماهی است ، بالای تو عنقاست
 برکشتی امواج شکن ، راه گشائی زین روی تو را در همه جا منشاء و مبداست
 در وصف تو گوید سخنی مهیدیان از عشق
 گویم که زعشق تو مرا ناطقه گویاست

رزمنده

رزمندهام دلیر و مسلح به سنگرم چون کوه استوارم و آسوده خاطر
 چون خود حدیث حب وطن رابه جان و دل دارم قبول و قول رسول است باورم
 گر تیغ بر سرم رود و تیر در دلم گر پاره پاره گردد از دشنه پیکرم
 سوزند گر تمام وجودم هزار یار جلاَد بهر کشتنم آید ، برابرم
 یک ذره خاک خویش بدشمن نمی دهم تیا زندهام به دهر ، نگهدار کشورم

گفتگوی مرغی آزاد با مرغی در قفس گرفتار

مرغ آزادی به مرغی در قفس گفت کردی عمر چون من یک نفس
 مرغک در بند گفتا ای رفیق بود گر آواز من صوت نعیق^(۱)
 کی گرفتار قفس بودم دمی داشتم چون تو هزاران همدمی
 صوت من عمر مرا بر باد داد ای دو صد لعنت بر این آواز باد

در باره آقای حسن حقایق گزارش گر پر تلاش بر نامه

فرهنگ مردم در صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران تهران

شدم نیک آشنا با مرد دانا	که اندر کار خود باشد توانا
به جمع فولکلور ، دارد حقایق	تحمل با خطرها در سفرها
به کار خویش در فرهنگ مردم	حقایق مرد پرکار است و بینا
صبور و بردبار و با فراست	قوی رأی است وهشیار و شکبیا
رود در کوه و در دشت و بیابان	به هر شهر و قرا ، پویا و جویا
نشیند با ادیب و شاعر فحل	نشیند با عوام و مرد دانا
از این و آن بگیرد مطلب خویش	چه در قول و سخن یا شعر شیوا
که تا فرهنگ مردم را ، بیابد	گذارد از برای نسل فردا
کشد بسیار زحمت اندرین ره	که فرهنگ وطن گردد هویدا
عجب باهوش و تدبیر است این مرد	عجب با ذوق و استعداد و گویا
نشسته لحظه ای اندر کنارم	ربود از من دل و بُرده به یغما
بشوق و ذوق در کارش مقاوم	بود فرائق ، ندارد هیچ پروا

بگوید مهدیان این با حقایق

حقیقت با حقایق هست هر جا

در ضلع جنوبی شهر بهشهر کاخی است که در زیر آن کاخ چشمه خروشان در جریان است این کاخ از یادگارهای دوران شاه عباس صفوی میباشد معروف به (چشمه عمارت) که اکنون این آثار باستانی رو به ویرانی و انهدام میرود. نگاه و تأمل در او افشاکننده حقایقی است که باید با دیده بصیرت در او نگریست.

رسدبه گوش من هر دم صدای چشمه عمارت
کنار کوه بجا ماند، قرن ها به تأمل
ز پایداری او این بس است چشمه بگرید
بغرفه های خرابش نگر بچشم بصیرت
اگر که نیمه شبان بگذری ز مهر کنارش
زبان حال بگوید، بناله از سر حسرت
کجاست شاه جهانگیر و فاتح صفویه
کجا شدند ندیمان و خادمان و غلامان
چه شد مهندس و معمار و باغبان حیاطش
از آن زمان غرورش کسی نبود ز مردم
نموده خم سرخود بس امیر و حاکم و والی
چو باغ و روضه رضوان ز سبزه ها و ریاحین
صفای جنگل زیبا و پر طراوت و دلکش
به هر صباح وزد باد مشکبوی بهاری
نموده غارت دل های تشنه کام، نگاهش
کسی نبود بداند بها و ارزش آن را
کنون شدست شکسته ز تند باد حوادث

صدای گریه و احسرتای چشمه عمارت
زهی به عهد و خوشا بروفای چشمه عمارت
هماره از غم و اغربتای چشمه عمارت
که ناله خیزد از آن غرفه های چشمه عمارت
ز گوش دل شنوی خود صدای چشمه عمارت
کجا شدند دریغ اولیای چشمه عمارت
کجاست عهد غرور و صفای چشمه عمارت
کجاست عهد غرور و صفای چشمه عمارت
کجاست حافظ سخن و سرای چشمه عمارت
به کبیر پای نهد در بنای چشمه عمارت
هزار مرتبه افزون به پای چشمه عمارت
به هر جوانب و در هر کجای چشمه عمارت
شکوه داده دو چندان فضای چشمه عمارت
که جان تازه به بخشد هوای چشمه عمارت
نمای خارجی دلربای چشمه عمارت
چه داند هر کس، قدر و بهای چشمه عمارت
اجل شنید به غربت صلائی چشمه عمارت

فغان برآمده هر دم ز خشت ها ره عبرت شنیده هر کس، بود آشنای چشمه عمارت
 در آن صدا همه غم بود و خُزن بود و شکایت به اهل شهر درینا، ندای چشمه عمارت
 براین امید که باشم برای خلق تفاخر ز نسل پیش بر، اقربای چشمه عمارت
 ولی فسوس کنون نیست قدردان و امیدی برای چاره درد و دوی چشمه عمارت

زبان حال تو بشنید مهديان به تحسُر

زبان گشود به ذکر و ثنای چشمه عمارت

شمسی ۱۳۴۹

در عشق حقیقی

ای چرخ تن مسای که جسمت مکدر است
هر جنبشی که از تو برآید به کن فکان
فرسوده گشت چرخ تو ای پیر ژاژ خواه
روز نخست حجم تو بیش از کنون بُدی
هر دور از تو چرخد و جنبد به هر زمان
ذرات در تبدل و تغیر حالتند
شمسی که در بر تو فرورزد به هر فلک
هر تابشش دلیل بر انزال حجم اوست
اکنون زمان پیری و فرسودگی اش بین
ای چرخ هر چه هست به دنیا بهم خورد
افلاک از کواکب و ماه و ستارگان
آن در افول و آن به عدم ره برد چو برق
آید می چو برگ خزان ریزد از هوا
افلاک از تصادم یکدیگر آنچنانک
آن یک عطارد و زحل و جدی و مشتری
روزی شود نه چرخ بماند نه ماه و مهر
ای دهر از چه این همه کبر و تفاخرت
آخر تو هم رهی به دیار عدم بری
ما میهمان خوان تو باشیم در توایم
این چند روزه را نه روا دار ای فلک
دور تو بر کتاب طبیعت مصور است
جرم تو کاهش آید و عمر تو اقصا است
چون جسم عاشقی که به هجران دلبر است
امروز وین ثقلت و حجم تو کمتر است
می گاهد از انرژی و نیروت در بر است
هر حالتی شگرف تر از حال دیگر است
کوهی است مُحترق و جهانی پر آذر است
نور سپید او متمایل به احمر است
آری نگر به رنگ پریده منور است
گویند سرنوشت در عالم مقدر است
نادیدنی است یا که پدیدار اظهار است
آری پس انهدام در افلاک ظاهر است
یک یک: سقوط برگ خزان یا که اختر است
هر یک در انفجار چو بمبی مکسر است
وان آفتاب و زهره و ماه منور است
الّا خدا که او بتمامیش ناظر است
دانی طبیعت تو چه اندازه بد سراست
اکنون تو را مدار و محیط است و لنگراست
ما را مکان و مقصد اصلی به محشر است
گر عاشقی و عشق تو در قلب دلبر است

ما نیز عاشقان بلاکش اسیر دل
 باید که تا به عرصه گیتی صفا کنیم
 بی عشق مردگی است در این عالم وجود
 بنیاد کائنات شد از عشق استوار
 منظور من ز عشق نه عشق مجازی است
 عشقی کزان بباده خُـلر دهد نبوغ
 عشقی کزان فروغ الهی دمد به جان
 من عاشقم به ذات خداوند لایزال
 ای خالقی که مهر تو بر جان ممکنات
 هرگز مباد یاد تو از خاطرم برون
 هرگز مباد ذکر تو از منطقم برون
 یک روز آمدی و دگر روز می روی
 با قلب پاک رو به در خانه حبیب
 ناپاک را به معبد عشاق راه نیست
 دل‌های بندگان شده از عشق مستحیل
 بی عشق مردگی است درین عالم وجود
 بنیاد کائنات شد از عشق استوار
 دل‌های بندگان شده در عشق مستحیل
 من عاشق خجسته به معشوق راستین
 دائم چو شمع سوخته کو خاک بر سراسر است
 تا روز و شب به عالم هستی مکرر است
 هر کون دیده عشق بتان خوار و مضطر است
 ورنه جهان نبود و قبولش نه باور است
 بل آنچه در نهاد به پاکی چو گوهر است
 ما را غرض نه عشق به می هست و ساغر است
 معشوق من صفات خداوند اکبر است
 او قادر است و قاهر و بر عشق مظهر است
 جان است در عروق طبایع چو جوهر است
 تا جان ما بعالم معنی مصور است
 تا در طبیعت این همه گُل‌ها معطر است
 هشدار این طریق به اجبار در بر است
 چون عشق بر اساس طبیعی مُطهر است
 این نظم در سراسر عالم مقرر است
 عشق است اینک بر همه دل‌ها مسخر است
 هر کو ندیده عشق بتان خوار و مضطر است
 ورنه جهان نبود و قبولش نه باور است
 عشق است این که بر همه دل‌ها مسخر است
 عشقی که قدر او به جهانی برابر است

ای مهدیان منال بدوران ناسپاس

تا عشق حق به قلب تو تا نور گستر است

روزگار

چنان به خویش گرفته است روزگار مرا
 فضای فکر مرا ابرهای هجران بست
 صدای بلبلکان، نغمه چکاوک ها
 به کوچه های درازت هزارخاطره هاست
 شراب جام من از چشمه های نور رسید
 یکی دو جرعه می از جام روزگار به ریز
 کتاب عشق سراسر ز گفته گلگون است
 رهی که عمر در آن می دود چو باد سحر
 به چند و چون زمانه نظر نباید کرد
 به آب راکد بر که نظر شبانه کنی
 زهی گشود لب از هم یکی سرود غزل
 صدا به گوش من از راه دور می آید
 شعاع نور زیگمازهای جام بلور

زبان به شکوه گشودست مهدیان به سزا

چرا؟ که نیست بر آن گفته اختیار مرا

در آئینه تاریخ

در کهنسالی چه بینی ای رفیق
این طریق آخر است ای آشنا
دستها لرزان و پایه بی توان
چشمه ها افتاده از جوش و خروش
نغمه ها دارد صدای اِرجعی
و نُعْمَرُهُ نَنکُسهُ ، بخوان
سرد و گرم دهر دیده در جهان
بازگو آخر کجا هستی چه ای
گل چه داند ضرب شصت آفتاب
حرف باید پخته گردد در دهن
ای که قدر عمر خود نشناختی
شاخ و برگ دانشت را بار بود
باخت آن کو از کُتب درسی نداد
خشت های کاخ علم و دانشی
حال با من گو چه حالی ای حبیب
تو چه دیدی ، ای تو تاریخ بشر
تازه کن شرح تب هجران خود
از جدائی ها به من گوئی سخن
گو ز فقر و فاقه و قحطی کلام
پینه درپای تو باقی مانده است

چشم خود بگشای هستی در طریق
هست محکم یا که در سستی بنا
کی شناسد این تباهی را جوان
بانگ اَنَالله ات آید به گوش
اِرجعی دارد ، بآخر مرجعی
یَوْمَنَا تُبلی السرائر را بدان
آینه هستی ولی داری زبان
از وجود و هستی ات غافل نئی
عاشقان دانند قدر ماهتاب
حرف ناپخته میآورد در سخن
در حقیقت نرد عمرت باختی
جای گل تنها نه در گلزار بود
دانش خود داد چون عمرش بباد
لمعه های نور و حلم و بینشی
بوده ای در شتاب رفتی در مشیب
باز گو هر آنچه داری در نظر
گو زשמع نیمه شب گریان خود
از وصال و عشق و شادی گو بمن
گو ز بیماری و عُسرت در ظلام
می نماند و ، لیک ساقی مانده است

سنگفرش کوچه پیغام آور است
 کوچه ها پر پیچ و خم چون شکل مار
 زان درختان کههنسالش بجو
 کوچه ها دارد حکایت ها بسی
 چه کسانی رفت و آمد داشتند
 در شب مهتاب شیرین لُعبتان
 کام شیرین بود گو زان روزگار
 بازگو ای مرد از امروز گو
 رفت آن دوران و حال و سوز و ساز
 لیک امروز است جمله بی فروغ
 تو ببینی خنده های بی اساس
 حرفها از پایه باشد نادرست
 هرچه میگویند حرف است و دغیل
 هرچه می آید زمان بی چند و چون
 یاد می آید تو را آن روزگار
 عمر کاهش یافت اندر این زمان

مهدیان در حال پیری اوفتاد

پیرها را هست مطلب ها بیاد

در تشویق و تجلیل از رزمندگان ما در جنگ

تو ای پهلوان رزم جوی وطن
 سلاحشور و جانبازو و رزم آوری
 دلیری و ، مردافکن و پرتوان
 خردمند و پر جرأت و تیز کار
 تو چون ابر پائیز طوفنده‌ای
 تو سرباز ایرانی جان شکار
 تفنگ تو در سنگرت چون رفیق
 شکارت زرهپوش و تانگ‌است و میگ
 کنی صید ، میراژ را چون عقاب
 فروافکنی از بلند آسمان
 عدو سخت بیم از تو دارد بدل
 به صحرا همه شکل تو نقش بست
 همه کوه و دریا ، گواه تو اند
 ز تو هست آثار جنگ و جدال
 آبادان و مهران و هم دهلران
 تو ای شیر دل ، سهمگین ازدها
 تو را حمله چون باد ، ویران گرا
 ببر یورش اندر صف دشمنت
 تو را دشمن اکنون ذلیل است و خوار
 به بند و به کوب و بگیر و بدار
 تو ای قهرمان مرد پولاد تن
 قوی پنجه‌ای خصم را آذری
 به میدان کین مثل شیر ژیان
 قوی رأی و بیدار و ، دشمن شکار
 تو چون موج دریا خروشنده‌ای
 قوی باش در صحنه کارزار
 هدف را نشان تو باشد دقیق
 اگر تانگ باشد به صحرا چو ریگ
 اگرچه دهد سرعتش را شتاب
 به خاک سیه می‌دهیدش مکان
 که تیرش نشسته در این جا به گل
 همه جای ایران چه بالا چه پست
 همه خاک ما در پناه تو اند
 بگذر فلول و در پهنه دانیال
 هـویزه ، رقابیه و شادکان
 تو سرباز ، ایرانی با وفا
 بقلب عدو تیر تو نشترا
 بگیر آن چه باشد کف دشمنت
 زبیمت نماید به هر سو فرار
 عدو را درین عرصه کارزار

همی بساد پیروزی آثار تو	خداوند یارو مددکار تو
تو را بساد پیروزی ات افتخار	تو را نام نیکو بود یادگار
سرافکنندگی بر عدوی تو بساد	برازنده باشی و مسرور و شاد
که دشمن فتاده به رنج و محن	پذیرا شو از مه‌دیان این سخن
شکست و فضاحت درین جنگ دید	دگر روزگارش بی‌پایان رسید
بهر جای نامش مددکار ماست	چرا که خدا در جهان یار ماست

در روز مهر فروز فتح خرّمشهر

الا ای شهر خونین ، شهر خونین
 بمان یک لحظه اندر استقامت
 تحمل کن دمی رنج عدو را
 فراگشتند دورت رزم جویان
 همه با تانگ و توپ آتش افزا
 سلحشوران پر خشم و توان مند
 تحمل کن دمی ای شهر خونین
 چنان پیچیم طومار عدو را
 الا ای شهر خونین ، ای تو جانم
 کنون شد خصم اندر کوچه هایت
 مبادا در بر دشمن ، نمائی
 کمی صبرو تحمل را نگه دار
 اگر چه کرد با تو خصم کافر
 بگرییم انتقامت را زدشمن
 بهر نحو و به هر شکل و عناوین

شده از خون ماکوی تورنگین
 به جای خویش پابرجا و سنگین
 که کرده صفحه تاریخ ننگین
 همه جوشنده خون ها در شرائین
 همه با دشنه و با تیر و زوبین
 دلیران سرافراز میادین
 الا ای شهر پر آواز و تحسین
 نماند بهر او جز ننگ و نفرین
 تو را آن خرمی ها گشته خونین
 بسی بی چاره و مغلوب و غمگین
 فرامین پلیدش را تو تمکین
 شود امروز تکلیف تو تعیین
 که طهبونبست ها با دیریاسین

برین کردار باشد مهدیان گفت

ملایک ز آسمان گفتند آمین

ایضاً در باره جنگ

شنیده گوش همه بانگ آشنای شما
 به هر کجای وطن آمد آن ندای شما
 دمیده صبح ظفر از کرانه های جنوب
 طلایه دار افق پرچم و لوای شما
 هلال ماه کمین خنجری به حنجر خصم
 طلوع کرده به تعجیل در سمای شما
 ز خون سرخ شهادت کشیده خط سفید
 به مرزها زره نصرت و بقای شما
 به بزم جن و ملک در ورای عرش برین
 چه نکته ها که به جا ماند از صفای شما
 فضای پهنه لاهوت و عرصه ملکوت
 بود مقام و مهین پایگاه و جای شما
 بنام این همه ایثار و قدرت و ایمان
 هزار جان گرامی بود فدای شما
 به قطره قطره خون تو، ای پاسدار حرمت حق
 تمام ارض و سماوات خون بهای شما
 به بانگ نافذ الله اکبرت تا حشر
 زها بیپچد، پژواک آن صدای شما
 به بین که خصم زبون روبهانه کرده فرار
 ز جبهه ها زتف آتشین بالای شما
 شما سپاهی و سرباز و هم بسیجی ها
 دعای امت اسلام در قفای شما
 رضای حق بود اندر غزا به پیروزی
 رضای ما بود اندر غزا رضای شما

هزار بار اگر مهدیان کنند تحسین

هزار یک نتوان گفت در ثنای شما

در باره سلحشوری های رزمندگان ما در جنگ

به جبهه دشمن مغلوب را زبون کردی دچار حیرت و ، واحسرت و جنون کردی
 به خاک ما که تجاوز نمود لشگر خصم ز حمله ها و فداکاریت برون کردی
 توای بسیجی و سرباز و پاسدار وطن به مرزها همه جا گور خصم دون کردی
 به همت و شرفت خصم را درین پیکار زیای تا سرشان زخم و غرقه خون کردی
 صد آفرین به شما آن چه کرده اید به خصم چه گویم آن که چه پیکار تا کنون کردی
 عقاب های بلا بار دشمنان به هوا چو برگ های خزان دیده سرنگون کردی
 زحمله های پیایی جیوش دشمن را به قعر آتش دوزخ تو رهنمون کردی

شعار شعر دل مهدیان همین باشد

زکار خویش غم ما زدل برون کردی

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

در ترسیم صحنه های جنگ ایران با حزب بعث عراق

سرود فتح بخوانید در همه ایران
 دمیده گشت به هر جای صبح بهروزی
 رسد به گوش ز شوش و ، هویزه و ، بستان
 شکست در همه جبهه پشت دشمن ما
 خبر دهم به شما از دیار خوزستان
 خبر دهم به شما هم زباغ و نخلستان
 خبر دهم زدکاکین بسته و متروک
 زآب و موج خروشان دجله و کارون
 بدشتهای همه پوشیده بود چادر دود
 به پای هر گونی خون چکیده بود ز زخم
 زچرخهای زرهپوش و تانگ در همه جا
 بسی به شکل مثلث ، بسی به شکل دگرس
 ستون دود مهمات سوخته چون کوه
 هوا زدود چو ابر سیاه بود سیاه
 زمین ز سنگر سرباز پاره پاره جگر
 صدا نبود به جز های هوی وحشت جنگ
 بسی فتاده به هامون زکشته ها پیکر
 صدای غرش طیاره های بُمب افکن
 گلوله های شرر بار توپ و کاتیوشا
 فضای تیره شب می شکافت از هر سو

شد آشکار لوای ظفر زخوزستان
 ابا سرور و برانزنگی و فیروزی
 زشادکان و ، رقابیه و ، زآبادان
 چو تیر خورده گرازی فتاده شد از پا
 که شد در عرصه آن آشکار فتح عیان
 هم از مزارع و از کشتزار دهقانان
 زدرب های شکسته زحالت مفلوک
 چه خاطرات به جا مانده از گلوله و خون
 چنان که گفتی شد هرکجای قیراندود
 که داشت چهره پژمرده درهم و پیر اخم
 خطوط رسم موازی ، به هندسی پیدا
 تمام دشت پر از نقش بود و شکل و صور
 چو پنجه های چنار سیاه گون انبوه
 زمین و باغ ز دود سیاه بود تباہ
 هوا ز آتش خمپاره بود پُر ز شرر
 خبر نبود بجز نعره های توپ و تفنگ
 نه دست در تن و نی بود در بدن ها سر
 چو روز حشر درافکندی لرزه اندر تن
 چو سنگ های شهابی که شب شود پیدا
 روانه بود چو برق شهاب سوی عدو

ندیده چشم به جز نخل های خشکیده
 قراء و دهکده ها بود خالی از سکنه
 حصار و سقف بسی خانه ها همه ویران
 نه کس پدید به هر کوچه و خیابان بود
 به جز سپاهی و سرباز رزم جوی وطن
 کنار مزرعه و کوچه و خیابان ها
 فتاده کشته دشمن برون زحد شمار
 صدای چکمه و پوتین خشک سربازان
 سخن خلاصه کنم این بود نتایج جنگ
 چرا که جنگ در آفاق خانمانسوز است
 عطای او به لقایش فضیح تر باشد
 ولی چه چاره که روزی عدوی دین و وطن
 کجا سزاست که آرام و رام بنشینم
 وطن به نزد همه خلق حکم ناموس است
 اگر که از تو بگیرند یک وجب از خاک
 حدیث حبّ وطن آمد از رسول خدا

زمین ز تشنه لبی خشک بود و ترکیده
 کسی نبود به شهر و قراء در صحنه
 چو دوزخی شده اطراف مرز خوزستان
 تمام خانه و کاشانه جمله ویران بود
 کسی نبود هم ساکنین چه مرد و چه زن
 کنار خانه و باغات و در بیابانها
 زبوی باد کرده بدن ها عفونت بسیار
 شنیده میشد گاهی به روزها و شبان
 جز این نباشد اندر جهان حوائج جنگ
 بلای جنگ به هر جبهه تیردل دوز است
 لقای او ز عطایش قبیح تر باشد
 کند تجاوز در آب و خاک این میهن
 جنایت و ستم دشمنان خود بینیم
 کسی که این کند انکار جای افسوس است
 دگر زمردن و جان دادنت چه باشد باک
 گواه من به سخن نیست از حدیث جدا

بباید آنکه فدای وطن کنی خود را

چو مهدیان حزین در کفن کنی خود را

شهید

سرفرازی در جوار قرب یزدان ای شهید

جاودانی در میان باغ رضوان ای شهید

جان خود کردی فدا از بهر اسلام و وطن

تا که سازی سرفراز اسلام و ایران ای شهید

خویش را وقف نجات خاک ایران کرده‌ای

پس شدی رزم آور اندر سنگر جان ای شهید

جنگ‌ها دیدیم اما جنگ ایران و عراق

بر همه آموخت درس عشق و ایمان ای شهید

یکه و تنها میان این همه میدان مین

راه پیما گشته‌ای اندر بیابان ای شهید

با مسلسل گفتگو‌ها داشتی در سنگرت

صبح‌گه خود را زدی در قلب عدوان ای شهید

کُشته‌ها چون پُشته‌ها انباشتی از دشمنان

تا گیتی آزاد سوسنگرد و بستان ای شهید

گاه اندر آسمان‌ها گه به دریا گه زمین

بوده‌ای در جنگ چون غرنده طوفان ای شهید

با ندای رهبرت الله اکبر گو زدی

خویش را بر قلب دژخیمان دوران ای شهید

لرزه‌ها افکندی اندر قلب بعثی عراق

هم زدی آتش به مزدوران سودان ای شهید

كاخ ظلم بعثى صدام شد بيتُ الحَزَن

بس خبرها داده اى از خشم و طغيان اى شهيد

درس عبرت دادى اندر جنگ بر صداميان

هم به دنيا داده اى هشدار چندان اى شهيد

خون تو بر دشت هاى سبز خوزستان زمين

لاله روياند چون لعل بدخشان اى شهيد

بوى خون جسم پاك اطهرت در مرزها

تاجهان باقى است باشد چون نگهبان اى شهيد

هر چه گويم در مديح و در رثاى تو بجاست

طبع من دارد همى شعر فراوان اى شهيد

دوش در اندیشه شعر تو بودم سوختم

چاره آن از قلم كردم به ديوان اى شهيد

دفتر و اوراق من مى سوخت از سوز درون

آه بر وي ميزدم از اشك چشمان اى شهيد

مهديان پيروزي ما در نبرد كافر و حق

آرى . آرى هست مديون عزيزان اى شهيد

پيشکش "مجيد سليم" پيرستان
www.abaresy.info

داستان نوکر و ارباب

به درخانه با حال فگار
 سخت بیمار شده در بستر
 شده چون غمکده آن خانه او
 آن یک از ناله مادر بی تاب
 نه که قوری به چراغ است و نه دیک
 شدفزون خستگی اش بیش از حد
 تا نماید همه جا گرم اطاق
 تند و پرخاشگرانه پرسید
 نرسیدی به همه اسب و الاغ
 چند روزی نشده پاک و نظیف
 علت غیبت خود را گفتن
 هست ماتمکده کاشانه من
 مانده در خانه گرسنه اطفال
 مُزدگیرم، تو زمن گو با خان
 زین سبب در پی آن کارشدم
 لیک بیهوده نشد وقت تلف
 مرد حیوان صفت و پست ودنی
 گفت این است جواب ارباب؟
 زد بفرقش به چنان از سر خشم
 غرقه در خون شد و در خویش تپید
 لحظه‌ای بعد در آن حال بمُرد

کارگر خسته رسید از سرکار
 رفت در خانه و دیدش همسر
 نه چراغی است به کاشانه او
 کودکش گرسنه رفته در خواب
 خانه چون یخ زده سرد و تاریک
 مرد بی چاره چنین دید و دوصد
 پی فانوس شد و دیک و اجاق
 ناگهان نوکر ارباب رسید
 تو که امروز، نرفتی سرباغ
 دیده شد آخر و اسطبل کثیف
 نزد ارباب نباید رفتن
 کارگر گفت، نگر خانه من
 همسر هست مریض و بدحال
 من به کاری شده‌ام، تا که از آن
 زان خرم نان و غذا بهر خودم
 نشدم گر پی اسطبل و علف
 ناگهان نوکر بی رحم و شقی
 زین سخن در غضب آمد به عتاب
 چوب دستش بگرفت آن بی رحم
 مرد بی چاره فرو در غلطتید
 بی رمق گشته و چون گل بفسرد

ناله یک مادر

مادری بر سر قبر پسرش ناله میکرده و می زد به سرش
می خراشید ز ناخن سر و روی می فشانید به رخ از سر موی
نوحه و ناله فراوان می کرد حالت جمع پریشان می کرد
جامه اندر تن خود چاک زده سرخود بر سر آن خاک زده
اشک گـردِ رُخ او را مییُفت اندر آن زاری و شیون می گفت
نالهام بهر تو این نیست ، چرا کرده‌ای پیرو زمین گیر مرا
نالهام این که به عمرت یک بار سیر ناخورده غذا شام و ناهار
شکمت سیر نشد در همه وقت چه سیه بود تو را قسمت و بخت
جامه جز کهنه تنت هیچ نبود دیدی از عمر به جز فقر چه سود
هیجده سال ز عمر تو برفت همه با غصه و در بستر و تخت
هر که را دیدی در ناز و نغم خیره میگشتی با حسرت و غم
همگنان تو همه ، از تو جدا بوده‌ای پیش رفیقان چو گدا
عاقبت با همه بدبختی و رنج مرگ را ییافتی آخر چون گنج
کام نادیده درین دار فنا بوده با تو همه جا فقر و عنا
تو چرا خیر ندیدی به جهان کی مرا بود به مرگ تو گمان
مادر خویش نهادی تنها من و این ناله و آه شبها
به که گویم به جهان درد و غم که کند چاره آن بیش و کم

داستان آن مرد شیاد که در قبرستان امامزاده یوسف در بهشهر

از مردم پول می‌گرفت و برای آنها خواب می‌دید

بقول خودش مرد درویش بود در آن جا بساطش سرپای بود بسی پول بی منت از ایسن و آن زبهر زیارت در آنجا بدم به سان یکی جمعه بازار بود همی داشتیم زین و آن گفتگو به خود دیده بیماری و درد را فراتر از آن مقبره اندکی که بینم در آن جا که گوید سخن از آن خواب دوشین بر این و آن کس از پول دادن نکرده نکول زده مردمان را درین راه گول زاحوال این مرد و کارش دگر به رویش گشاده دوصد باب هست بمیند برای تو خواب آن جناب شود خواب و در خواب بیند دروغ ز خواب دروغین به هر ماه و سال ازین کارشان خجلت و ننگ نیست وگر بود در کارشان ، فکر و حلم کجا تا بدین پایه گُمره شدی مده عمر خود را به غفلت هدر که خود باشد از بی سوادی به دام از آن دل جهانی پدیدار کن در آن عصر پردرد و رنج و محن «تن مرده و جان نادان یکی است»

شنیدم که مردی کج اندیش بود امام زاده یوسف ، ورا جای بود ز راه خطا ، می‌گرفتش عیان قضا را به یک روز جمعه شدم به هر جا زن و مرد بسیار بود ببودم در آن جای در جستجو چو دیدم گروهی زن و مرد را شده جمع در خانه ، کوچکی شده نیز داخل در آن خانه من شنیدم که آن پیر می گفت هان که میدید خواب و همی خواست پول شده دستگیرم که آن مرد غول به پرسیدم از آن که بودش به بر به گفتا که این مرد خوش خواب هست دهی گر ورا پول از بهر خواب کنون بهر این مردم بی‌نبوغ ستاند ز مردم بسی پول و مال چرا زانکه در خلق فرهنگ نیست اگر بود در مغزشان نور علم اگر دل زدانش مُصفا بُدی بمیندیش در کار خود ای پسر مخور گول هر بی سواد و عوام بدانش دل خویش ، بیدار کن چه خوش گفت فردوسی خوش سخن «زدانش به اندر جهان هیچ نیست»

ای دل بهوش باش

ای دل غمین مباش ، امشب درین سرا
 روح القدس تو را همراز و همدم است
 ایدل مکن خروش با خود مکن جدال
 آرام شو دلا ، از بی قراری ات
 برجای خون بنوش می از رگ حیات
 ایدل اگر کنی با من مُصادقت
 ایدل مکن درنگ ، بنگر به عاقبت
 نشناختی مرا ، شبگرد شهر را
 چون مرغ حق زخم ، هو هو و یا رحیم
 با ماه همدمم ، با عشق هممنفس
 باران شعر خویش ، میریزم از قلم
 سیلی کنم روان از اشک چشم خویش
 می آرمت هوا ، می کویمت زمین
 بندی نهم بیای ، طوقی به گردنت
 با من مکن ستیز ایدل به هوش باش
 من خود مُحبتّم در بند محنتم
 یا رافع الهمم ، یا دافع النغم
 ارحم بفضلك یا مُعطى الحیات
 مگذار یک زمان با خویشتن مرا
 با دل شود انیس چون یار و چون رفیق
 باشیم چون شفیق در خوف و در رجا

دل با من است و من با دل موافقم

پس مهديان در آی در حلقه وفا

یتیم

کودک خردسال بی مادر
 چهره چون گل ولیک پژمرده
 بود اندر کناره دیوار
 گفتم ای نازدانه ، مادر
 مادرت را مگر تو گم کردی
 گفت دردی ندارم اندر دل
 گفتمش رو به خانه ات الان
 گفت مادر ندارم اندر بر
 گفتمش مادر و پدر ، مُردند
 نه پدر ماند و نه مادر من
 من شدم با برادرم تنها
 هر دو بی مادر و پدر ماندیم
 سر ما دست مهر کس نکشید
 نه غذا و نه خواب ما کافی است
 هیچ همسایه ای نپرسد حال
 من ندانم ، خدا چه می خواهد
 عدل گر این بود چه خواهد بود
 روز محشر شود در آن غوغا
 عدل گر این بود؟! عدالت چیست
 گفتمش این سخن مگو که خطاست
 هر چه خواهد خدا ، همان باشد
 باش راضی ، رضای حق این است
 باش صابر ، بهر بلا و نِقَم
 پی شام سیاه ، روز سپید
 پس ببايد که صبر پیشه نمود
 هم بیایند و ، ما رویم چنان

بود بی حال و پیکرش لاغر
 حالتش بی قرار و افسرده
 گریه می کرد و ناله بسیار
 بهر چه گریه می کنی آخر
 یا که داری بتن مگر دردی
 کفش و جوراب پای من شد گل
 تا که مادر بشویدش با جان
 مادرم مُرد و رفت پیش پدر
 گفت آری ، بگور بسپردند
 زین سبب رنجه هست خاطر من
 غیر او کس نباشد این جا
 غم بی مادری بسی خوردیم
 به نوازش ، کسی به ما نرسید
 نه که چیزی برای ما باقی است
 چون نداریم پول و ثروت و مال
 غصه ما زدل نمی کاهد
 ماندن این گونه هم ندارد سود
 پرسم از کردگار بی همتا
 دوزخ این جا بود قیامت چیست
 که نگهدار و هر چه هست خداست
 چه به پیدا و چه نهان باشد
 عاقبت را نگر که شیرین است
 هست اندر پی اش سرور و نَعَم
 می شود ، نور آفتاب پدید
 وز صبوری در نجات گشود
 غیره کُلّ من علیها فان

مهدیان این جهان همین باشد
 آخر کار ما چنین باشد

درخت

من درختم ، مفید و با ثمرم
 در پی خدمت همه بشرم
 گونه گونه زما فراوان است
 گونه ها مختلف به الوان است
 بعضی از ما ، بلند و سُتوارند
 با مه و مشتری به پیکارند
 عمر بعضی فزون بود ز هزار
 چو سکوبا و سرو و نیز چنار
 خنده ما ، زیاد لبریز است
 گریه ما ز ابر پائیز است
 دیده‌اید در بهار و تابستان
 ما همه شاد و برگ ها خندان
 می رسانیم فایده به بشر
 کس ندیده زما زیان و ضرر
 سبز و زیبا و مهربان هستیم
 خرم آن جا که ما عیان هستیم
 ما برون اکسیژن دهیم از خویش
 گاز کربن فرو کشیم ز پیش
 بهره ها دادن است پیشه ما
 هم زچوب و زبرگ و ریشه ما
 قدر ما آشکار و پابرجاست
 گر نگهدار ما شوید رواست
 با چنین قدر و ارزش و خوبی
 تو چرا ، میخ بر تنم کوبی
 پوست از من کنی و بخراشی
 من ز چاقو و کارد بتراشی
 من سزاولار آن نیام آری
 بشکنی ییا ز ریشه در آری
 مُردن من بدانکه مُردن توست
 بردن من بدانکه بردن تو است

مهدیان گر که بر بشر جان است

از طبیعت به خلق ارزان است

دنیا چو گرگ و ما هم چون برّه

یکدم بخود بیا و مشو غرّه	هستی اگر به مال و هنر شهره
چون تیشه سوی خویش تو میرا کند	چون رنده هم مباش تو بی بهره
در زندگی ، میانه روی باید	کاری بکن بحق ، که کند ازّه
در نزد عالمان ، متواضع باش	در نزد جاهلان نه که چون ذره
تاریخ روزگار کسان را خوان	گیری هزار پند از آن فرّه
هنگام رنج و سختی و محنت ها	آن جا چو سنگ باش و تن صخره
چون کوه پایدار و مقاوم باش	نی از دو قطره آب شوی درّه
رفت آن زمان و قصه هر دوران	گردد چو آسیاب و در او پره
کو هگمتان و بابل و کواصطحز	کو تیسفون و عهد هوخشتره
کو ایزدان و موبد و آتشگاه	برزین و آن مغان و مینو انگره
نیکو نگر بفعل جهان را ، بین	دنیا چو گرگ و ما همه چون برّه

بگذار مهدیان سخن و می باش

هم در پی فضایل و هم صُره

در تقدیر و تشکر از استاد ارجمند آقای محمد تقی متخلص به راموز و مشهور به ادیب ثانی نیشابوری در سپاس از راهنماییهای آن فرزانه بزرگوار نسبت به من قصیده زیر را در سال ۱۳۳۹ شمسی سروده و تقدیم داشتیم

آمد به کلک و دفتر شعرم هوای او	در پی هزار قافیه اندر قفای او
بیگانگی مکن تو همای عشق سر متاب	بنیوش از درون دل من صدای او
بر دفتر تجسم و افکار پر تلاش	آرم دو صد لطیفه زبزم و صفای او
ای شب مددنامی میر از سرم حواس	آئینه وار در برم آمدشهای او
ای ماه شب بتاب ز بالای آسمان	انوار خود بریز دمادم بیای او
ای ابر تیره بر سر کوه بلند باش	آن جا به اهتزاز درآور لوای او
ای مرغ شب بنال به آهنگ بارید	دارم بسر سرود و مدیح و ثنای او
هان ای نسیم شانه بزن زلف عنبرین	ساقی تو هم بریز می غمزدای او
از آن شراب سرخ که جان میدهد جلا	بویش چو بوی یارو رخس چون لقای او
آزردهام ز ساقی سرمست باده ریز	مخالی نموده باده زخم در خفای او
مطرب توهم ز چنگ بزن چنگ وار غنون	تا رودکی ز گور برآید صدای او
امشب حصار نای شکسته شد از درون	مسعود سعد رسته شود در فضای او
گر عنصری به مدحت محمود دم زده	پرشد به کیسه اش درم پُر بهای او
بگرفت فرخی هم از آن داغگاه شه	صد اسب از چکامه خود در سرای او
بهر ادیب مدح بگویم ز جان اگر	باشد برای من صلهاش اعتلای او
صدبار گر زخم به مدیحش من ار قلم	ناگفته ام هزار یکش در ثنای او
کو آن ادیب اول مشهور خاص و عام	آن را ندیده ام که کنم ، اقتدای او
تو بوده ای به مکتب درسش چوبوسلیک	بوده رضای تو همه اندر رضای او

حالی تو را شناسم و شعرم برای تست
 راموز کرده‌ای تخلص و اینم که رمزتوست
 استاد در مطول و در منطق و کلام
 وعظ و خطابه را بود اومصدر و اصول
 تجرید در نهادش و برهان و هم قیاس
 برهان او به منطق و تدریس او عروض
 تعلیم او به فلسفه و حکمت و حدیث
 طوفان بپا شدست بدریای طبع من
 هرگه که شعر او به نظر میرسد مرا
 من دردمند هجر تو ای پیر مُرشد
 هر شب به گوش میرسد آوای الصلا
 امشب زبانه می کشد از دست من قلم
 مهرش فزون ز قهرش اندر زمان خشم
 دورم اگر چه از تو به فرسنگ ها بسی
 آن نامه های تو همه در لوح جان من
 خواهم که هان ادامه دهم شعر خویش را
 چون بوشکور بلخی و آن آشنای او

کم‌گفت مهدیان سخن از عشق و دوستی

خواهم من از خدای دوام و بقای او

در باره قابلیت در عشق

تا کلیم‌الله اندر طور سینا پا گذاشت
 کوه در وجد آمد از دیدار موسی زان مقام
 طور سینا شد تجلیگاه انوار الوری
 هان شنیدی وادی موسی و آن نار ودرخت
 گفت برهان خویش را آواز فاخلع نشنوی
 تو شنیدی ربکم اعلا ز فرعون از نشیب
 خویش را از خویش فانی ساز در آن حالتی
 لن تنال البر حتی تنفُو نشنیده‌ای
 تو بدانی قدر نان و قدر جان و عاقبت
 گر که موسی داشت دیدار خدا را آرزو
 از علایق ها رها کن خویش آنگه وارهی
 قابلیت باید اندر عشق بنماید ظهور
 از حقیقی تا مجازی رنگ و بی رنگی بود
 تا که اعراض و جواهر بُعد و عرض و طول و کم
 یک یک آثار حقایق را ببااید بنگری
 در پی آنم که یابم این کلام و آن کلام
 این دگرگونی مرا در عشق ستوار آمده
 مهدیان این جهان فانی و کارش فانی است
 انما الدنيا فناء لیس لدنیا بقاء
 آتشی اندر دل کوه و دل صحرا گذاشت
 ربّ ارنی گو، بکوه طور سینا پا گذاشت
 خود اثر زان آتش اندر لاله حمرا گذاشت
 خزّ موسی صاعقاً از پرتوی بیضا گذاشت
 لن ترانی، لرزه اندر جان و در اعضا گذاشت
 جان فرعون از تعب غم را سر غمها گذاشت
 برسر داری انال‌حق گو فقیری پا گذاشت
 هر که این ره بود اندر سدره‌اش مأوا گذاشت
 رو بخوان، چپو‌دکه شور عشق آن شیدا گذاشت
 از خودی خود برون گردید و پا بالا گذاشت
 آنکه شد وارسته ائقال وجودش جا گذاشت
 آنچه‌ان وجدی که وامق در دل عذرا گذاشت
 در بس این رنگ ها رسوائی و سودا گذاشت
 آن خدا در کل موجودات این دنیا گذاشت
 بهر دیدارت عوالم در دل شبها گذاشت
 چپود این دنیا که بودش عالم عقبا گذاشت
 سوی آن نارفته زان کاری که هر رسوا گذاشت
 نام نیکی نه بخود کان سیّد بطحا گذاشت
 هان بر آن شو کان اثر در عروۃ‌الوثقی گذاشت

در موعظه و اندرز و اشاره به مقام و فضیلت انسان

چند گوئی در سخن از ما و من
 یک دم از کبر و منیت دورباش
 آدمیت را کرامت بآیدش
 گر سخن گفتن نشان آدمی است
 آدمی را فضل باید در وجود
 فرق بین آن و این را فی المثل
 خار و نرگس گر که بینی خاطرت
 عندلیب باغ و بستان را کجا
 مرد را اندر صفت مردانگی است
 شیوه مردانگی را پیشه کن
 چون مگس برگرد شیرینی مباش
 راست قامت باش در نزد کسان
 خاضع اندر نزد ارباب عقول
 باش منفق دورباش از ممسکی
 در شجاعت باش مرد شیرگیر
 در طریق زندگی اندیشه کن
 باش اندر خلق و خوی مردمی
 در کشاکش پایداری کن به صبر
 پایداری کن چو سرو و چون چنار
 مرد میدان باش در روز مصاف

بگذر از ما و من ای استاد من
 رخت نخوت را بیا از تن بکن
 آدمیت نیست در نطق و سخن
 طوطی هم دارد بخود حرف و سخن
 ورنه هرکس پیرهن دارد به تن
 بولهب را جفت سازی با حسن
 می رود آن سو که باشد نستر
 در نوا و نغمه ، با زاغ و زغن
 فرق دارد راهزن با مؤتمن
 حرف حق گو خواه در سروعلن
 پيله وش اندر وجود خود متن
 بر مثال سرو ، در باغ و چمن
 خشایع اندر نزد استاد زمن
 جامه خست ز تن بیرون فکن
 نی درافتی با یتیم و بیوه زن
 گر شنیدی قصه مور و لگن
 با وداد اندر سرور و در محن
 فرق دارد کوهکن با کوهکن
 نی چو خاروخس که روید در دمن
 نی مُضارع ، کوفتد از حرف لن

باش روشن بین و دور اندیش پاک
 چه نخوانی من تُعِزَّو من تَشَاء
 خانه روشن دار از نور و نشاط
 رسم اجداد تو، از تو زنده باد
 باش خوش رفتار، با کردار نیک
 پاکدل باش و متین و با وقار
 هرچه می بینی، مبین فقر و عنا
 چشم را بگشابه روی عالمان
 عشق در خود زنده گردان ای پسر
 خویش را در وقت آموزش بدار
 عقل را کن هادی راه وصول
 شب که بینی ماه را در آسمان
 خوش خبر باش ای توپیک راستین
 هرکسی باشد با آئینش، رهین
 در پی آنی که باشی در حیات
 باش آن سان تا برآید ز آسمان
 باش چون داود مُرغان نغمه زن
 باش اندر زهد و تقوا و وَرَع
 رستم و خون سیاوش را مبین
 از گفتار و جنگ کینه ها
 دل منور کن به فرهنگ زمان
 دور کن از خود بالای سوءظن
 چه ندانی من تُذَلَّ ای ممتحن
 نی بسازی خانه چون بیت الْحَزَن
 زنده داری در وطن رسم و سُنن
 بایدت پندار نیک، اندر وطن
 دل تهی کن از خیال اهرمن
 هرچه خواهی خواه، جز جهل و فتن
 دل منه بر زلف پیرچین و شکن
 باش تابان چون چراغ انجمن
 نزد سیمین تن چو مردان عنن
 عشق را کن مقتدا بر خویشتن
 گرد او جمعند چون عقد پَرَن
 راست گفت آن سان که سیف ذویزن
 آن یکی مسلم، یکی دیگر شمن
 زنده گردانی تو آئین کهن
 در بیابان رحمت سلوی و من
 می نبرد مرغان را سر زتن
 نی بدان معنی رود جان از بدن
 خون نباید شست با خون پیرهن بگذر
 چون حدیث گیو در جنگ پشن
 مغز را پرکن ز کنز علم و فن

جز بدانش هیچ راهی بر تو نیست
 رو به جائیکه نباشد جز ملک
 پا به روی فرق هر آنجم گذار
 جامه تلبیس و شیطانی در آر
 این شکم را پرمکن از مال غیر
 در سرای ممسکان هرگز مباش
 چند گوئی کان پلید و وین دغل
 چند خوانی کان فقیه و این دنی است
 چند جوئی این چه رُمح هست و سنان
 موعظه بر گوش نا اهلان خطاست
 خویشان را بر حذر کن زان بلا
 دست زن بر دامن خیرالوری
 شو توسل بر علی مرتضی
 استعانت جو، ز علم و دانشت
 لؤلؤ ار خواهی ببايد در بدخش
 در شمیمت تازه گردان آن بهار
 شامه پیغمبری اندر تو نیست
 تا بهاران لاله روید از زمین
 باد ظلم و ناله زن اندر شجن

تارسی آن جا نباشد لا ولن
 تا به جز حق نشونی اندر جهن
 علم را با خویشان کن مُقترن
 کان نباشد جامه، بل باشد کفن
 نان تو بهتر، ز مرغ بایزن
 خواب راحت کن بزیر نارون
 چند رانی کان خسیس و وین لجن
 چند گوئی این شریر و، بد دهن
 چند پرسی کان سُلیح و وین مجن
 قصه اندر پیش ناخورده لبین
 برگزیده مار، بنمائی رسن
 چاره ساز و مایه فخر زمن
 زوج زهرا، آن ولی ذوالمنن
 دُر اگر جوئی، بجوئی در عدن
 لعل خواهی بایدت اندر یمن
 بوی گل خیزد، بهار از یاسمن
 رو بجو اسرار از پیر قرن
 لاله زار آیند مرغان از وکن
 باد مظلومان عالم مُرتهن

قصه کوه کن علی مهدیان

دیده بگشا بر گل و سرو و سمن

این تو و پیمان من

ای قرار جان من تنها بیا تنها بیا
 خود مرنج از من مرو تنها مرو تنها مرو
 از من ای شیرین زبان دل را مبر دل رامبر
 شد هوای نوبهار این جانگر این جانگر
 غمگسار من توئی هم راز دارمن توئی
 از بداندیشان بیا دوری بکن دوری بکن
 گوشم آید نیمه شب ها ساز تو آواز تو
 خودم را یک امشب مهمان بکن مهمان بکن
 بسته ای پیمان مشوپیمان شکن پیمان شکن
 شام تارم را چراغ روشنی نورافکنی
 با که دارد گفتگو این گفتگو با صد زبان
 این من و ایمان من ایران من ایران من
 با که دارد گفتگو این گفتگو با صد زبان
 این من و ایمان من ایران من ایران من

مهدیانت را کنون تو رهبری تو رهبری

حرمت دیوان من تنها بیا تنها بیا

ای صبر

بکن به قلب من خسته جان مکان ای صبر
 که بی تو رفت ز کف طاقت و توان ای صبر
 دلم گرفته شد آخر بیا و مرحمتی
 شود دوباره شوم باز هم جوان ای صبر
 کنون چو پیرهن پاره گشته‌ام که نهند
 به گوشه‌ای که نباشد خبر از آن ای صبر
 حدیث صبر و صبوری شنیده ای تو مگر
 ز صبر پاره شده رشته توان ای صبر
 علاج درد و غم و رنج، جز صبوری نیست
 بیا که قسمت تو شد غم نهان ای صبر
 امان من شده از هم گسسته از غم یار
 بده به شاعر پیرت دمی امان ای صبر
 بروزگار شده، چون کمانه قد جوان
 تو هم خمیده شوی چون قدکمان ای صبر
 تو چیستی و زجان بشر چه می‌خواهی
 که آمده بلب آخر ز خلق جان ای صبر

تو بهترین جلوات خدای لم یزلی

که خانه تو بود قلب مه‌دیان ای صبر

بهاریه

از شقایق ها به سر تاج و گهر دارد بهار
جامها از لاله ها ، پرژاله اندر لاله زار
سبزه اندر سبزه بینی لاله اندر لاله زار
از چکاوک ، از تذرو ، سار و کبک و فاخته
از صنوبر در لب آب روان جوئیبار
چشم نرگس باز شد از ابر و باد فرودین
برکه ها پرآب چون آئینه دارد رنگ ها
هست بیدار از نوای مرغ حق شب ها چنار
هُد هُد و مینا و سار و عندلیب فاخته
میرسد در گوش آوای کلنگ و مرغ حق
قد برافرازند هم سرو و صنوبر صف به صف
روح و جان اندر تن اشجار جانی تازه یافت
باغ چون انگشتر و ، دارد نگینی از چمن
شد بنفشه زار ، کوه و دشت زیر خار و گل
از شکوفه در چمن چادر به سر دارد بهار

مهديان هم گفت چون بيدل بتو صيف بهار

بهر تحريك چو من شاعر اثر دارد بهار

سبزه در سبزه زار می آید

باز باد بهار می آید	بادش از هر دیار می آید
این بهار است فصل سبزه و گل	بوی گل هر کنار می آید
عندلیب مهاجر خوش خوان	سر هر شاخسار می آید
ژاله بر لاله صبحدم ریزد	شب‌بنم از لاله زار می آید
عشق می جوشد از دل عاشق	بوی یار از بهار می آید
سر به صحرا نهند خوش حالان	چون بدل ها قرار می آید
غنچه در دامن گلی به نظر	کودکی شیرخوار می آید
صبح بر چهره فلق خندد	کبک از کوهسار می آید
خنده بر لب رسیده را از شوق	دیده ها اشکبار می آید

مهدیانا وزید باد بهار

سبزه در سبزه زار می آید

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان

www.tabarestan.info

در آن دیار

در آن دیار که یاران به خاک و خون خفتند
 در آن دیار دگر نغمه را گلو بگرفت
 در آن دیار ز قهر اجل فرو غلطید
 در آن محیط همه واژه های سبز بهار
 در آن مقام چکاوک شکسته بال و پر است
 بجای نغمه بلبل گلوله ها به صفیر
 خروش و تندر تانگ است و توپ و کاتیوشا
 گرفته دود چو ابر سیاه بر سر شهر
 در آن دیار که تن های بی سر از هر سو
 نه آب هست و نه نان تا دمی بیاسایند
 گرفته در بغلش کودک گرسنه خویش
 فرو فتد بزمین هر کجای خمپاره

ازین بلا و مصائب جو مهدیان محزون
 ببار از مُرّه ها جای اشک های خون

در دلالت و موعظه

در پی پیروی شکست آید به تن
 کاستی آید به جان آنچه هست
 لن ترانی ، با خدا ای بی خرد
 آن چه گوئی با دل تو همصداست
 گریه بر احوال خود کن عاقبت
 نام نیکودار نیکوجوی باش
 از بدی ها دور کن خود را مدام
 هر چه کشتی در زمین ، آن بدروی
 باش بر لطف خدا امیدوار
 بس گرفتار طمع هستی به جان
 آیه لا تقنطو ، خواندی مگر
 ای اسیر شهرت و نام و نسب
 هیچ بگشودی در راز و نیاز
 رحمت حق بر تمام ممکنات
 رحمت این جا نیمه شب ارزانی است
 جستجو کن تا بدست آری دلی
 وای بر دزدان و تو دزدی مکن
 آنچه لازم بود بر ما گفته شد
 این دُر خشک حقیقت سُفته شد

مهدیان گفتند بس پیشینیان

حرف ناگفته نباشد در بیان

بر تو می خندند

ای عقب افتاده تنها مخند	بر تو می خندند، تو بر ما مخند
گریه ها گیرد سراغ عافیت	عافیت آن جاست در این جا مخند
خنده بر هر درد بی درمان دواست	تو به هر کور و کر و اعما مخند
آبشارم می سراید این سرود	قرن ها باقی است این غوغا! مخند
دشت ها دارند یک دامن غزل	تو غزال آسا درین صحرا مخند
یک قصیده هم ز طوفان گوش کن	ما که تنهائیم، بر تنها مخند
گشت جراحی دهان خنده کن	تو بر این گمگشته رسوا مخند
دشت ها خالی و داد از بیکسی	بر اسیر بیکس ای بینا مخند
با تو دارم گفتگو ای ابر عشق	جز سر کوه و سر دریا مخند
قطره باران سرخاک کویر	میشود گل بوته بویا مخند

مهدیان از بیکسی ها گریه کن

خنده کن اما بیل، بیجا مخند

درباره فضل ابن شاذان المدفون بارض نیشابور

صباح نیشابور دارد رازها	باد نیشابور دارد سازها
آن شمیم نکهت افزای بهار	می برد از قلب مشتاقان قرار
گنبد فضل ابن شاذان است آن	روشنی بخش دل و جان است آن
بوی عنبر آید از صحرای آن	موج ایمان خیزد از دنیای آن
مشعل نور است در صدق و صفا	رایت عشق است معنای وفا
فضل شاذان منبع علم و کمال	هست الایضاح آن جان و جلال
هم بفرمود آن امام عسکری	فضل شاذان چون نگین گوهری
از تو نیشابوریان را این مقام	هست والا در صفات و در نظام
مکتب تو دانش قرآنی است	درس و بحث و فقه توروحانی است
هر کلام از آن لب گویای تو	حاکمی از دنیای بودن های تو
لب گشادی غنچه آسا آن زمان	ریخت از دُرج دهانت بوی جان

هر چه من گویم از آن اولی تری
 عالمان را در سخن بالاتری

www.tabarestan.info
 "مجید سلیم" به تبرستان

وله ایضاً

فضل شاذان ای مراد و مطلب و ایمان ما	ای گرامی تر ز ارکان وجود و جان ما
ای که تواز دوستان حضرت ختمی مآب	مانده نیشابور دادی فخر بر ایران ما
در حدیث و فقه و در تفسیر هم خورشیدوار	پرتو افکن بوده ای چون مهر در کیهان ما
صاحب رای و فقاہت در تشیع صادقی	هست الایضاح خود از فضل بن شاذان ما

ای گرامی گوهر دریای علم راستین
 از تو این ایمان ما، این مکتب و عرفان ما

بعد از مرگ

کی شود زایل ز فکر و حرکت فرهنگ ما بعد مردن آه و افسوس فراوان خوردنش
تا که هستی زنده ، با جان باش یار زندگان نی که باشی قهر تا آن لحظه وقت مُردنش
هی زنی بر صورت و بر سر دریغا گو شوی در پس تابوت او ، آندم بوقت بُردنش
یادکن از دانش و ، وز ابتکار و فکر او نی که یاد آری به بیماری و خواب و خوردنش
همدم و یار و مددکارش نبودی هیچگاه بلکه بودی در پی افسردن و آزردهش
حال بعد از مرگ این افسوس ها بی فایده است فاتحه برخوان، نه آن شادی، نه آن افسردنش

مهدیان این حرفها شد کهنه در اوراق ما
مرگ حق است و ببايد بُرد ، نامی بُردنش

در باره بیماری خود گوید

قطعه

درد قلب و درد معده وان دگر سخت نالم از پُرسات ای طیب
زاین سه بگرفتند دست همدگر تما جدا سازند من را از حبیب
من نمی گویم که از این ماجرا شادمان باشد بنزد خود رقیب
شادمان از درد و مرگ کس مباش چون تو را هم مرگ می گردد نصیب
مرگ نشناسد چه هستی ، کیستی ، یا بوشکوری یا لبیب
الغرض این دردها بر من رسید کس نمی پرسد که چونی ای ادیب
بعد مرگ شاعران آگه شوند آن زمان نی صبر ارزد ، نی شکیب
گرچه باشد پول آن را چاره ساز من نه آن دارم که نه پولی به جیب

مهدیان از این سه درد جانگزا
چاره جز تسلیم چبود در مشیب

شعر و شاعری

شعر باشد نصیبه ازلی	از خداوند پاک لم یزلی
به ودیعه عطا به شاعر شد	که به گفتن روان و قادر شد
ورنه با علم و دانش و فرهنگ	رشته شعر را نیابی چنگ
هست اگر این زمینه ات موجود	اندک اندک روی به شعر و سرود
شاعران نکته سنج و نادره گوی	زود رنج و خلیق مطلب جوی
شاعر آئینه زمان باشد	خلق مظلوم را زبان باشد

لیک تا زنده‌اند بی نامند

مهدیان گونه زهر در کامند

بعد از مرگ

بعد مرگم در پی نام و نشانم میروند

لیک جز افسوس دیگر هیچ راهی باز نیست

تا که بودم زنده، از من یک نفر جويا نشد

این سخن زنگی است، اندر گوش ما، آواز نیست

در کنار قبر من جز خنده ها و دوستی

حرف دیگر بر زبان آری بدان بیهوده است

چونکه شاعر، راه مهر و دوستی را در حیات

جمله با دانشور و اهل ادب پیموده است

در آمفی تآتر دانشگاه گرگان قرائت شد

مدرس و دانشگه هست جای مُعلا
 مسند دانشوران بارع و والا
 مرکز تحقیق و بحث عالی و اعلا
 هم زفلاحت رهی گشوده ببالا
 کاملی از چند رشته بر زیرلا
 مجتمعی از علوم عالم و دانا
 هر یک اندر نبوغ و علم، توانا
 حاصل افکارشان پدیده والا
 دانشجویان ستارگان درخشا
 جای گرفته فضایل و شرف و جا
 هر چه که یابی، بنام علم سراپا
 ساخته گردد به هر دیار و به هر جا
 سر تفرازد بنای علم در آنجا
 گشته شکوفا بسان غنچه گلها
 قاعد ما افتخار عالی و ادنا
 وین همه بالندگی زخلق به معنا
 بر تو عیان گردد این حقیقت پیدا
 راحتی از پی رسد بخلق هویدا
 در همه ایران چو نور در شب یلدا

محفل علم است ودانش است دراین جا
 مضجع نورالعلوم عالم و فاضل
 مکتب دانش پژوه و هر چه محقق
 هم ز ریاضی و هندسی و طبیعی
 جامعی از دانش و علوم زمانه
 دایره‌ای از فحول دانش و تکنیک
 جمله اساتید این محیط مقدس
 گرد هم این جا نشسته بر افق فکر
 هر چه اساتید، گر به منزله مهر
 جهل برون رفته از سراسر کشور
 هر چه که بینی محیط دانش و فرهنگ
 مدرس و دانشکده نگر بتواتر
 کمتر شهری پدید گردد در او
 کشور ما در پناه دین و عقیدت
 رهبر ما مقتدای دین و دیانت
 این همه سازندگی به ملک سراسر
 یک دم آن سوتر، ارزهی قدم خویش
 گر چه گرانی است حال، لیک در آتی
 نیز در آینده این کمال درخشد

ای همه دانش پژوه و دانشجویان
 ای همه استاد، وقت آن برسیدست
 ای علما همتی دگر، که فزاید
 ای بُلغا منطقی چو نور برانید
 ای خطبا منبری زفضل فرازید
 همت باید که تا وطن شود آباد
 تا که بسر فکرت است و روح به پیکر
 رهبر ما در پناه خالق منان
 دشمن این ملک و ملت است به گیتی
 عالم و دانش پژوه ملک بمانند
 چشم وطن از شماست آتیه بینا
 تا که دهی نشر، علم و دانش خود را
 ایمان اندر قلوب غافل و شیدا
 در بر آن غافلی که هست چو اعما
 در بر پیران رنج دیده و بُرنا
 نیست زمان درنگ و صبر و شکیبا
 تا که بنای وجود هست سراپا
 با جبروت و جلال و شأن مُجلاً
 با دل افسرده در فصاحت و رسوا
 با دل شادان بعلم خویش توانا

آرزوی مه‌دی‌ان درین شده معلوم

کشور ما باد سرافراز بدنیا

۱۳۶۲ شمسی

مجله "مجدد سلیم" به تیرستان
www.tabarestan.info

بشر

بهترین موجود در روی زمینی ای بشر
 بهر تو شد خلق این دنیای پهناور چرا
 دست یازیدی به ماه و مشتری از راه علم
 بازکردی راه را اندر دل کوه و زمین
 باز کردی دفتر مقصود مجهولات را
 اندرین عالم توئی از بهترین مخلوق حق
 صاف چون آئینه باشی بی غبار و بی خلل
 کی پلیدی در تو پیدا گشت ای جان جهان
 از نسیمی رنجه گردی تا به مرز نیستی
 گاه در پستی نهی پا از فقارت های نفس
 گاه در اوج فضای روح تا آنجا روی

مظهر انوار رب العالمینی ای بشر
 چون که تو مالک رقاب راستینی ای بشر
 قعر اقیانوس ها را ذره بینی ای بشر
 آید آن روزی که در عرش برینی ای بشر
 آیت پیروزی فتح المبینی ای بشر
 بر همه خلق خدا، تو بهترین ای بشر
 پاکتر از چشمه ماء معینی ای بشر
 چون به کار بُمب های آتشی ای بشر
 با چنین جان و تن اما آهنینی ای بشر
 بهر پیدا کردن نان ره نشینی ای بشر
 همنشین در عرش با روح الامینی ای بشر

مهدیان گوید که مختار است نفس آدمی

پس چرا دائم تو در سبک و یقینی ای بشر

در دیدار از باغروود نیشابور

آی تابینی همه بستان سرای باغروود
 عنبرآگین گشته هر کویش زگله‌ها و چمن
 سبزه‌اندر سبزه‌گل درگل چمن اندر چمن
 سروها یک سو، صنوبرها بطرف جویبار
 کوچه اندر کوچه بیضی ولر تقسیمات او
 نارون‌ها چون پیاله پر ز ژاله هر کنار
 هرطرف دریاچه‌ها پرآب و رقص آبشار
 مرغکان بر شاخه‌گله‌ها به آواز زبور
 می برد از دل ملال و غصه‌های روزگار
 باغ‌کندوها و اردوگاه و آن مهمانسرا
 از تدابیر نکو مردان با فکر و عمل
 یار و همکاری خردمند و بصیر و هوشیار

چون گرایلی (۱) مهدیان را بُرد باغ باغروود

دیده‌ام با چشم حق بین پس غنای باغروود

در مرگ پدر

تا رفت ازین عالم فانی پدر ما
دانی که پدر گوهر نشناختی بود
چون ابر بهاری سرما سایه فکن بود
بودی تو چراغ شب تنهائی و امید
تو مظهر انوار شرف بودی و رحمت
مارا نه دگر کوکبه جاه و مقام است
از زندگی ات خاطره ها در دل ما ماند
این خانه تو بود بسی محفل یاران
ای جان پدر رفتی و نام تو نرفت است

ای یاد تو چون مشعل روشن بدل ما

ای خفته به خاک ، ای گهر ما ، پدر ما

مکن تباه درختان جنگل خود را

نگاه کن به طبیعت چقدر زیبا هست
بهار جلوه نیکو بدشت و صحرا داد
هزار سینه سینا ز لاله ها پیدا است
نگاه کن ز سر شوق کشتزاران را
چکاوک از سر گلهها زبور می خواند
سرود بلبل و قمری به زند خوانی شد
بسان آتش زردشت از شقایق شد
مکن تباه درختان جنگل خود را
کجاست وامق و مجنون روزگار کجاست

نگر بچشم بصیرت چو مهديان ای دوست

چه بیند آنکه بصیر است و شاد و بینا هست

زمزمه ها

از رنج روزگار چسان گویم
 غلطیده سنگ سختِ تهِ رودم
 از حالت فگار چسان گویم
 من آن درخت خم شده از بادم
 بیداد جویبار چسان گویم
 دیوار قصر کهنه این شهرم
 استاده در کنار چسان گویم
 من جلد خشک دفتر ایامم
 تاریخ روزگار چسان گویم
 چین جبین کودک گریانم
 اوراق تار و مار چسان گویم
 ظهر است ، سفره پهن ولی بی نان
 باگریه زار زار چسان گویم
 از روزنه چو ابر برآید دود
 اینم به شام تار چسان گویم
 از مطبخ ناهار چسان گویم
 تلخ است حرف نبض ، مخند از درد
 دارد سرشکار چسان گویم
 سرد است دست خالی همسایه
 باحالتی نزار چسان گویم
 فریاد باد و ، شاخه ، شنیدم باز
 در دشت و کوهسار چسان گویم
 دانی که آن مجسمه بی پول است
 باکفش پینه دار چسان گویم
 آهِ طویل ، در دل شبهایم
 یک لحظه گوش دار چسان گویم
 مُرده است عاطفه ببردش گور
 مرگش هزار بار چسان گویم
 تابوت بی زبان بخروشد زار
 در راه این دیار چسان گویم
 خشک است برکه ها و ، همه غوکان
 دارند انتظار چسان گویم
 صد دل شکسته است ، پس این دل چیست
 دارد بخود قرار چسان گویم
 گویم چسان بشرح غم امروز
 کی می کند فرار چسان گویم
 چون لکه های جوهر دامت
 دارد دوصد نگار چسان گویم
 آن برگ زرد شاخه این باغم
 اندیشه زد کنار چسان گویم

آن خنده های کودک بی مادر
 پژواک دادکوه ، به صحرایم
 من جوی خشک و در عطش آبم
 من شرم دارم از رخ آئینه
 تو شمع لاله را نکنی خاموش
 برجای پای روز قدم بگذار
 می بینم این تردد مردم را
 بر لب هزار زمزمه ها دارند
 روز از من دو چهره گریزد باز
 آتش در آورد زده هانش کوه
 رگهای تن به مار سیه ماند
 حقا که این دو روزه نباشد صبر
 صبر و سکون آدمیان را بین

با مهدیان بگو سخن دل را

چون کرد آشکار چسان گویم

کوه

سـنـگـیـنـی و پـایـدار ای کـوه	هـسـتی تـو چـه بـا و قـار ای کـوه
قـد رـا نـنـمـودـه ای خـم از غـم	دـر صـدمـه رـوزگـار ای کـوه
مـانـدی ز پـس هـزار هـا سـال	بـر قـاعـده اسـتـوار ای کـوه
دـیدـی تـو هـزار نـسل اـمـا	رـفـتـند و تـو مـانـدگـار ای کـوه
هـر صـبـح کـند شـعاع خـورشـید	فـرق تـو چـو زرنـگـار ای کـوه
مـنـزـلگـه صـد عـقـاب بـاشـی	دـر و رطـطـه گـیـرودار ای کـوه
دـامـان تـو از چـمن دـل انـگـیز	بـالـای تـو لـاله زار ای کـوه
صـد چـشمـه آب صـاف چـون دُر	جـوشـد ز تـو هـر کـنار ای کـوه
جـاری بـود از دـل نـزارت	صـد رـشـتـه جـویبـار ای کـوه
هـسـتی بـه بـهـار سـبـز و خـرم	اـطـراف تـو سـبـزه زار ای کـوه
پـائـیز بـتن کـفن نـمائی	چـون دـیگـر کـوهسار ای کـوه
بـس خـاطـره هـا ز تـو بـه جـا مـانـد	دـر دـل شـده یـادگـار ای کـوه
دـر پـای تـو مـهـدیـان دـهد جـان	رـوزی کـه رـسـد قـرار ای کـوه

تـو نـیک شـناسـی ام بـدورـان

دـارم ز تـو انـتـظار ای کـوه

شتربان

از ره کرمان به سوی زاهدان
 بود چون صحرای محشر بیمناک
 کاندر آن نه آب بود و نه گیاه
 هم در آن صحرای بی حد و نشان
 گاهگاهی گله های اشتران
 ما گذشتیم از کنار شهر بم
 دست بالا کرد، مردی بهر ما
 شد به ماشین اندرون آن خسته دل
 صورت و دستش سیه از آفتاب
 پیرمرد لاغر اما خوش بیان
 تشنگی او را چنان پیچیده بود
 خورد آن مرد شتربان نژند
 چون بحال آمد از او جويا شدیم
 گفت عمر من شده هشتاد سال
 من شتربانم اجیر این و آن
 مثل من باشد درین صحرا بسی
 گفتم آخر خورد و خواب تو کجاست
 چیست پس گفتم غذایت روز و شب
 داد بر من نان خشکی، گفت هان
 نان او چون پوست خشک و سخت بود
 با چنان آبی که تلخ و شور هست
 لب فرو بستم دگر از گفتگو
 من چه گویم کان چگونه زندگیست
 فرق بین او و حیوان در جهان
 دوزخ است آنجا برایش روز و شب
 این جهان با این همه رنج و عذاب
 آن جهان آیا ببیند او عقاب

حدیث عشق

هوا سرد است و آسودم زگرما
 چو صوفی ذکرم الآهو و یارب
 که یادش یار شد با جانم امشب
 نباشد غیر او همراز و دمساز
 بغیر از عشق، ما حرفی نگوئیم
 نگرده زین بلا عاشق رهائی
 در آن انوار عکس یار خود دید
 که آن دیدن برابر با جهان است
 انیس و همدم و یارم تو باشی
 نباشی گر دمی اندر کنارم
 چو پیغمبر که با روح الامین است
 بهر چه بنگرم روی تو پیدا است
 نیوشم صوت حق را در جمادات
 تو فاخلع بشنوی در طورسینا
 بحق صورت ماه شب بدر
 چراغ علم را کن رهنمونم
 باهلس صبر و علم و منزلت بود
 تو برهان از درون شان بلا را
 بدرد بی قراری شان دوا ده
 ترحم در قلوب مه جبینان
 دل شب زنده داران ناتوان گشت
 چو رعنائی که سوزد ز آتش تب
 که گوی سبقت از میدان ربایند
 که گردانی از او جان جهان را

شب است و من شدم آرام و تنها
 گرفتم گوشه تنهائی امشب
 خیال او شده مهمانم امشب
 من و معشوق و این خلوتگه راز
 من و دلدار اندر گفتگو نیم
 چه باشد عشق درد بی دوائی
 از آن دم عشق در جانم درخشید
 دگر دیدن همان است و همان است
 زها آندم که در کارم تو باشی
 قرارم نیست یکدم ای قرارم
 حدیث عشق حرف اولین است
 ندانم این چه اسرار هوالله است
 بگوش آید صدای جمله ذرات
 زبر و بحر و دشت و کوه و صحرا
 برآن خلوت نشینان شب فکر
 خلاصم کن ز غوغای درونم
 بهر جائی چراغ معرفت بود
 خدایا عاشقان مبتلا را
 خدایا عاشقان را رهنما ده
 عطا کن صبر در هجران نشینان
 خدایا شب دگر از نیمه بگذشت
 فرو بگرفته مه در بستر شب
 سحر خیزان ز خواب آنکه درآیند
 ازین درگه مرانی مهدیان را

سرودم هان در اوزان افاعیل
 مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ

در نعت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام و تلیق ۱۱۴ سوره قرآن شریف
در مدح و مقام روحانی آنحضرت سروده شده است

ساقیا برخیز و پر کن جام آب آتشینم
اندر آن احوال سازم فاش اسرار درونم
بر ملا سازم همه اسرار هشیاران درین دم
عاشقم من عاشق مُضطر گرفتار و فکارم
هان وفا دار است یارم او اگر با من نباشد
گاه پنهانم گهی پیداستم شیداستم من
آنکه بر منبر سلونی گفت قبل ان تفقدونی
قبل از آنی که شوی پا بند اوهام ای مراجان
کُنْتُ کَنْزاً آمده در شأن من خواهی شناسی
پادشاه انس و جانم سرور لاهوتیانم
منبع علمم و هم عالم بعلم اولینم
خسروان را سرورم هم مظهر انوار فضلم
من ز نورم نی بنارم ، نور بزم عارفانم
عارف بالله باشم با خدا همراز و همدم
من بهشتم سایه طوبی و آب سلسبیل
لنگر افلاکم و استارگان را نور بخشم
نقطه بائم به بسم الله الرحمن الرحیم
من الف لامیم و، هم خود شاهد لاریب فیهم
سوره یا ایهاالناس التقوا بامائداتم
فی قُل الانفال عن انفال در بحر و جبالم
در الف لامیم و هم اندر کتاب حُکمت را
یوسفم من دشمن سرسخت کیدالخائنینم

تا شوم مست از می عشق امیرالمؤمنینم
تا چه خواهد بعد ازین دیگر دل زار و حزینم
خاصه افشا میکنم راز نگار نازنینم
درد هجرانش مرا بنموده زار و دل غمینم
بعد ازین دیگر بیاید گوشه عزلت نشینم
واله آن ماه رخسار امام اولینم
پرسی از من نمائید ای گروه مؤمنینم
هادی ام من رهنمایم صهر ختم المرسلینم
حیدرم من صفدرم هم خود امام مُتقینم
مفخر قدوسیام شاه شاهان زمینم
واقف و دارا به مجموع علوم آخرینم
هم شب و هم روزم و هم رهبران را راه بینم
عارفان را مصدر و مرآت قطب العارفینم
نی خدایم با خدایم نی به جمع تابعینم
من همان فرمانده مرغان عرش زیب و زینم
مظهرم سرّم مُنیرم ، نیرم ، مهر زمینم
سوره حمدم ، بحمدالله شفیع المذنبینم
آیة الکرسی دلیل و رهنمای راه دینم
سوره انعام و العراف را از واقفینم
توبه و یونس نشان از حافظ جان آفرینم
حاکم اجرای احکام گنہکاران دینم
رستگار مؤمنین و دوستدار صادقینم

در حَنین و بدر ترسان و شدند از واقفینم
 همدم موسی و عیسی ره گشا و راه بینم
 ناشر آیات قرآن خدای خالقینم
 کَهِفِ خُوبَانِ جِهَانِمِ لَا یُحِبُّ الْکَافِرِینِم
 پنج حرف اسم اعظم چهارتن را راشدینم
 مُسْتَتِرٌ دَرِ هَرِّ سَهِّ حُرُوفِ اَسْمَاءِ رَبِّ الْعَالَمِینِم
 من وصی سید بطحا و ختم المرسلینم
 مؤمنون را هر کجا در هر مصائب حافظینم
 در تبارک ترجمان سوره قرآن دینم
 تِلْکَ اَیَّاتِ کِتَابِ اللّٰهِ رَا از شارحینم
 سجده و احزاب و سَبَا را همی از ناطقینم
 یاسین و صافات و صَاد را تاج و نگینم
 سجده و شورا و اَلزُّخْرُفِ بَیَانِ دَلِشِینِم
 جاثیه احقاف را من قاف قرآن مُبِینِم
 مَعْنٰی مَنْ کُنْتُ مَوْلَا شَاهِدِ حَقِّ الْیَقِینِم
 سوره الخُجُرَاتِ و قاف و زاریات آخرینم
 نیز در شق القمر رمزیت در حِصْنِ حَصِینِم
 عِلْمِ الْقُرْآنِ و ما بعدش همه نقش جبینم
 سَبِیحِ لِلّٰهِ دَرِ تَسْبِیحِ رَبِّ الْعَالَمِینِم
 ممتحن اَصْفَ، نشان از قاعد رکن رکینم
 در کنار سایه طوبی لب کوثر مکینم
 الْقَلَمِ، اَلْحَاقَهُ، نوح نبی را راه بینم
 اُقْسِمُ بِهَمِّ هَلِ اَتٰی نَقْشِیْسْتِ دَرِ لَوْحِ جِبِینِم
 نازعات آمد بنام هادئ لِلْمُتَّقِینِم

سوره رعدم ز رُعبم دشمنان جان و ایمان
 یار ابراهیم و اسحق و شعیب و لوطم
 سوره الحجر آن سنگ سیاه کعبه هستم
 سوره النحلّم و سبحان الذی اسرى بعبدم
 کاف ها و یا و عین و صَادِ قرآن مجیدم
 عین و لام و یا، سه حرف از کُنّه ذاتم گشته مُشْتَق
 مظهر اسماء حَقْم، مصدر آیات رَبِّم
 طاها و انبیا و حج اکبر را، کبیرم
 نور هم یک پرتو از انوار قلب پاکبازم
 طاسین اولین و دومین و سوّمینم
 عنکبوت و روم و لقمان از زبانم گشت نازل
 هست در الحمدلله شرح توصیف جلالم
 اَلزُّمُرُ تا سوره مؤمن به تعریف کمالم
 حامیم سوره دُخَانِ کِتَابِ اَشْکَارِم
 من محمد(ص) را امین وهم وصی و جانشینم
 سوره انا فتحناهم، صراط مستقیمم
 سوره و الطورم و، و اَلنَّجْمِ، اندر نصّ قرآن
 هست الرحمن بابی در کلام و لفظ و معنی
 واقعه تعریف و در تمجید ذاتم
 در مجادل قدرتم در حشر یوم رستخیزم
 روز جمعه در کنار چشمه سارا قرارم
 شد طلاق از من هویدا سوره تحریم با مُلْکِ
 جَنِّ و اَلْمَزْمَلِ و هم المدثر را خبیرم
 مُرْسَلَاتِ و عَمّه در اثبات قرب کبریایم

در اذالشمس السماء الفطره را از واضعانم
 والسما والطارقم عالم باسرار جهانم
 أقسم والشمس رويم ، ليل باشد تارمويم
 تين و والزيتون و إقراء باسم رَبِّك را بيانم
 ترجمان مصحف و تورات و انجيل و زيورم
 سورة الّزال و هم و العاديات و قار عاتم
 سورة فيل و قریش و سورة الماعون و كوثر
 سوره تبت يدا باقل هوالله احد را
 مونس پرهيزكاران و حبيب بى كسانم
 زوج زهراى بتولم جد و باب هفت و چارم
 من كه حلال جميع مشكلاتم در مراتب
 اى على مرتضى اى شير حق مرآت يزدان
 رحمتى فضلى عطائى بخشى جودى صفائى
 شاعر و مداح درگاه در دولت سرايم

ويل شقت والسما ذات البروجم شد يقينم
 هل اتى آمد صفاتم ، فجر صبح صالحينم
 والأضحى صبح سرورم ، در الم نشرح و زينم
 ليلة القدرم ، منيرم ، اعلم بالمهتدينم
 لم يكن را مالكم تا در دل عالم نگوينم
 التكاثر بعدة والعصر يوم واپسينم
 در اذاجاء و نصرالله در فتح مهينم
 الفلق با سورة الناس جمع ناقليتم
 سر مطلق مظهر اسماء حق تا يوم دينم
 مصطفى را جانشينم زيب فردوس برينم
 ناظر اعمال جمع مؤمنين و متقينم
 گرچه نتوانم مديحت را زجان و دل گزينم
 مهديانم بيقرار و خسته و زار و حزينم
 چون غبارى ذره‌اى ناچيز در روى زمينم

سالها از عشق تو مجنون و از خود بيخود هستم
 گاه نالان و گه گريان و خاکستر نشينم

۱۳۳۲ شمسی

در مدح و منقبت یعسوب الدین امیرالمؤمنین حضرت علی علیه السلام

از الف اول امام هادی و مولا علیست
 ب به میدان شجاعت با هر و ظاهر چو نور
 ت تمامی ما سوا را تاج کز منا توئی
 ث ثریا رفعت و ثانی جمال و بی مثال
 ج جامع در جلال و جاه و جهد و منجلی
 ح حبیب ما احبّا و مُحَبِّ صادقین
 خ خلیفه زان چهار اول علی مرتضاست
 د دست کبریا، داماد پیغمبر بود
 ذ ذوالقدر است و ذی شأن است ذاتش بی مثال
 ر رئیس المسلمین رکنی است از ارکان دین
 س سرور سینه پیغمبر مُرسل بود
 ش شفیع المُذنبین و شافع ما شیعیان
 ص صادق نصّ مصحف عامل صوم و صلوة
 ض ضرغام شجاعت ضارب مرحب شکار
 ط طلعت طهر و طاهر باطن مطلوب دل
 ظ ظّل واسع خلاق رحمان و دود
 ع عالم بر علوم و عارف علم و عمل
 غ غالب بر عدو هر لحظه در میدان رزم
 ف فهیم و فاتح و فاضل فصیح و کاردان
 ک کنز عالم امکان سکون یا و میم
 ل لطف و لمعه و لامع زفضل کردگار
 م مملوک است و مالک مر به عرش ذوالجلال
 ن نجم و اصل فرقان نقطه بسم الله است

اصل اول قَل کفی را صاحب و دارا علیست
 بحر بی پایان علم و دانش و تقوا علیست
 ترجمان سوره های فاطر و اسرا علیست
 ثابت اندر حکم و رأی و بینش والا علیست
 جَل شأنه ناجی و بل جنت المأوا علیست
 حامی هر بینوا و زوجه زهرا علیست
 خادم ائین احمد، اندرین دنیا علیست
 داعی ایجاد موجودات این پیدا علیست
 ذوالفقارش ذلت افزای تن اعدا علیست
 رکن ارکان ولایت رهبر دلها علیست
 سید و سالار دین مُستغنی از سودا علیست
 شمس آفاق شجاعت شافع المرضی علیست
 صورت تنزیل و اصل مصدر و مبنا علیست
 ضامن هر بیکس مظلوم و هر شیدا علیست
 طاسین و طور و تین و سوره طاهها علیست
 ظهر اقبال و ظهیر و مظهر تقوا علیست
 عالی اعلا مقام و اختر دلها علیست
 غایب و حاضر علی ظاهر علی جو یا علیست
 فالق الاصبح این صحرای نا پیدا علیست
 کنز عرفان خدای خالق یکتا علیست
 لعل و یاقوت بدخشان، لؤلؤ لا لا علیست
 مالک دل ها و مکنونات ما فیها علیست
 ناجی نوح و علیم کل ما اوحی علیست

و واقف بر رموز کَل اسماء و صُور والی عهد ولایت خسرو بطحی علیست
 ه هو المولی شهابُ ثاقِبُ صِهْرُ النبی هادی هر گمره نزدیک و در اقصی علیست
 ی یداله قدرت اله فوق ایدیهم و راست
 یار ما بیچارگان وادی هیجا علیست

* * *

یا علی تا چند گویم مر تورا مدح متین ذکر من هر شب علی دفتر علی انشا علیست
 سر لارطب و لا یا بس همه در شأن توست همنوای بینوایان از آلف تا یا علیست
 هر چه میرانم قلم را نامت آید بر زبان آن سلونی گو صلاهی عُرُوة الوثقی علیست
 می علی وحدت علی معشوق علی عاشق علی جام علی صورت علی ساقی علی مینا علیست
 مهدیان داری چه غم در عرصه یوم الجزا
 محشر کبری علی و شافع عقبا علیست

۱۳۳۵ شمسی

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
 www.tabarestan.info

با کوله بار نور

وقت غروب ، آتش آتشگاه
 زنگار خورده آینه دل ها

رخشان ز روی کوه نمایان بود
 چون در کویر غمکده طوفان بود

میرفت سایه در پی آن من هم
 موج عطش گرفته گلویم را

لرزان چو بید از غم تنهائی
 از سرگذشته آب ، چه پروائی

میبارد آفتاب چو باران نور
 گلبرگهای عشق شکوفا گشت

با کوله بار نور ، زمان میرفت
 بر سنگفرش زخم تن کوچه

لب می گشود عشق به هر معبر
 مرهم گذار بود ، یکی بی سر

بر دوشهای خسته مظلومان
 خون کبوتران و شقایق ها

تابوت های عاطفه سنگین است
 خون کبوتران و شقایق ها

شلاق بادگرم ، مرا خشکاند
 برگونه های ریشه من می ماند

من آن درخت خشک بیابانم
 آبم چو آب چشم کبوتر صاف

بر دفتر کدورت ، ایامم
 فریاد خشم و بغض و هیاهو را

آیات نور یکسره بنگارید
 اندر گلوی عاطفه بسپارید

بر کوچه های شهر دلم راهی است
 من مهدیانم آنکه مرا جانی است

تا بارگاه دوست چه ناپیداست
 چون جان عاشقان جهان شیداست

شراب نور

باز شب آمد و هوا تاریک
در بیابان فکر تنه‌ایم
بین جمع ستارگان امشب
عاشق زهره و ثریایم

در بُن کوه و جنگل زیبا
صوت شغال و گرگ می آید
به خیالم که لابلای صدا
نغمه تار و اُوزگ می آید

ماه گریان و ابرها خندان
باد لرزان و سرد و سرگردان
دسته‌های نسیم از هرسو
در تن بید و کاج آویزان

خنده سبز کوهساران را
در فضای خیال می بینم
گل لب‌خند آرزوها را
در شبستان عشق می چینم

اشک مهتاب قطره قطره چکید
بر سر و صورت سحابی‌ها
کهکشانش قهر کرد و، راه کشید
در افق‌های سرد ناپیدا

صبح بیدار گشت از مشرق
تیرک خود کشید بر سرکوه
نیزه داران آفتاب همه
چون سپاه مغول بسی انبوه

کله از سر گرفت کوه ز ترس
رُخ بیاگند خون سبز به خود
دل مشرق سپید گشت چون نور
چادر شب به صبحگه بسپرد

همه از خواب خوش بپا جستند
پیر و کودک جوان ز خرد و کلان
جرعه‌ای آب نور نوشیدند
باز این کههنه رند گشته جوان

شب و روز همدگر بسی خوردند
صبح شب را درید و شب هم روز
همدگر را دریده و خوردند
تا شود عاقبت یکی پیروز

آفتابا شراب نور بده
جرعه‌ای در پیاله سیمین
تا نگیرد سراغم آینه‌ای
چون به بیند مرا شود غمگین

باغ ما باغ آشنائی نیست
باغبانا درخت مهر، بکار
شاخه شوم خشم را بشکن
در زمستان بیاش تخم بهار

دوستان دوستی کنند به من
کفش در پای من همی رقص
پنجه بر موی من زند مضراب
در نفرت ز پلک می بندد

چشم من با تو راز می گوید
کیست تا فهم راز در یابد
بر اقاقی کلاغ می خواند
تا در چشمه کوه بگشاید

سر سجاده نیست جز تو مرا
شکوه‌هائی ز تو نهان باشد
داوری جز خدا ندارم هیچ
این دعا ذکر مهدیان باشد

بهار

دارد هزار نقش بدشت و دمن بهار	پوشیده جامه رنگ زُمرد بتن بهار
بوی بهار نارنج در خطه شمال	دارد چوبوی عنبر و مشک ختن بهار
جوشید چشمه‌ها همه ازدشت و کوهسار	سیراب کرده این همه خاک وطن بهار
بر سبزه‌ها لمیده مرال و کوزن و اسب	بستر نموده بهر همه از چمن بهار
هر سو فراز کاج و صنوبر نموده جای	داده به سار و بلبل و قُمری دهن بهار

بسرود مهدیان همه در وصف نو بهار

دارد بخود هزار سرود و سخن بهار

نام آهنگ‌های مازندرانی

از آن دوره قبل تا این زمان	شده حفظ آوای مازندران
اگر بر شمارم یکایک بنام	که دارند هر دسته لحن و مقام
بود چار بدار و زاری دگر	امیزی و نجما، کتولی ببر
عباس خوانی و کیجا کرچال را	جلو داری و، هم میشی حال را
عروس یار باشد دگر طالبا	غریبی و چوپانی خوش نوا
یاغی بُرده و رسم نقره سری	گالشی و حقانی گر از بری
شمردم که هفده رقم شد تمام	ببردم از آنها بترتیب نام

که هستند آهنگ‌ها ماندگار

بود شعرش از مهدیان یادگار

در مدح علی علیه السلام

علی باب علم

علی معنی روح لولاک بود	علی آگه از حرمت خاک بود
علی بود مرآت ایزد نما	علی بود گل واژه انما
علی بود و شب بود و محراب بود	شب قدر هم قدر بی تاب بود
علی داد دل های محروم بود	علی حرکت قلب مظلوم بود
سخن از دلی رنجه با چاه داشت	شبانگاه صد ناله با ماه داشت
بمرگ علی ناله محراب کرد	قضا چشم محراب در خواب کرد
دل ذوالفقارش در آن دم شکست	تو گوئی دل خلق عالم شکست
شده کوفه در ماتمش بی قرار	رسد داد واحسرتا هر کنار
انیس دل زار و نالان علیست	جلیس یتیمان گریان علیست
علی ابر رحمت به صحرای دل	کلام خدا را به معنی مُدل
علی همره هرچه ایتم بود	به ایتم همدرد و همگام بود
علی دادخواه و علی دادرس	علی بر همه خلق فریاد رس
علی جلوه هائی ز آثار بود	علی پرتو نور الانوار بود
علی کوه رحمت علی باب علم	علی وسعت و موج دریایِ جلم

نظر کن برین عاشق خسته جان

که دارد به دل آرزو مهدیان

مرا مترسان

به هرچه می‌نگرم جز جمال دوست نبینم نظر به هرچه کنم جلوه و جمال تو بینم
 بباغ و راغ گیاهان همه به ذکر تو باشد درین حدیقه گلی جز بوصل یار نچینم
 مرا به کوره آهن اگر گداخته سازی وگر برون کنی از کوره‌ام دوباره همینم
 مرا مترسان از دوزخ و عذاب جهنم هزار بار قوی تر شود بقلب یقینم
 تو را شناختم آنگونه در وجود خلائق ز اوج چرخ و سماوات تا به عمق زمینم
 شباست و ناله برآرد زدل بدرگهت ایدوست به مهدیان نظری این زمانه زار و حزینم

وطن

زگوش جان به نبوش هر زمان صدای وطن که باد جان‌گرامی ما فدای وطن
 وطن چو باغ مُصفا پر از ریاحین است شمیم نگهت گلهاست در فضای وطن
 تمام خاک بیابانش عنبر آگین است که بوی عنبر و بان خیزد از هوای وطن
 بود چمن همه از گیسوان مه رویان که خفته‌اند درین خاک بی صدای وطن
 تمام سنگ بیابان و کوه و دشت و دیار عقیق گونه ز خون گشته بهای وطن
 بشاخ و برگ درختان نظر کن بینی که هست دست و سروپای اقبای وطن
 چکیده هر وجب خاک خون پیر و جوان برای حفظ و نگهداری و بقای وطن
 سپاس دار و گرامی شمار چون تن و جان بسی فزون و فزونتر، بود بهای وطن
 نگاهبان وطن باش روز و شب همه وقت ز آب و خاک وطن ای پسر برای وطن

بجان دوست قسم مهدیان همین داند

چو کیمیاست گرانقدر جای جای وطن

اندرز

مدارش تو خوار و مخوانش علیل	بزرگی اگر گشت خوار و ذلیل
بکوبد سرش هرزه‌ای بی دلیل	که رسم است گر خوار گردد کسی
رسد جای او مرد پست و بخیل	مبادا که مُنعم در افتد به فقر
رسد هرزه جائی شود بی بدیل	قضا را چه دیدی به دنیای پیر
مخور گول دنیا که باشد مُحیل	بدان چرخ بازیگراست ای رفیق
مُذلی رسد در مقام جلیل	عزیز آید این جا بگردد ذلیل

بگو مهدیان طعنه بر کس مزن

جهان کاروان است و ما هم رحیل

در باره نوه چهارده ماهه خود که همه روزه با حرکات کودکانه خود

مرا سرگرم میکند سروده شده است

چارده ماهه سعیدم چومه چاردهی

خنده های تو دواى دل بیمار منست

سال من شصت و چهار است درین حالت و سن

یاد دوران گذشته غم و اسرار منست

حال با من شده همبازی و دمساز سعید

روزها بازی و سرگرمی او کار منست

شادباشم که سعید است زمانی بر من

آری این حال عیان در من و رخسار منست

نزند حرف و نداند سخن ما و تو را

گوش و چشمش بلب و صحبت و گفتار منست

لفظ بابا و دگر نکته مامان داند

کلمات دگری جمله ز آثار منست

هرگهی باز کنم دفتر اشعار و سخن

زیرکانه نگهش در پیی کردار منست

روزها با من و با حافظ خود مادر جان

که بود حافظ وی نیز نگهدار منست

دو پسر هادی و مهدی به فرنگند مقیم

که بحق این سه پسر یار و مددکار منست

مهدیان است و سعید است و نفیسه مسعود

خانم من که بحق موجد اشعار منست

در جنگ

بشنیده ام به جنگ در آن دشت دهلران از ترکشی جدا شده سر از تن جوان
 سراوفتاده دور ز پیکر در آن میان پیکر فتاده بی سر در خاک و خون تپان
 بودند آن میانه گروهی که در جهاد امدادگر به صحنه ولی با خلوص جان
 بگرفته اند پیکر در خون تپیده را از معرکه برون بنهادند بی امان
 بردند در دیار و همان زادگاه او نعشی که سر نداشت بتن آه و صد فغان
 گشتند جمع دور بر نعش جملگی از مادر و پدر همه اقوام و بستگان
 دیده پدر که سر تن فرزند او نبود شد با دوچرخه سوی همان قتلگه روان
 در جستجوی بود که یابد سر پسر دید آن فتاده در بغل بوته آن میان
 سر برگرفت و بوسه زد و پاک کرده خاک از موی و چشم و صورت و رگ ها و استخوان
 بر ترک بند چرخ به بست آن سری که داشت جا در قلوب مادر و آن پیر خسته جان
 آورد و کرد ملحق با جسم اطهرش سر با بدن به خاک رود داخل جنان

خاموش مهدیان دل عالم کباب شد

عالم گریست بل همه ذرات این جهان

زنگ عشق

فکرم اندر کرانه های کبود	لعل رنگین ز خون من می سود
بُرد من را به راستای افق	تا ز رگهای من برآید دود
چشم من چون ستاره در شب تار	رفت در انتهای شب به شکار
تا کند صید زهره و پروین	دید شب خفته است و مه بیدار
مانده ایم تا دمید صبح سپید	جامه ماتم از تنش بدرید
آفتاب آمده سرکهسار	تیرک خیمه را ز شب بر چید
باز هنگامه ها پدید آمد	بر بشر ز آسمان نوید آمد
سایه هم می دوید از پی من	هرکه فریاد دل شنید آمد
پی کوشش دوید هر نوزاد	شد برون پیر عُمر داده به باد
زخمی باند بسته دست نسیم	آن چنار کهن که رفته زیاد
گفتم ایدل کنون نظاره نما	شد دوباره قیامتی بر پا

روز از نو، روزی از نو شد

آمده زنگ عشق ها به صدا

دور نمائی از تاریخ بهشهر یا اشرف البلاد

بهشهر بود، اشرف یا اشرف البلاد

خواهم که هیچ بر تو ملالی ز ما مباد

از روزگار پیش ز دوران خرگوران

آثاری از بنا و نهادت نمانده یاد

شهر کبود جامه و هم آسیاب سره

بودست نامهای تو بعد از قرون ماد

از بهر قدمت تو عمارات و ابنیه

باقی است آنچه هست که تاریخ کرده یاد

از بسکه پر طراوت و زیبا و خرمی

هستند ساکنین تو هم چون بهار شاد

گلهای سرخ و سبز و سپید تو جلوه داد

بر دشت و کوه و تپه و بر سرو و برکراد

باید که بهر حفظ و بقای تو از نظر

بنویسم از برای تو با زر و ان یکاد

خواهم شوی چو ماه درخشنده در وطن

باشند مردمان تو شاداب و در و داد

ای شهر من مکن تو فراموش نام من

من مهدیانم اینکه ندارم بتو عناد

در مذمت سوءظن

یکی تاجر به ره اندر روان بود سوار مرکب خود بی گمان بود
 فتاده کیسه زر از کنارش سگ همراه آگه شد زکارش
 جلو افتاد با تشویش بسیار که صاحب را کند از آن خبردار
 بسی فریاد و عوعو زد در آن دم نشد فریاد او هم لحظه‌ای کم
 گهی پس رفت و گاهی پیش می‌رفت گهی بر اسب می‌گرید او سخت
 نشد صاحب از آن رفتار آگاه بحال خویش می‌پیمود او راه
 بخود می‌گفت این سگ، هار گشته چرا این گونه حالش زار گشته
 مبادا بر کس آسیبی رساند همان بهتر که در این جا بماند
 نشد آگه ز سگ آن غافل از کار برآورد از کمر تیر شرر بار
 فکند از پای سگ را بی تأمل نکرد آن بی‌خرد یکدم تحمل
 چو شد آسوده از سگ راند اسبش برآه شهر بهر سود و کسبش
 سگ از درد و اِلم بر خویش پیچید زگیار صاحب خود سخت رنجید
 برآه افتاد با پای شکسته بحال زار، خود از حال رفته
 به صد رنج و تعب خود را کشانید که تا خود را بر آن مقصد رسانید
 فکنده بر سر زر خویشان را فدا کرده درین ره جان و تن را
 چو شد نزدیک شهر آن بی‌فراست کند از کیسه پولش حراست
 ندیده کیسه زر در کنارش فرومانده بفکر و حال کارش
 بسی کاوید هر جایش که بودست تو گوئی کس پس آن زر را ربودست
 شده حیران و سرگردان در آن دم فرو بارید بروی انده و غم
 مُصمّم شد که برگردد به صد آه که شاید زرفتاده اندرین راه

فرس را راند با تعجیل بسیار
 بسوی پیمود راه رفته را زود
 رسید آنجا که سگ را تیر کرده
 سگ از خونش به ره خطی کشیده
 بدشواری رسانده خویش بر آن
 در آن جا بود تا تاجر رسیده
 بغل کرد آن سگ مجروح نالان
 نظر بر صاحبش افکند محزون
 زبانحال سگ این بود کی پیر
 سپس جان داد حیوان وفادار
 بخود می گفت آن مرد سبک سر
 اگر بودی مرا هوش و فراست
 نمی کشتم سگ خود را به غفلت
 چرا من بی خبر بودم درین کار
 غرض از گفتن این قصه این است
 نباید داشت سوءظن بی جا
 کنی کاری شوی از آن پشیمان
 سروده مهدیان این قصه کز آن
 بشود چون حلقه در گوشت نگهبان

مبادا کار بی تحقیق و تدبیر

پس از آن گردی از جان و جهان سیر

داستان امام محمد غزالی و بوشهدی

به غزالی خبر دادند از پیش
 براینکه مُلحدی در فکر آن است
 منه پا از فراش خویش بیرون
 غزالی از سر ترس و درایت
 نشد بیرون زخانه آن یگانه
 پس از چندی بجان آمد از این کار
 ز تنهائی شده آزوده جانش
 به بوشهدی پیامی داد از خویش
 غزالی را دل از جان سیر گشته
 بتاکی مانم اندر خانه تنها
 بفرما چاره، پس ای پیر استاد
 شنید از او چو بوشهدی سخن را
 برآسفت و به پیغام آورش گفت
 بدو گفتا ز من گو با غزالی
 مگر در بارگاه حق سبحان
 و یا تو مُستشار و مُستشیری
 زدست تو چه کاری خواهد آمد
 بشو از خانه بیرون با شجاعت
 که روز مرگ خود را کس نداند
 خدا دانای سر است و خفیات
 خدا خواهد اگر آن چیز آن است
 که خود را حفظ دارد از بد اندیش
 به او از آن عدویش قصد جان است
 بمان در خانه چندی از هم اکنون
 زبان بربست از حرف و شکایت
 زخود نگذاشت در جائی نشانه
 شده بر او زمانه سخت دشوار
 از این رو در ملالت شد روانش
 که ای مرحم گذار هر دل ریش
 ز ترس مُلحدنیش پیر گشته
 نیوشم زین و آن هر دم خبرها
 که هستی دائم اندر راه ارشاد
 ز غزالی ببرده این مِحن را
 کلامش دُرّ معنی را همی سُفت
 چرا ای شیخ در رنج و ملالی
 من هستم واقف از اسرار و فرمان
 بحق فرمان گذاری یا وزیر
 ز دوش من چه باری خواهد آمد
 بکن فرمان حقت را اطاعت
 اگر روزی به عمرش هم بماند
 همو آگاست از افکار و نیات
 هرآنچه قسمت باشد همان است

داستان بوزینه و نجار

دید بوزینه یک نفر نجار
 ازه می کرد چوب از پی کار
 داشت در نزد خود دو میخ کزان
 تا شود کار ازه اش آسان
 ازه می کرد و میخ بر میداشت
 لای آن لاشه چوب خود می کاشت
 تا به خوبی نماید او ازه
 نشکند تا زازه اش پزّه
 بود بوزینه در تماشایش
 ساکت آن جا نشسته برجایش
 تا برون رفت لحظه ای نجار
 پی حاجت روان پس دیوار
 دید بوزینه خلوت آنجا را
 هشت آن دم به کارگه پا را
 رفت بر روی چوب خویش نشاند
 خُصیتیش به لای چوب بماند
 کند آن میخ را ز لای شکاف
 بی خبر از جوانب و اطراف
 بیضتیش به درز چوب چنان
 شد فشرده کزو گرفت امان
 شیونش شد در آن سرای بلند
 چاره جز داد و ناله نیست به بند
 گوش نجار آمد آن فریاد
 زود خود را رساند آن بنیاد
 دید بوزینه را و شد خرسند
 بیضه هایش فشرده شد در بند
 خنده کرد از فضولی میمون
 چه کنیم با فضولی اش اکنون
 کار او نیست کار صنعت و فکر
 پا چو طوطی به نطق باشد و ذکر
 کار هرکس به کار دانش باد
 ورنه بوزینه وار جانش باد

گفت نجار پس به ناچاری

کار بوزینه نیست نجاری

در بیان احوال مرد بی گناه و قاضی ستمگر

حاکمی از یک نفر دلگیر بود در پی جرمش به هر تقصیر بود
 گشت آگه حاکم از آن بی نیاز که نخورده او به عمر خود پیاز
 گفت آریدش بنزد من کنون که شده پیدا در احوالش جنون
 پس بیاوردند اندر خدمتش که فزون بوده به دنیا مکتش
 گفت حاکم با تغیر مرد را همان تحمل بایدت این درد را
 یا پیاز این جا خوری باید به زور یا فلک باید تو را با پای عور
 یا که صد دینار خود باید دهی تا از ازین حبس و شکنجه وارهی
 رفت اندر فکر مرد از این عمل که چرا حاکم به کارش شد دغل
 هرچه گفتندش غلامان از وفا کن یکی را زان سه نزد او ادا
 مرد گفتاگر بُرندم سر ز تن کی گذارم من پیاز اندر دهن
 نی دهم پول و نه بگذارم مرا تن کند آزرده از چوب جفا
 هرچه گفتندش ابا کرد از غرور که نخواهم رفت زیر بار زور
 نوکران گفتند حاکم را از آن که این ندارد ترس از حاکم به جان
 حاکم آمد زین خبر باری به خشم بست از خشم و عناد و کینه چشم
 گفت آریدش بنزد من ورا تا که آگاهش کنم زین ماجرا
 هم فلک آورد، چوب و هم پیاز داد مرد بی گنه را پس دراز
 چوب فراشان به جانش اوفتاد زیر چوب ضاربین آمد به داد
 گفت هم دینار بخشم هم به از پیش قاضی می خورم این جا پیاز
 داد دینار و پیاز آن جا بخورد
 تا که جان سالم از آنجا بُرد

حکایت در سؤال و جواب جوانمردان و عیاران مروی و قهستانی

آن شنیدم در قهستان بیش و کم
از قضا آمد جوانمردی ز راه
من ز عیاران ، رسولم بر شما
دو سؤال است و کنم این جا بیان
گر که فرمائید حل این سؤال
زان سپس ما کههتیم و مهترید
هست اول ، در جوانمردی که کیست
دوم آنکه گر جوانمردی پگاه
مردی از وی بگذرد با واهمه
پرسد از او گر که دیدی عابری
گر بگوید ، دیده ام ، باشد نفور
گر بگوید ، من ندیدم هیچکس
پس چه باید گفت اندر این سؤال
آن نگه براین نمود و این بر آن
تا یکی زانها برین پاسخ نمود
آنکه بود او فضل همدانی بنام
از جوانمردی سخنها گفت او
گفت در بین جوانمردان و مرد
لیک اما در جواب ، آخرین
گفت از آن جا ببايد بیش و کم

بوده عیاران گروهی گرد هم
گفت از مرو آمد این جا پگاه
باد ز آنان این درود و این ثنا
تا جوابش را ستانم زین میان
نیست زانها بر شما دیگر ملال
از جوانمردان عالم برترید
خود جوانمردی درین عالم ز چیست
روی سنگی خسته بنشسته براه
از پی اش مردی بیاید با قمه
در جوابش چون کند او رهبری
از جوانمردی و عیاری است دور
باز دور است از جوانمردی و بس
تا برم در نزد آنان آن مقال
در جواب این سؤال ناقدان
حل این مشکل به آسانی گشود
گفت خود پاسخ بتعریضی تمام
گرد ابهام از سئوالش رفت او
صبر باشد در میان هرکس که کرد
نکته‌ای او گفت و بشنید این چنین
دورتر گردد نشیند باز هم

بعد گوید تا که در این جا شدم

غیر تو کس را ندیده برخودم

داستان مُعتصم و مرد مُجرم

آن شنیدم که مُعتصم وقتی خشمگین گشت از سیه بختی
 امر فرمود تا بُرندهش سر بین جمع قضات در محضر
 گفت مُجرم تو را به حق رسول حق سبطین و ذات پاک بتول
 تشنه آبم و ، رسانم آب که من از تشنگی شدم بی تاب
 کن به یک جرعه آب مهمانم بخدا معتصم که عطشانم
 زان سپس امر کن بُرندم سر جان دهم این زمان تو را در بر
 مُعتصم امر داد زان اصحاب که یکی تا دهد مر او را آب
 آب آورده اند و خورد چوطیر گفت پس کثرهُم الله خیر
 رسم باشد که در عرب مهمان گر خورد آب و نان بگوید آن
 کرد رو بر خلیفه پس آن مرد گفت و از دل کشید آهی سرد
 حالیه من تو را شدم مهمان در سرای تو بوده‌ام عطشان
 آب خوردم بنزد تو اکنون کی زمیهمان کسی بریزد خون
 گر روا باشد این عمل باری امر فرما که حدّ شود جاری
 ورنه این دم زجرم من بگذر کن برون پس به توبه‌ام از در
 مُعتصم چون شنید این سخنان برکشید از رکیب خشم عنان
 گفت حاشا که گشت او مهمان نکشد میهمان کسی به جهان
 گفت هین توبه کن دگر زان کار نرسانی به کس دگر آزار
 کرد آن مرد توبه را جاری رست از مرگ و نیستی باری
 حرمت میهمان ببايد داشت تخم نیکی به دهر باید کاشت
 چاره جو باش و ، چاره سازی کن بی نوائی ز خویش راضی کن

با یتیم و فقیر و با مسکین هم غذا باش و با وفا بنشین
 اکرم الضیف را مبر از یاد خانه خود کن از صفا آباد
 دل میازار از کسی روزی تا کشد ناله های جانسوزی
 خانمان را بباد خواهد داد می کند سیل اشکی از بنیاد
 هیچکس را مدار خوار و خفیف نزد مردم مکن ز خود تعریف
 بی نوا را مکن ز خود دلگیر دست افتادگان ز مهر بگیر
 بر رخ خلق پول و مال مکش دست ازین فعل ناپسند بکش
 پس بترس از خدا، که او داند رو مبادت ز تو، بگرداند
 باش شاکر به نعمت یزدان هرچه بخشیده ات بگیر از جان
 نعمات خدا مکن کفران تا نبینی به زندگی خسران

مهدیان این نصیحت از جان گفت

وین نصایح ز روی ایمان گفت

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

داستان شبلی عارف و صوفی مشهور و کودکان مکتب

رفت شبلی روزی از بهر نماز
مسجدی بود و روان شد اندرش
کودکان بودند در آنجا به درس
وقت نان خوردن شد و پس کودکان
بود نزدیکش دو کودک از قضا
داشت حلوا آنکه او مُنعم بُدی
وقت خوردن گفت آن کودک به زار
گفت آن کودک اگر خواهی ازین
گفت کودک من سگت باشم کنون
بانگ سگ میداد و حلوا می گرفت
شیخ ایشان را نگه می کرد کار
گشت شبلی را دل از آن کار خون
از مریدانش یکی گفتا بدو
بهر چه گریان شدی ای مقتدا
گفت شیخ این جا نگه کن تا چسان
گر به نان خشک خود قانع بُدی
تا چو سگ ها بانگ آرد کودکی
آدمی را عزتی باید به نفس
حیف باشد با همه فَرّ و جلال
خویش را مدیون این و آن کنی
گر که فاسد یا که زاهد بوده‌ای

تا نماید با خدا راز و نیاز
کندر آن جا تا چه آید بر سرش
زمزمه در درس می آمد ز ترس
گشته‌اند از درس فارغ آن زمان
آن یکی از مُنعم آن یک از گدا
نان خشک آن دیگری را هم بُدی
اندکی حلوا روی نانم گذار
همچو سگ اندر کنار من نشین
گفت عوعو کن چو سگ نزدم فزون
گاه پنهان گاه پیدا می گرفت
لیک دل بودش در آنجا بیقرار
گریه سرداد از جفای دهر دون
میکنی بهر چه این جا جستجو
هست آیا گریه ات بهر خدا
حال طماعی چه آوردش به جان
طبع کودک را برآن مانع بُدی
بهر خود حلوا ستاند اندکی
عزت و پاکی همی باشد به نفس
با همه دانائی و فکر و کمال
هم تکدی بهر لقمه نان کنی
باش قانع ورنه خود فرسوده‌ای

رو به نان خشک و بی منت بساز

تا گشاید چاره بهرت چاره ساز

در بیان نحوه سخن گفتن و توجه به آن

دل خویش زان خواب بی تاب دید
 فرو ریخت دندان او از دهن
 ز بستر رها گشت آن مرد راد
 گشاید به تعبیرش آن باب را
 که در کار تعبیر بودش نشان
 که ای فرخجسته، مهین راست جوئی
 نباشد خلیفه به رنج و محن
 بمیرند قبل از تو در این جهان
 بلند است اقبالت ای پادشاه
 ز تعبیر این مرد شد خشمگین
 مُعبّر یکی دیگرش آورند
 متین و بلیغ و شجاع و جوان
 که تعبیر خواب خلیفه سخن
 کند عمر در بین خویش و کسان
 ببخشند صد بدره زر بها
 که تعبیرش اندر حقیقت همان
 ازین رو نبردست زین حرف سود
 به قیمت زگوهر باشد فزون
 نباید بگوید، شود چون خسی
 کند آشکارا به خلق جهان

بگفتند هارون شبی خواب دید
 که دیدست در خواب آن ممتحن
 بترسید از خواب و ، در بامداد
 مُعبّر طلب کرد تا خواب را
 بیامد بنزدش یکی از مهان
 بگفت این سخن را مُعبّر بدوی
 بود نیز تعبیر آن این سخن
 ولی اقربای تو در این میان
 توئی زنده و شاد و با فرّ و جاه
 چو بشنید هارون سخن این چنین
 بفرمود صد ضربه بر وی زنند
 بیامد مُعبّر یکی خوش بیان
 چنین گفت این دیگری در بیان
 خلیفه درین دهر خود بیش از آن
 بفرمود آنگه خلیفه ، ورا
 همان گفته اولی بود ، آن
 ولیکن سخن بد ادا کرده بود
 سخن بایش پخته گردد برون
 سخن پشت و رو دارد اما کسی
 سخن قیمت مرد را هر زمان

هرآن کس نداند ، نگوید سخن
 چرا قیمت خویش ارزان کند
 به هر انجمن میروی ، به نگر
 ببین و بسنج و شناس و بدان
 وگرنه کمیت تو لنگ است لنگ
 تو مگشای هر جا به یاوه دهان
 شوی اندر آن انجمن شرمسار
 بسی گفته شد این سخن هر زمان
 ولی هر سخن را حالات بود
 همان بهتر است آنکه بندد دهن
 از آن گفته خود را پشیمان کند
 چه کس باشدت اندر آنجا ببر
 سپس گو سخن در خور این و آن
 که پای تو هر دم به سنگ است سنگ
 حذر کن ز بیهوده گوئی بدان
 کنی قیمت خویشتن آشکار
 به جا مانده باشد ز پیشینیان
 اگر چه سخن بی نهایت بود

نکو گفت باید سخن مهدیان

چه با شعر در شیوه باستان

حکایت آن مرد مهمان و صاحب ابن عباد وزیر معروف بر سفرهٔ طعام

ز قابوسنامه مرا هست یاد
در آن باشد از صاحب ابن عباد
یکی داستان بر سر خوان او
کسی بود در خانه مهمان او
غذا بود انواع و اقسام آن
ندانم یکایک برم نامشان
بخوردن نمودند زان جملگی
همه با دل شاد و فرخندگی
بناگاه صاحب بفرمود خویش
بر آن کس که بودش در آنجا به پیش
مخور لقمه را هست موئی در آن
بگیرش از آن لقمه مو را بر آن
فروریخت پس مرد آن لقمه را
چو بشنید از صاحب این گفته را
زجا خاست بیرون شد از آن سرا
دگر کرد از خوردن آنجا ابا
فرستاد کس صاحب اندر برش
چه آمد مگر زین سخن برسرش
که از خوردنش دست برداشت او
بیامد همان مرد بار دگر
مرا نان آنکس نیاید بجان
نبینم من و او به ببیند در او
ازین حرف صاحب خجل گشت سخت
اگر تا رادفر
چرا با همه شوکت و آن مقام
بجان آنکس نیاید بجان
به هنگام خوردن بجز خویشتن
ازین حرف صاحب خجل گشت سخت
اگر سیر گشتی سر خوان خود
چرا با همه شوکت و آن مقام
تو را باید این پند در گوش باد
ازین حرف صاحب خجل گشت سخت
نیوش این سخن باشد از مهدیان
غذا بر سر سفرهات نوش باد
نمودم ز قابوسنامه بیان

به نظمش در آوردم این گفته را

بگیرش بجان این دُر سفته را

حکایت ابوبکر و راق و کودکش

شنیدم که بوبکر وراق داشت
 همان روز اول به مکتب که رفت
 چرا؟ چون معلم به روز نخست
 که بیند درونش چه غوغا بود
 غرض خواند بر کودک آیات چند
 بر آن آیه یَوْمَ یَجْعَلُ که بود
 در افتاد در جان او واهمه
 روان شد به منزل در آن حال زار
 پدر دید چون حال کودک چنین
 چرا حالت این گونه آزرده گشت
 پسر گفت ترسیده‌ام ای پدر
 بود معنی آن، رسد روز آن
 به بستر درافتاد و بیمار شد
 تن از بی غذایی بغایت ضعیف
 رخ چون گلش زرد و پژمرده شد
 شکوفا نشد آن گل اما فسرد
 پدر زد بسر بعد مرگ پسر
 همی گفت من سالها روز و شب
 چهل سال قرآن زبر خوانده‌ام
 به یک آیت این کودک از دست رفت

یکی کودک آن را به مکتب گذاشت
 دگر روز کودک به مکتب نرفت
 به تحقیق در ذات کودک نجست
 چه در ظاهر طفل پیدا بود
 که رفته است در گوش کودک چو پند
 به ولدان شیبا چه کودک شنود
 به مکتب از او بر شد این همه
 رخس زرد و آشفته دل بنیقرار
 بدو گفت که ای کودک نازنین
 گل رویت اینگونه پژمرده گشت
 از آن آیه یوم یجعل دگر
 به پیری گرایند پس کودکان
 تن خردش از تب گرفتار شد
 ز تب گشت بی حال و سست و نحیف
 دل نازکش زار و افسرده شد
 چو آن کودک نازنینش بمرد
 گرفت از تعب نعش او ببر
 نخسیدم و سجده بردم به رب
 ولی مثل کودک نسنجیده‌ام
 ز دنیای دون پرور پست رفت

ندانسته چون آمدی ای فلان
 ز دنیا چه فهمیده ای بی نشان
 رسیدست عمرت فزون از چهل
 ز تو پرسم این گفته را گوش دار
 اگر این سخن در تو باشد بجاست
 بخوان و بفهم و بسنج و بدان
 ندانسته هم رفتی از این جهان
 چه اندوختی بهر خود این میان
 بخود هم نکردی ز مالت بهل
 براین بیت اشعار من هوش دار
 بهر انجمن لب گشائی سزاست
 ندانسته رخس بلاغت مران

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

داستان کسری انوشیروان و بوذرجمهر حکیم

شنیدم که کسری ز بوذرجمهر
 بفرمود آن شاه از روی خشم
 قضا را در آن سال از رومیان
 در آن پیک بوده خبر از خراج
 بشرطی که حل مُعَمَا شود
 وگر این مُعَمَا نگرده عیان
 بتازیم در ملکت از راه جنگ
 چو برخواند این نامه رومیان
 خبر منتشر شد بهر بوم و بر
 شنیدند پس بخردان آن خبر
 رسیدند در بارگاه ، امیر
 بفرمود کسری انوشیروان
 شنیدند آن رادمردان همه
 نشد حل مشکل در آن انجمن
 یکی زان حکیمان با فرّ و جاه
 نیاید زما حل این مشکلات
 مگر این معما ز بوذرجمهر
 بیاورد آن مرد دانای پیر
 شه این مشکل از او بپرسید نیز
 به گرمابه ای گرم باید مرا

ظنین گشت و از دل برون کرد مهر
 کشند میله داغ در وی به چشم
 یکی نامه آمد به نوشیروان
 که گیریم زان پس زدرگاه باج
 گره از حکیمان تو ، وا شود
 شود جنگ و خون ریزی اندر میان
 که یابیم از جنگ کشور به چنگ
 شده سخت افسرده نوشیروان
 ز دربار شاهنشاه رادفر
 بیستند بر زخویش راه سفر
 حکیمان و دانشوران کبیر
 بر آنها مُعمائی از رومیان
 درافتاد در جان شان واهمه
 بسی گفته شد اندر آنجا سخن
 به نوشیروان گفت کی پادشاه
 که مشکل ببار آورد مُعضلات
 شود حل اگر بوده باشد چو سحر
 یکی از غلامان به نزد امیر
 به شه گفت بوذرجمهر عزیز
 شوم تا در آن بعد گویم ترا

در آن لحظه ای بود مرد بزرگ	به گرمابه رفت آن حکیم سترگ
عیان کرد آن سر پوشیده را	گشود آن مَعْمای پیچیده را
بسی شادمان گشت از آن ندیم	چو کسری شنید آن سخن از حکیم
ولی خواست از شاه بوذرجمهر	ازو خواست حاجات او را زمهر
از آن میله گرم بی نور کرد	همان چشم خود را که او کور کرد
اگرچه باشم امیری کریم	شه اندر جوابش بگفت ای حکیم
نه آن حاجتی کان نیاید زمن	زمن خواه چیزی که آید زمن
که ای شاه بشنو ز من این سخن	بدوگفت بوذرجمهر از محن
همان چیز از مردم ناصواب	بگیر از رعایا بنوقت عتاب
به بخشی باو گر که خواهد همان	گه خواستن بازبخشی برآن

بگفت این سخن مهدیان از کبار

که باشد ز پیشینیان یادگار

داستان عمید تاجر و فقیر نیشابوری

شیخ عطار آن ادیب نکته دان داد پندی بر سبیل داستان
 من شدم بر آن که تا آن داستان
 تازه گردانم به شعر اندر بیان

* * *

تاجری در شهر نیشابور بود	در میان اغنیا مشهور بود
داشت باغات و غنائم بیشمار	نوکران و خادمان پرده دار
صاحب قصر و کنیزان ماهرو	داشت اندر بین مردم آبرو
روزی از ایام درویشی فقیر	میگذشت از دشت و صحرا و کویر
دید گاوان در چرا باشند مست	فریه اند و رازی اندر کار هست
گفت از کی باشد این گاوان همه	گفت از مال عمید است این رمه
سر بزیر افکند از آنجا گذشت	رفت راه و خسته شد جائی نشست
دید آن جا مرکبان کوه تن	در چرا مشغول بی بند و رسن
گفت این اسبان زمال کیست گو	گفت از میال عمید است ای عمو
چند فرسخ دور شد زین اسب ها	آن فقیر بیکس و بی اقربا
چشم او افتاد بر خیل رمه	داشت چوپان در کنارش زمزمه
گفت با چوپان که ای مرد خدا	گوسفندان که باشد در چرا
گفت باشد گوسفندان عمید	هرچه باشد اندرین صحرا پدید
این شنید و برزبان حرفی نراند	لیک در کار عمید و خویش ماند
پس به شهر آمد فقیر تنگدل	خورد از بس پای او بر سنگ و گل
نالها میگرد و پس میرفت راه	دید قصری چون قصور پادشاه

در کنارش نوکران استاده دید مغزهاشان را چو مست از باده دید
 بر تن هریک لباسی پر جلال جملگی شادان و بی رنج و ملال
 از یکی پرسید اینجا زان کیست این همه خادم درین جا بهر چیست
 گفت عابر در جوابش کی پدر راستی باشی ز اینجا بی خبر
 این همه خدام و قصر پر جلال از عمید است ای فقیر پر ملال
 چون شنید این بار هم نام عمید ناله و فریاد از دل برکشید
 برگرفت عمامه پاره ز سر که دو صد وصله بر آن بودش به بر
 کرد پرتابش به سوی آسمان گفت برگیر ای خداوند جهان
 بر عمید خویش ده دستار را گرم تر کن بهر او بازار را
 الغرض منظور من در این میان هست روشن نیست حاجت بر بیان

مهدیان گفت این حکایت را از آن

تا که یابی قابلیت را در آن

داستان شبلی صوفی و دوستان عارف نمایش

چونکه شبلی شد ز شور عشق مست
ت‌ه‌م‌ت دی‌وان‌گی در او نشست
از چنین ت‌ه‌م‌ت ن‌ه‌ادندش به بند
ماند اندر بند خود روزی به چند
آمدند از هر طرف در خدمتش
داشتندی بس گرامی حرمتش
گفت شبلی کیستید ای غافلان
گفت زان‌ها جمله‌ای از عاملان
ب‌ه‌ر خدمت آمده از راه دور
تا بگردانی سیاهی را به نور
ما تمامی صوفی دل خسته‌ایم
جان و دل را بر کلامت بسته‌ایم
برگرفت آن‌گه دوتا سنگ از زمین
شبلی نعمان نه خود از راه کین
زد به فرق آن‌که او بودش به بر
سنگ دیگر را بزد بر آن دگر
صوفیان جستند از آن جا همه
کرده اندر کار شبلی واهمه
جمله‌گی بگریختند از آن سرا
که مبادا سنگ آید از قفا
چونکه خارج گشته‌اند از آن مقام
آمد از شبلی بر آنها این پیام
کای رفیقان از چه پس بگریختید
در نهاد من شرر انگیختید
گر شمارا حب من باشد نظر
دوستی را کی جداسازد خطر
از سر مهر آن دو سنگ انداختم
پس شما را زین عمل بشناختم
دوست آن باشد که اندر راه دوست
گم بر آرندش ز سر تا پای پوست
شوق جان دادن دو چندانش شود
چونکه جان دوست چون جانش بود
دوستی آن نیست کز یک قیل و قال
منفک از هم گردد و یابد زوال
منطق شبلی بر آن است ای پسر
در ره محبوب باید داد سر
نی ز یک سنگ از میان بیرون شود
از حبیب خویشتن دلخون شود
دوستی باید ز دل خیزد رفیق
گر رفیقی ای پسر ثم الطریق

مه‌دی‌ان گفت این حقیقت را به جان

تا حبیبیت را شناسی زین و آن

داستان سقراط حکیم و مرد راه

میگذشت از راه سقراط حکیم روزی از ایام آن مرد حلیم
 راه بس دشوار بود و جان خراش میگذشت آن عالم از بهر معاش
 دید او را عابری در بین راه گفت ای مرد حکیم نیک خواه
 تو که اندر بارگاه سلطنت صاحب قدری و جاه و منزلت
 از چه رو نگرفتی از سلطان وقت مرکب صحرا نورد ای نیک بخت
 تا پیاده راه نسپاری چنین پای تو بر سنگ ناید در زمین
 گفت سقراط حکیم آن مرد را میکشم در راه رنج و درد را
 این بود بهتر برای من بدان تا شوم در زیر بار این و آن
 من بیای خویشان این راه را می سپارم این ره جانکاه را
 لیک تحت زور و فرمان نیستم شرمسار از بخشش آن نیستم
 خوش بفرمود آن حکیم نیک خو بین ره با عابرش زین گفتگو
 مرد آن باشد که باید در جهان باشد از طعن لثیمان درمان
 منتی از کس نیاید بر سرش زان شود آزده جان و پیکرش
 کاهش جان است منت های خلق شو حذر کن زین مصیبت های خلق
 خاک خور نان عنودان را مخور نان دو نان و حسودان را مخور

زهر بهتر باشدت ای مهیدیان

تا خوری نان بخیلان در جهان

حکایت آن شاه و عزل وزیر

آن شنیدم پادشاهی در جهان
 امر فرموده ورا معزول کرد
 گفت رو جایی درین کشور به بین
 گفت آن معزول با آن پادشاه
 امر فرما تا درین کشور مرا
 داد شه فرمان که اندر ملک او
 هر چه اندر ملک شه شد جستجو
 یک ده ویرانه در کشور نبود
 آگهی دادند شه را زین خبر
 هر کجای مملکت را دیده ایم
 یک ده ویرانه ای بر جای نیست
 شه بگفتا که بگوئیدش ز من
 تا بدو بخشم مر آن ویرانه را
 در جواب شه بگفتا آن وزیر
 از چه اندر ملک تو ویرانه نیست
 گر مرا معزول فرمودی بیار
 تا که دانا تر بود در کار خود
 من سپردم این وطن را بی علل
 بعد من باشد که نیکو تر سزد
 شاه چون بشنید این حرف بجا
 معذرت ها خواست از آن مرد پاک
 داد وی را خلعت و بار دگر

شد زکاری از وزیرش بد گمان
 این سمت بر دیگری موکول کرد
 هر کجا خواهی برو مسکن گزین
 من نخواهم بعد ازین تشریف و جاه
 یک ده ویرانه ای گردد عطا
 یک ده ویرانه ای بخشد بدو
 از همه مردم شد از آن پرس وجو
 قریه مخروبه ای در بر نبود
 که نمودیم اندرین کشور سفر
 از همه حکام خود پرسیده ایم
 غیر معموره دهی بر جای نیست
 نیست ویرانه دهی اندر وطن
 قریه ویرانه بی خانه را
 گر نبودم خود شهنشاه دبیر
 ناله مظلومی اندر خانه نیست
 پس وزیر لایسقی ای هوشیار
 نی ز مال خلق بندد بار خود
 بر تو شاهها بی زوال و بی خلل
 با وزیر تازه ات بهتر شود
 از وزیر سابقش درین قضا
 کرده ای آباد تو این آب و خاک
 شد وزیر دادخواه و دادگر

داستان چوپان و سگش

رفت چوپان با سگش روزی به شهر
 بود مسجد اندر آن کوی وفا
 خادم مسجد زجا برخاست زود
 چوب دستی برگرفت از روی کین
 هر طرف سگ می دوید از ترس جان
 بی خبر بود از سگش چوپان پیر
 گوشش آمد داد و فریاد سگش
 چون عقب برگشت آن سگ را ندید
 تا که فریاد سگ از مسجد شنید
 رفت بر بالای دیوار از غضب
 بانگ بر زد کی عمو آخر چرا
 عقل در او نیست ای بی فکر دُون
 عقل در من هست دیدی سال و ماه
 الغرض مسجد نباید رفت نیز
 قلب را باید چنان تطهیر کرد
 اندر آن جا ذکر حق باید ترا
 هست مسجد جایگاه ذکر حق
 روی تلبیس و ریاگر تو روی
 می گذشت از کوچه در یک سوی نهر
 رفت سگ اندر حیاطش از قضا
 بست محکم هرکجا دربی که بود
 زد بر آن سگ تا درافتد بر زمین
 سنگ و چوب خادمش از پی روان
 راه می پیمود آن مرد دلیر
 پر زخون گردید در گردن رگش
 بهر پیدا کردنش هر سو دوید
 زنده شد اندر دلش نور امید
 دید سگ را کوفتاده در تعب
 این سگم را می زنی چوب جفا
 روی بی عقلی به مسجد شد درون
 در همه عمرم به مسجد هیچگاه
 نی چو سگ بل طاهر و پاک و تمیز
 نفس را تحقیر و پس تسخیر کرد
 رفت باید بهر تسبیح و دعا
 در ره حق شو که هستی مستحق
 ادخلوها از ملایک نشنوی

داستان تهمت بستن جوان خطیب علوی به فقیه شهر

شافعی مذهب و فصیح زبان
 بود با عدل و داد و مستنطق
 محتشم باوداد و صاحب قدر
 فاضل و نیک و با وقار بدی
 مرد با قدرت و قوی فرمان
 که به ری بود و بود ری آباد
 دشمنی در گرفت و گشت عیان
 با نبی و ولی ببودش وصل
 کرد وعظ و خطا به جان سوزی
 خلق گشتند جملگی آگاه
 که به منبرازو بشد حرمت
 گشت ناراحت و غمین زخبر
 رفت بیالای منبر آن دانا
 بود بحشش ز مسلم و کافر
 که ورا خواند کافرش بزبان
 زان سبب دل زمن شدش خسته
 لب گشاید به تهتم زین رو
 علوی شد ازین خبر آگاه
 که مرا کرده او چرا بدنام
 نیز هستم من از نژاد رسول

بود پیری فقیه در زنجان
 خطواتش رسا و با منطق
 مفتی شهر بودو عالم عصر
 هم جوانی در آن دیار بدی
 پدرش بود حاکم زنجان
 بود عهد وزیر بن عباد
 آن زمان بین آن فقیه و جوان
 علوی بود آن جوان در اصل
 بر سر منبر آن جوان روزی
 خواند کافر فقیه را آنگاه
 با خیر شد فقیه زان تهمت
 این عمل در فقیه کرده اثر
 از قضا شد به مسجد آن بینا
 کرد وعظ و خطابه در منبر
 بعد از آن گفت در جواب جوان
 نطفه اش از حرام شد بسته
 چون حرام است نطفه اندر او
 این خبر منتشر شده همه جا
 سخت رنجید زان فقیه بنام
 علوی هستم و ز نسل بتول

تا در آنجا بگنجد از او داد
 کرد بر وی تباہ دنیا را
 که ای بعقل و درایتی سالم
 علوی را زخود بیازاری
 گفت ای مقتدای ما به جهان
 آورم دیگری گواه چرا
 من نباشم بزعم او بر حق
 من ببستم، بجو ز مادر او
 عقد آنها زمن شده صادر
 عاقدش بوده کافر و غافل
 من نباشم برای خلق امین
 گر مرا رأی خویش داده بود
 بست از جهل، ناروا بر من
 هم درین عالم است و هم به جهیم
 کافری یا دروغ و بهتان را
 دید آنجا سپس عقابش را

شد به ری پیش صاحب ابن عبّاد
 گفت با صاحب این قضایا را
 کس فرستاد نزد آن عالم
 از چه رو تهمتش روا داری
 آمد آن عالم بزرگ زمان
 هست او شاهد و گواه مرا
 او مرا خواند کافر مطلق
 این بدان، عقد باب و مادر او
 گر که بودم بقول او کافر
 بی شک آن عقد بود پس باطل
 کافرم گر بنزد او به یقین
 زین جهت او حرام زاده بود
 یا زده کذب و افترا بر من
 کاذبین را بود عذاب الیم
 حال باید قبول کرد آن را
 کرد ظاهر جوان گناهش را

در معنی آیه شریفه وَ اِذَا حُیِّتُمْ بِتَحِیةٍ فَحَیُّوْا بِاَحْسَنِ مِنْهَا وَاَوْ رُدُّوْا

هان ز قرآن گویمت ای خوش سیر	گوش دارو کن مقالم را ز بر
گر کسی کردت سلام از روی فهم	پس تو داری در جوابش نیز سهم
باید از شوق و رضا گوئی جواب	تا بیاید آن حقیقت در حساب
گر سلامت کرد پس آن مرد راه	گر که باشی در مقام پادشاه
در جواب هر سلامی با ادب	گو جوابش را نه از روی غضب
پس تکبر را ز مغزت دور کن	خویش را با روی خوش مشهور کن
خود پرستی نیز از جهل و ریاست	این عمل در آدمی عین خطاست

خود منزه کن ز هر عیب و ریا

گر که هستی اهل دل، اهل صفا

وَاللّٰهُ جَعَلَ لَكُمْ مِنْ بُيُوتِكُمْ سَكَنًا

خانه ای را کاندران داری مکان . بهر تو باید بود به از جنان
 اندر آن باید تو را باشد صفا زنده گردانی در آن مهر و وفا
 نور بارانش بجان باید کنی ریشه غم را در آن باید کنی
 هست خوش روئی یکی از آن صفات که بر اندازد ز تو رنج حیات
 گر تو خوشرو باشی اندر روزگار با تو باشد در ترحم کردگار
 خانه ات را از وفا آباد کن بر زن و فرزند خود امداد کن
 زن بود در خانه مهر پرفروغ آید از مهرش تو را در دل نبوغ
 پس میازار از جفاها خاطرش بر سر مهر و محبت آورش
 زندگی در خانه چون باغ گل است اندر آن جا زن به سان سنبل است
 گل که در خلقت لطیف است و ظریف زن دوصد چندان زگل باشد لطیف
 خانه ای را زن نباشد اندر آن هست زندان بهتر از آن بی گمان
 لیک آن زن تا چه باشد ای رفیق هست با تو شوخ و دمساز و شفیق
 آن زنی که بوده باشد در فساد بهر مردی در جهان هرگز مباد

گفت این از درس قرآن مهیدیان

گردانی این سخن بیابای زیان

وَلَا تَزُؤْ وَازِرَةً وَّزِرًا أُخْرَى

بشنو از من معنی این آیه را	محکم از ایمان خود کن پایه را
پایه این جا هست از شرع رسول	بر وی از باریتعالی شد نزول
گفت آن را که سعادت دروی است	عاملش را رستگاری در پی است
هر کسی مسئول اعمال خود است	تابع و مشمول افعال خود است
هر چه کِشتی آن بدست آری بلی	گفته شد این بر تو، اما غافلی
هر کسی باید کشد خود بارخویش	وا دریناگو، بحال زار خویش
تو که دانی مردن است و آخرت	مرگ و رستاخیز باشد باورت
از چه پس اینگونه در غفلت شدی	غافل از اندیشه بی علت شدی
با طبیعی مذهبانم، کار نیست	منکرین را با من این تذکار نیست
گر شود بر پا قیامت پس دمی	سر برآرند از قبورش آدمی

میشود معلوم آن جا این نشان

اهل دوزخ کیست کی اهل جنان

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

وَاتِ ذَالْقُرْبَىٰ حَقَّهُ وَالْمِسْكِينَ وَابْنَ السَّبِيلِ وَلَا تُبَذِّرْ تَبْذِيرًا

هیچ می پرسی ز حال مستمند	یا ز احوال فقیر دردمند
آنکه شد درمانده اندر روزگار	بیکس است و بی معین و داغدار
هست اندر فقر و ناداری کنون	شد بنزد اهل و اولادش زبون
کودکانش از برای لقمه نان	جملگی بی حال و سست و ناتوان
بر تو تکلیف است آن را یاد کن	رو زن و فرزند او را شاد کن
دستگیری کن بقدر وسعت	چاره جوئی کن بقدر همت
چون خدایت داده مال و مُکنتی	خانه و باغ و مقام و ثروتی
از چه باشی بی خبر از حالشان	می نیرسی از چه رو احوالشان
آنکه مسکین است و آن ابن السبیل	دارد اندر پیش پس عزم رحیل
بر تو باشد آنکه امدادش کنی	وز ره بخشندهگی شادش کنی
باش خیر اندیش ای جان پسر	گر خدایت داده پول و سیم و زر

نه چنان اسراف کن در کار خود

نه به تبذیرش فزونی بار خود

وَأَنْ لِّسِ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ

نیست بهر آدمی در زندگی	غیر کار و کوشش و پایدگی
خورد و خواب از خوی حیوانی بود	سعی و کوشش کار انسانی بود
خورد و خواب آرد به جانت درد و رنج	شو به کاری تا بدست آری تو گنج
چند بنشیننی بکنج بیکسی	از نشستن کی به مقصد می رسی
قافله رفت و تو در خوابی هنوز	فکر آنستی که کی آید تموز
سال و مه بگذشت و ز چه غافل	در ره کسب معارف کاهلی

حق به قرآن گفت بهر مصطفی

لیس لل انسان الا ما سعی

در تفسیر آیه شریفه بلی قادرین علیٰ ان نُسویه بنانه

هست در قرآن به آیات مُبین
 در وجود آدمی باشد نهان
 گرچه آن اسرار بس پیچیده است
 لیک آن را اندرین آیت بجاست
 معنی این آیه در قرآن نگر
 خط انگشتان این با آن دگر
 صورت و صوت تمام آدمی
 رمز این بس رازها بنمود فاش
 خط انگشتان چه غوغائی نمود
 در جنایت ها و سرقت ها چسان
 از اثر پی بر مؤثر می برنند
 خط دست من ندارد هیچکس
 حالیا از رمز خط دستها
 رمزی از اسرار رب العالمین
 شمه‌ای از آن کنم بر تو عیان
 سر مطلق بر بشر پوشیده است
 بر تو گویم خود در انگشتت گواست
 رمز آن را در سرانگشتان نگر
 فرق دارد در خالایق سربرسر
 پس قرین هم نباشد جملگی
 معنی آیات دانستیم کاش
 باب رمزی بهر انسانها گشود
 خط انگشتان گذارد زو نشان
 زین شگفتی عالمان در حیرتند
 گریگردی خلق عالم را تو بس
 فاش گردد هرچه رمز و هست ها

در تمام عالم از تأثیر آن

آگهند از رمز و از تصویرشان

از فرمايشات حضرت مولی الموالی علی ابن ابیطالب عليه السلام

السامع للغيبه احد الغتابين

هست غيبت از گناهان کبير اين گنه را در وجود خود مگير
هرکه هستی هرچه باشی در مقام ياکه در هر مسلکی و هر مرام
اين صفت را از وجودت دور کن نفس پاکت را از آن منفور کن
هرچه بهر خویش خواهی در قفا خواه بهر ديگران هم بی ریا
از زنا بدتر بود اين خوی بد ناخوش آید در مشام اين بوی بد
بدترین عیب از عیوب آدمی غيبت است اندر ذنوب آدمی
بشنوی گر غيبتی از اين و آن در گناه او شریکی اين بدان
سعی کن با جمع مغتابين مباش تخم کين را در میان ما مپاش
دور کن خود را از غيبت ای پسر چون بپا خیزد ز غيبت صد شرر
صد هزاران فتنه زو برخواسته شادی و عشرت زمردم کاسته
کرد جمعی را زیکديگر جدا خانه هيا برباد داده اين صدا
تفرقه آورد بين دوستان آتش افکننده میان بوستان
قلب جمعی را ز فعلش داد درد کرد خلقی را ز کار خویش سرد
خود زبده گوئی چه دیدستی اثر غير خسران و نفاق ای فتنه گر

مهديان هشدار خود را زین بیان

حفظ کن خود را ز آفات زبان

در امانت داری

ای که هستی ز آدمیت با خبر
 بر تو گویم این سخن را مختصر
 گرامانت نزد تو باشد ز کس
 گر که باشد فی المثل بال مگس
 نزد خود آن را به جان محفوظ دار
 جان خود زین داشتن محظوظ دار
 از جوانمردی است این خصلت بدان
 در جوانمردان شد این خصلت عیان
 رو جوانمردی کن و اندیشه کن
 کار نیکان را بدنیای پیشه کن

آن شنیدستم که مردی نیکخواه
 بهر گرمابه ز منزل شد پگاه
 دوستی همره شد او را در سخن
 حرف ها شد گفته از بام و رسن
 چون رسید او بر دو راهی بوده شب
 شد جدا از او رفیقش بی تعب
 در قفای وی یکی طراز بود
 نیمه شب بود و بفکر کار بود
 تا به گرمابه رسید آن با خدایا
 دزد آمد از پی اش زان ماجرا
 بود صد دینار اندر کار او
 پول مخفی بود در دستار او
 خواست چون داخل به گرمابه شود
 دزد در آن لحظه بر او میرسد
 مرد زر را می سپارد دست او
 بی خبر از او و کار پست او
 دزد میگیرد زرش را بالمآل
 تا نگه دارد امانت بی زوال
 مرد بعد از ساعتی آمد برون
 خود ز گرمابه پس از چندی فزون
 روز روشن بود و تابید آفتاب
 شد فضا روشن از آن زرین طناب
 داد پس طراز آن پولش بدو
 که سپرد او در امانت نزد او
 مرد گفتا من تو را نشناختم
 دزد گفتا من تو را بشناختم
 موقع رفتن سپردی نزد من
 پول خود را آنچه بود ای خوش سخن

گفت پس تو کیستی نارم بجا
گفت دزد من پی دزدی بُدم
گفت پس از چه نبردی مال من
این امانت را خیانت کی کنم
کان امانت وار بسپردی بمن
دزد باشم کار دزدی دیگر است
خاک بادا بر دهان و بر سرم
هان بگير از کار واماندم بدان
الغرض این شیوه مردانگی است
دزدی و طراری اندر بین ناس
مال مردم خوردن از تن پروری است
رو به رنج و کار نان آور بدستش
کارگر باش و زکار خویش دار

مهدیانا خسته شد آنکس زکار

که نبود از کار خود امیدوار

رأی قاضی

داد قاضی رأی خود زان کار ننگ	دست دزدی قطع گردد بیدرنگ
کرد جالادش ز ساطوری جدا	دست رهن را ز پیکر بی صدا
دزد دستش را گرفت از روی خاک	بی تضرع زان عذاب دردناک
در شگفتی آمدند از کار او	خلق هم از قدرت و کردار او
رفت با آن دست دزد نابکار	شد به راهی با تائی رهسپار
رفت تا چون در رباطی او رسید	اندر آنجا شیون از دل برکشید
در خروش و ناله آمد زار زار	بود هر دم اشکبار و بی قرار
خلق گفتندش که علت چیست هان	موقع ببردن دستت چسان
بوده‌ای خاموش اندر آن مکان	اندرین قریه برآوردی فغان
گفت همدردی نبود آنجا برم	لیک اینجا هست دزدی همسرم
دست ببریده بداند درد من	همصدا گردد به آه سرد من
او که چون دستش جدا شد از بدن	اگره هست از درد و از احوال من

تو که خود آگه نباشی از دلم

پس میافزا بیشتر زین مشکلم

در مطایبه

دید اندر کوچه‌ای مردی متین هست پوست خربزه اندر زمین
 برگرفت و پیش و پس را بنگرید غیر خود کس را در آن کوچه ندید
 پس بخوردن شد که بوده نوبری ناگهان مردی درآمد از دری
 گفت آقا، بارک الله مرحبا ننگ ناید چون توئی را در خفا
 همچو کودک پوست می گیری دهن شرمگین باید شوی از این سخن
 بر زمین افکن خجالت دارد این گفت اندازم تو گیری از زمین
 گفت پس اکنون که فهمیدی مرا
 اندکی ده در گذر زین ماجرا

زارع ابله

زارعی ابله که جفتی گاو داشت مزرعه بودی ورا از بهر کاشت
 زان دو گاو نر زمینش را به زار میزدی هر ساله وقت خود شیار
 تا برآید وقت خرمن خوشه‌ای بهر او باشد زمستان توشه‌ای
 بود دل خوش زان دو گاو خویشتن نزد مردم پیش فرزندان و زن
 از قضا آن سال در آن روزگار گاو میری یافت هر جا انتشار
 گاو را بفروخت از ترس بلا خر بجای آن خرید آن بی نوا
 بعد ده روز اندران شهر و بلاد اتفاقاً باز خر میری فتاد
 کرد دهقان سر بسوی آسمان از سر خشم و غضب آن بدگمان
 گفت خلاقا ندانی خود تو آن فرق بین گاوها را با خران
 باورم ناید که خود با آن صفات
 گاو را با خر تو نشناسی بذات

داستان پیش آمدن روز عید و دیدن سرّی سقطی صوفی وارسته
آن عارف دلخسته مشهور به کرخی معروف را

کرخی معروف را در روز عید
دید بر روی درخت آن ناتوان
گفت سقطی شیخ را این حال چیست
وزچه کس داری بدین حالت سخن
گفت کرخی، کودکی را دیده‌ام
گریه می‌کرد از سر افسردگی
که یتیم و بی‌کس و بی‌مادرم
کودکان بر تن لباس نو کنند
نی مرا جوز است و نی بر تن لباس
چون شنیدم کودک این می‌داشت راز
من بر اینم تا که خرما بکنم
زان بگیرم بهر این کودک لباس
گفت سقطی من کنم این کار را
رفت بازار از سر دلدادگی
خود لباس و جوز بهر او خرید
اندر آنجا نیز کرخی را ندید
کی فلانی کودک آنجا رفته است
رفت آنجا دید کودک را در آن
لیک زیر لب به پنهان می‌گریست

سرّی سقطی چنان آشفته دید
می‌کند خرما و زوجنبد دهان
نزد تو جز من کسی بر جای نیست
دانه خرما کنی ای ممتحن
از پریشان حالی اش نالیده‌ام
نال‌هاش گویای آن پژمردگی
نی پدر مانده بپر نی خواهرم
روز عید است و بهر منزل شوند
نیست بر من شوقی اندر بین ناس
با خدایش بود این راز و نیاز
آن فروشم تا از آن نقدی کنم
تا برون آرم ورا زان التماس
شیخ کرخی دید زو آثار را
سرّی سقطی ره آزادگی
برگرفت و سوی کرخی پس دوید
از درو دیوار آوازی شنید
کنج آن دیوار او بنشسته است
که نگه میکرد بر آن کودکان
زان بگاوئی دل عالم گریست

گفتم ای کودک بیا اینجا نگر
گردکان برگیر و شو با کودکان
پس بغل بگیرت و بوسیدش بذوق
این لباس توست آنرا کن به بر
رو ببازی بین جمع این و آن
کودک آمد زان نکوئیها بشوق

* * *

حال باید دید ای جان پدر
دیده‌ای باید تو را از هر دری
چشم دل را در وجودت بازکن
گر عبادت سال‌ها از جان کنی
روز و شب در سجده باشی بهر حق
روچو کرخی کودکی را شاد کن
در نماز و طاعت یزدان بکوش
گر شنیدی گریه طفل صغیر
در کجائی وزچه هستی باخبر
آنچه در چشم تو ناید بنگری
در فضای روح خود پرواز کن
در معابد خویش را پنهان کنی
نیست حق بر سجده تو مستحق
بی نوائی را زغم آزاد کن
لیک در آن حال باید داشت گوش
شو خبر از حال و احوالش بگیر

مهدیانا درد را درمان سزاست

درد پیدا هست پس درمان کجاست

پیشکش "درمان سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

آخرت

بر سنگ قبر من بنویسید این سخن

اینجاست گور شاعر شیدای این وطن

اینجاست خوابگاه یکی رنج‌دیده‌ای

جز در وفا و مهر نگفته است او سخن

گفتند و گفته‌ایم، نبردیم زین جهان

چون دیگران برای خود آخر بجز کفن

ماندست یادگار زمن آن سروده‌ها

گرچه بخاک تیره نهان گشته این بدن

پس من نمرده‌ام که شده پیکرم بخاک

باقی است نام و دفتر اشعار جای من

این شعر در برانگیختن احساسات نود و ستانه مردم ایران در رابطه با زلزله مخرب
و ویرانگر زنجان و گیلان در مورخه ۶۹/۴/۴ سروده شده است

ای هموطن از جای بی‌پاخیز بپا خیز
از کاهلی و وسوسه امروز بپرهیز
با خشم طبیعت تو درین مرحله بستیز
شوری دگر از حرکت و ایثار برانگیز

اکنون شده هنگام کمک از تو برادر
ای خواهر غم دیده و دلسوخته مادر
دانم که ازین حادثه هستید مکدر
هر روز بگوش تو رسد حرف مکرر

برخیز کنون وقت عمل گشت پدیدار
باید بنمائیم درین واقعه ایثار
باید که بجوشیم و بکوشیم درین کار
خشکیده چمن را بنمائیم چو گلزار

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

ای مردم زنجان ، وای مردم گیلان
دانیم که شد شهر و دهت یکسره ویران
ملت کند این درد و بلا را همه جبران
جان میدهد از بهر شما ملت ایران

ما بهر شما هموطنان خواب نداریم
در مرگ عزیزان شما تاب نداریم
در دیده بجز چشمه خوناب نداریم
جز جان بلا دیده بی تاب نداریم

روز و شب ازین حادثه ما یاد نمائیم
از کوشش خود قلب شما شاد نمائیم
ویران شده ها را همه آباد نمائیم
آنجا همه را از نو بنیاد نمائیم

این حادثه سخت نه از بهر شما بود
ناخوانده غمی بود که بر ملت ما بود
هر مسجد و هرخانه و هرکوچه چها بود
هرگوشه دو صد ناله ازین درد بپا بود

تا برتن ما جان و رمق هست بهوشیم
اندر پی آبادی این ملک بکوشیم
غافل نشینیم و بکوشیم و بجوشیم
چون موج خروشنده دریا بخروشیم

بر سوی شما بین زکران تا به کرانه
اهدائی ملت شده چون سیل روانه
گشتند برون این همه مخلوق زخانه
لیکن همه افسرده ازین رنج زمانه

خاموش دل سنگ ازین درد کباب است
در قلب همه پیر و جوان رنج و عذاب است
بر مهدیان امروز نه این شعر حساب است
گر جان دهد این راه و راعین ثواب است

این داستان از برنامه رادیو در ساعت ۹ صبح مورخه ۱۰/۳/۱۳۷۰

پخش گردید و براساس آن بشعر برگردانیده شده است

رفت دزدی شبانه در پی کار
خانه‌ای یافت خلوت و آرام
بود یک پنجره در آن دیوار
دزد در پنجره شد آویزان
ناگهان پنجره شکست و فتاد
دزد هم اوفتاد هم‌مره آن
نیز پایش شکست و در غلطید
رفت منزل به سختی و خسته
صبح‌گاه رفت منزل قاضی
شاکلی هستم ز صاحب خانه
گرگه میساخت خوب پنجره را
پای من زان سبب شکست چنین
گفت قاضی که رأی من این جا
داد فرمان حکم جلب، که زود
صاحب خانه را بیاوردند
گفت قاضی تو را ببايد گشت
از چه این پنجره نهادهی سُست
گفت تقصیر من نباشد این
گفت نجار را کنید حاضر
زود نجار را بیاوردند
گفت قاضی بخشم با نجار
گفت هنگام ساختن آن روز

بود در کار خویشان طرّار
رفت آهسته تا کناره بام
که بگیرد ز ماه شب انوار
تا نهد پای خویش اندر آن
شد جدا یکسره از آن بنیاد
خورد بر سنگ پای چپ از ران
اندر آن کوچه شب بخویش تپید
زخم پای شکسته را بسته
گفت شرح وقایع ماضی
این شکایت بحق بود، یا نه؟
کی جدا می شدی به سهل رها
حرف من در شکایت است همین
حق دهد بر تو، در سبیل قضا
صاحب خانه آورید و شهود
نزد قاضی به محکمه بردند
پابه شمشیر یا به چوب و به مُشت
ننهادی به جای خویش درست
ساخت نجار کار سُست چنین
بود درکار خویشان قاصر
بین ره حال او بیازردند
از چه کردی قصور در این کار
بود گرما شدید بس جانسوز

رنگ قرمز بتن ورا بُد رخت
دیدم آن را چنین شده کارم
دیدنش کرده کار من را زار
کشته گردد و یافتد در چاه
هر کجا رفت و هست پس ایدون
ندهیدش امان و هیچ مجال
بهر گشتن نداشت معذوری
هر خیابان و هرچه کاشانه
هین رفتن به کوچه اندر راه
آن تو باشی که نام تو مذکور
مجرمی در تو نیست پروائی
بی شهود و رفیق و انبازی
جامه سرخ بر تن است ترا
اثر بدگذاشت در سرکار
جان نجار در عذاب شده
چونکه بودی سبب در این اقدام
خواستم سبز را ز رنگ پزی
هرچه گفتم نمود بحث و جدل
کرده بر تن ز روی اجباری
پرس از او اگر شدی حق جو
نزد من آورید هرکس بود
کار او را به حکم بسپردند
میکشی از نهاد آهی سرد
مرگ و اعدام با تو اکنون است

از قضا مردی از کنارم رفت
من از آن رنگ سخت بیزارم
او مقصر بود درین کردار
او نباید بجای من این راه
گفت قاضی که سرخ جامه کنون
زود حاضر کنید بهر سؤال
شد روانه به شهر مأموری
همه جا را به گشت و هر خانه
دید آن سرخ جامه را ناگاه
گفت با سرخ جامه آن مأمور
باید اکنون به محکمه آئی
برد او را حضور آن قاضی
گفت قاضی به سرخ جامه چرا
جامه سرخ تو بر آن نجار
زان سبب پنجره خراب شده
تو نباید کنون شوی اعدام
گفت من جامه داده رنگریزی
جای سبز او به سرخ کرده بدل
اینکه بینی مراست ناچاری
نیست تقصیر من بود از او
گفت قاضی که رنگرز را زود
رنگرز را به محکمه بردند
گفت قاضی به رنگرز کی مرد
هیچ دانی که جرم تو چون است

این چنین رنگ کرده‌ای نه رواست
 سرخ کردی تو رنگ جامه‌ او
 چوبه‌ی دار و این تو و میدان
 غیر این رنگ سرخ در شهرم
 تو مکن با حیات من بازی
 نه وکیلی و نه شهودی داشت
 رنگرز پای دار رفته فکار
 جان او دست مرگ بسپردند
 دار کوتاه و او سراپا بود
 پای او بر زمین شده دم‌ساز
 کس زبخت بلند خویش چه دید
 شرح حالش نموده‌اند بیان
 قد کوتاه دیده‌اید اگر
 حکم اجرا شود درین کردار
 جای او کار خویش را کردند

تو چرا رنگ سرخ او که نخواست
 باعث درد سر شدی زین رو
 باید اعدام گردی ای نادان
 گفت رنگی نبود از بهرم
 چاره جز این نبود ای قاضی
 ناله ها کرد و هیچ سود نداشت
 گشت آماده زود چوبه‌ی دار
 حلقه بر گردنش بیافکندند
 اتفاقاً بلند بالا بود
 چونکه قدش بلند بود و دراز
 مرگ را مانع آمد دست پدید
 پیش قاضی شدند مأموران
 گفت قاضی که رنگریز دگر
 جای او زود برکشید بدار
 رنگریز دگر بیاوردند

مهدیان این بگفت اهل خرد
 تا ازین قصه نکته ها ببرد

مازندران سلام

مازندران سلام تو ای جسم و جان من
ای سرزمین نسل و تبار و کیان من
ای مه‌د افتخار کهان و مهان من
وی عرصهٔ غرور و قرار و توان من

هر کوی و برزن تو پراز سبزه و گل است
دردشت و کوه و دامنه‌ها پرزسنبل است
هر جاگذرکنم همه جابانگ بلبل است
برگوش من نوای تذر و است و صلصل است

یک سو کشید سر بفلک کوه در کنار
البرز با لطافت و زیبائی و وقار
پوشیده از درخت تنومند و استوار
از راش و ، وز بلوط و سپیدار بیشمار

سوی دگر به بحر خزر هست منتها
دریای پر ز نعمت و پر جود و پر عطا
آرام و بی خروش و سراسر پر از صفا
گاهی بخشم آید و موج و پر صدا

هر فصل آن بهار دل انگیز را نشان
سرسبز و خرم است نموداری از چنان
دریا و کوه سر بفلک سوده زان میان
دارند گفته‌ها و حکایت زیباستان

این دشت و سرزمین طیوران شیرگیر
پادوسیان و کوه نوردان بی نظیر
از گیل و گاو باره و فرمانده دلیر
از ما مطیر و امل و ورگان و آن امیر

اینجاست مهد و بیشه شیران روزگار
اسپهبدان و قارن و سردار مازیار
افشین رزمجوی ، مهین مرد کارزار
جنگ آوران و شیر شکاران نامدار

مازندران بدور ز تو چشم اهرمن
 بادا سلام من بتو بر اترک و تجن
 آن سرخ رود و زارم تو زد طعنه بر عدن
 دارند رازهای فراوان درین وطن

چنگیز داشت از تو دلی سخت ترسناک
 تیمور داشت وحشت‌آزین سرزمین پاک
 از بیشه‌ها و کوه و کمرها و از مفاک
 بر مردمتم نبود از آن دیو خوی باک

یکدم زبان برآر یکی داستانتان بگوی
 هم از جریر و طالب و هرخوش بیان بگوی
 از بوسلیک و قطب و ادیب زمان بگوی
 هم از حجیم و فائز شیرین زبان بگوی

مازندران سلام ز ساری بگو سخن
 گه شاد بود و گاه به رنج و غم و محن
 از قتل عام مردم اُمُل بگو بمن
 از روزگار دیلمیان بازکن دهن

مازندران سلام به رود هراز تو
 نازم بدشت‌های نشیب و فراز تو
 وان لهجه‌ها و نغمه طنبور و ساز تو
 گویای قدمت تو و گویای راز تور

از کوهیار خائن بدنام دم مزین
 از دشمنان ما به کتابت قلم مزین
 از هر پلید و پست در اینجا رقم مزین
 دیگر سخن ز وحشت و ظلم و ستم مزین

نجما و مامطیری و جیحون کجا شدند
 آن مسته‌مرد و داوری از ما جدا شدند
 صد حیف از صحیفه دلها رها شدند
 در خاک گور بی کس و بی اقربا شدند

از نور شد کشیده به سرحد رامیان
 گرگان و سرکلاته و اشرف در آن میان
 بودند جایگاه امیران و کاردان
 ساری و شاه غازی و آن عهده و آن نشان

هر جای خاک پاک تو گویای رازهاست
 خود آریا و یته راز تو هر دم نیازهاست
 اینجاصدای بلبل و مطرب به سازهاست
 زاغ وزغن به چنگل و منقار بازهاست

مازندران سلام چه زیبا و دلبری
 هر جا گذر کنم همه جا روح پروری
 در بین هر بلوک تو یک چیز دیگری
 در ملک ما تو بر همه یکسر برابری

ناگفته ام هزار یک از داستان تو
 از شهرها و قریه این آستان تو
 از شاعران و گفته نام آوران تو
 از رازها و ناله نیمه شبان تو

لا جیم و هم فریم و تمیشه بیاد باد
 هم بار فروش و گنبد و بهشهر شاد باد
 نور و کلاردشت و کوابر مراد باد
 مازندران و مردم آن در و داد باد

مازندران سلام زمن باد این درود
 آورده ام به جاه و جلال تو صد شهود
 طبعم همای وار، درین خطه پرگشود
 من مهدیانم اینکه سرائیدم این سرود

ایضاً در زلزله رشت

آگه شدیم زین همه برباد رفته ها ویرانه ها و آن همه در گور خفته ها
 آنان که رفته‌اند بر آنها درود باد وانان که مانده اند ببايد کنیم یاد
 یکدم ز ما فطور ز سازندگی مباد از کار خود کنیم دل دردمند شاد
 آنها که در حوادث خونبار سوختند چشم‌کمک‌به جانب‌این خلق دوختند
 برماست اینکه حرکت و ایثار ها کنیم اندر بنای خانه‌شان کارها کنیم
 انسان که محو‌گردد از آنها غم و محن از نو کنند زندگی آغاز در وطن
 این نیست جزبه کار و بکوشش عمل کنیم از حرف بگذریم و بگردار دم زنیم

این مهیدیان نگفت به شعر و سخن کنون

ما را سخن زگفته حق است رهنمون

دماوند

ای دماوند سلامم به تو ای کوه بلند بتو ای قلّه که زیباتری از کله قند
 کودکانه نگرد بر تو از آن سو الوند سبلان از تو بنزد گه خواری و نژند
 هست شاگرد دبستان تو هم کوه سه‌هند

ای که هستی همه ایام نگهبان وطن شده‌موی تو سپیداز غم واز درد و محن
 ای دماوند بگو با من دلخسته سخن هست پوشیده چرا بر تن تو پاره کفن
 سخنی هست مرابا تو درین مرحله چند

تو به عمرت که در اینجا چون نگهبان شده‌ای بارها از غم ایام هراسان شده‌ای
 یا که از غربت و تنهائی نالان شده‌ای یا چو شیران و غا درهم و غران شده‌ای
 تو چه کردی به طبیعت بنما آن ترفند

منم آن کوه دماوند متین و شتوار نه‌راسیده ز طوفان و نه خوشدل ز بهار
 باشم اینجا به نگهبانی دائم هُشیار دیده بانم به همه ملک زهر کوه و کنار
 چیزها دیده‌ام اندر وطن ار بر شمرند

قد برافراشته کوهی چو من اینجا نبود نیست جائی که مرا هیچ هویدا نبود
 چو من سرو قدی اینجا پیدا نبود کس چو من آگه و افشاگر و گویا نبود
 دیده‌ام مردم خود شاد و گهی زار و نژند

دیده‌ام صدمه جالادی طوفان و خزان بارها زلزله‌ها سخت مرا داده تکان
 دلم از درد زدی‌ترین شده آتش افشان لیک استادم از آن سختی دوران به جهان
 نه‌راسیده‌ام از آفت طوفان و گزند

دیده‌ام خواری و آوارگی خلق جهان یورش لشکر و سرداری و سالاری خان
 جنگها دیده‌ام از مردم روم و توران هم ز اسکندر بی رحم پلید یونان
 به پاسارگاد و سراپرده‌اش آتش افکند

بوده‌ام شاهد و ناظر ز کنارم چه بسا سر بریده به بغداد بسی رفته زما
 گشت تاراجگه اجنبیان کشور ما مردم از قحطی و بیچارگی افتاده زما

زخراسان بنگر تا به کنار آروند

باز روزی شده این مردم بی باک چسان
 تاختند از همه سو اجنبیان را زمیان
 بگرفتند و بکشتند از آنان چندان
 که نمانده اثر از دشمن ما ای فرزند

گشت آباد و شکوفا همه جا خاک وطن
 ری و اهواز و نسابور و همه دشت و دمن
 کاروان در حرکت آمده بی وحشت و دن
 شور و حال دگری آمده در خلق به تن
 شده پیدا همه جا مدرسه و دانشمند

باز پیدا شده آن فتنه‌ی چنگیز و خطر
 گشت ویرانه همه جای وطن سرتاسر
 خون این مردم بیچاره همه رفت هدر
 گشت آئینه دل های بجا مانده کدر
 رفت برباد زما آنچه که بوده هرچند

در پی‌اش فتنه تیمور چها کرده بیا
 ریخته خاک مصیبت همه جا بر سرما
 رفت زانها اثری هیچ نمانده برجا
 دیده‌ام این همه دشواری و این رنج و عنا
 گاه در اوج سعادت شده گاهی دربند

باز دیدم که بیامد پس از آن نادرشاه
 روز را کرده بدشمن چو شب تار و سیاه
 کرد احوال همه خصم بهرجای تپاه
 ریخت اسناد تباهی همه را اندر چاه
 گردن خصم شکسته به تیرزین و گمید

قرن ها آمد و بگذشت بهر دور وزمان
 شاهدم این که چه آمد بسر ملک کیان
 همه رفتند به خواری و به ذلت زمیان
 ماند این کشور و این ملت پیروز عیان
 همگی متحد و شاد و غیور و خرسند

از من این نکته به این ملت بیدارم پند
 گر به وحدت بگرائید نباشید نژند
 دشمن خویش بگیرید چو حیوان به کمند
 بدو صد قدرت و نیرو تنش آرید به بند
 مهديان را سخن کوه به غیرت افکند

بهشهر یکی از شهرهای زیبای مازندران است که در دوران صفویه به اوج قدرت و شکوفائی رسیده بود و اکنون نیز از شهرهای خوب مازندران می‌باشد که از نظر

صنعت و کشاورزی و دام پروری حائز اهمیت است

بهشهر

شهر خوش منظره با فرهنگ صفی آباد به فرقت اورنگ

ز طبیعت شده دامان تو رنگ نزند آیینه عمر تو زنگ

نیست در وصف توام جای درنگ

ای تو بهشهر من ای شهر کهن دارم این باره دمی با تو سخن

خاک و سنگ تو به از درّ عدن باغ و راغ تو پر از سرو و چمن

بهتر از هر ده و هر شهر فرنگ

یاد آن کودکی ام در همه جا هست پر از تو مرا خاطره‌ها

گوشم آید همه جا از تو صدا از خیابان و در و دشت و هوا

بهتر از تار و دف و نغمه چنگ

کوچه های تو همه تنگ و دراز سرو باغت همه در حال نماز

دشت و کهنسار تو با شیب و فراز هست گویای بسی راز و نیاز

جای دارند مرا در دل تنگ

تو چو جان پرور و روح افزائی نیست جز در تو براریم جایی

هستی اندر نظرم ، دنیائی چشمه‌ای وسعت یک ذریائی

که نداری بطرازت همسنگ

ای خوش آن دوره و آن عهد و زمان که به مکتب شده بی ترس و گمان

هست آن خاطره در روح و روان نشود در نظر آن دوره نهمان
چونکه ناخورده سر آن دوره به سنگ

بعد ایام شباب آمده است ای که دانی به شتاب آمده است
دوره درس و کتاب آمده است همرهش عشق و عتاب آمده است
نه دغل بود در او نه نیرنگ

حیف و افسوس جوانی بگذشت بود چون خواب و ندانی بگذشت
آمد و لیک نهمانی بگذشت به که گویم که جهانی بگذشت
بود شیرین و زمانی چو شرنگ

جای آن خانه ، بنای دگر است سر آن کوچه هوای دگر است
باغ و بستان و فضای دگر است کوچه بازار و سرای دگر است
شکلی از نقش و نگار ارزنگ

بوستان همه پُر گل بادت زنبق و لادن و سنبل بادت
نغمه از قُمری و بلبل بادت جام نوشین تو پُر مُل بادت
سربدخواه تو بادش بر سنگ

چند گویم ز تو ای جان و تنم ز تو ای جان و تنم ای وطنم
خاک دشت و دمن تو کفتم مدح و تعریف تو ورد سخنم
گل بستان تو خوش نکهت و رنگ

مهدیان در تو وجود آمده است هله با شعر و سرود آمده است
پیش پایت به سجود آمده است لب به تحسین و درود آمده است
چون نبودت سر تسلیم و نه جنگ

«بهاریه»

آمد بهار دلکش و نوروز باستان پوشیده از حریر بتن جامه بوستان
 پر نقش و پر نگار شده جامه را نشان سبز و سپید و قرمز و نیلی و زعفران
 هم رنگ شنبلید و رُخ یاس و ارغوان

باد بهار میوزد از هر کرانه‌ای بلبل چو بارید بسراید ترانه‌ای
 نرگس خمار گشته و دارد بهانه‌ای هر شاخ و برگ بر زده از خود جوانه‌ای
 دُرّاج جا گرفته چو کُدّری به گلبنان

قُمّری شد دست بر زبر کاج نغمه زن در بر نموده زرد گلان پیرهن به تن
 چادر بسر نهاده عروسان بی سخن در حجله گاه رفته کنون یاس ونسترن
 بلبل شد دست مُقّری محراب زند خوان

لاله بشب چراغ برافروخت هر کنار اندر رکوع رفته بنفشه چو کو کنار
 کرده بگوش زرد گلان حلقه گوشوار صف بسته اند سرو قدان طرف جویبار
 بر کرده اقحوان به تنش سبز طیلسان

آئینه دار برکه شده بر عروس گل لاله قدح گرفته پر از ژاله ها چو مُل
 گویند مطربان همه از جزء تا به کُل در پرده ها زنند نوا از دف و دُهل
 طنبور و تار و بریط و قانون درین میان

آواز داد چلچله هرجا بهار شد از باد صبحگاه هوا بی غبار شد
 آرایشی ز سبزه رُخ مرغزار شد در لاله زار نغمه زنان مرغ زار شد
 هد هد میان سبزه کند سجده هر زمان

آهو بدشت سبزه چرد صبح تا به شام شوکا میان جنگل سر سبز گشته رام
 آنرا خجسته روز ورا شد زمان بکام افسوس این بهار ندارد بخود دوام
 این مرغزار پر شده مفرش چو پرنیان

کوکب بناز عشوه فروشد به پیلگوش سوسن زبان بیسته چونرگس شده خموش
 آمد بنفشه با گل سوری کنون بهوش هر جاصدای چه چه و به به رسد بگوش

در زیر چتر نارون و، زیر ارغوان

عنبرفشان شده همه جا باد مشکبوی شانه زند بزلف عروسان ماهروی
بر زد علم شقایق و ریحان کنار جوی وین کرده بس تفاخر و وان داده آبروی

هر پیر را کند بتماشای خود جوان

سُرخاب و سار و شارک و دراج رنگ رنگ بلبل شود خطیب و نماید کمی درنگ
از آسمان صاف رسد ناله گُلنگ هر جا رسد بگوش تو آواز تار و چنگ

غمها زداید از دل رنجور و ناتوان

مهتاب شب بگوش رسد صوت مرغ حق گوئی زبور خواند و تنسر ورق ورق
آنسان که کاهنی به کنیسه کند عرق بیهوش گشته تا بدم سُرخِی فلق

هوش آید آن زمان که شود روشن آسمان

عطر بهار میبرد از دل غبار غم می نوش جرعه جرعه به آواز زیر و بم
در وقت عید یاد کن از روزگار جم عمری دگر نمانده اگر مانده بیش و کم

بیرون خرام بهر تماشای گلستان

امسال شد دو عید در ایام فرودین عید و مه صیام بهم آمده قرین
گوئی که ماه و سال نشستند در کمین چونانکه بگذرد گل نسرین و یاسمین

عُمر است میرود چو گل، از باد مهرگان

باید که بهره گیری ازین دهر پر خطر پند است در طبیعت ایام سر بسر
هستیم ما نظاره گر اینجا چو رهگذر دیدیم رفته اند زما هریک از نظر

پیر و جوان چو نوگل گلزار این جهان

هر روز ماه و سال تو را روز عید باد ایام عمر تو همه ساله سعید باد
از سوی مهرخان تو بر تو نوید باد با دوستان تو را دم گفت و شنید باد

افسوس در مسیر مشیب است مهدیان

زبانحال جنگل

من جنگل لطیفم و زیبا و دلگشا دارم درخت های فراوان و با صفا
هم خرد و هم کلان و گرانقدر و پربها گردن فراز و محکم و سنگین و استوار
هر کشوری کند وجود من افتخار

در هر دیار و کشوری ار باشم اندران دارد هوای پاک و فرح بخش آن مکان
مأوای وحش و طیر در آنجاست بیگمان گرگ و پلنگ و روبه و شغال بیشمار
هم دارکوب و بلبل و سُرخاب و کبک و سار

باشد بسی لطیف و طبیعی هوای من باز او در من آی که بینی صفای من
نشناختی تو قدر من و هم بهای من شادابی ام نگر ، چه فریبا و با وقار
آب روان ز چشمه بجوشد زهر کنار

اندر بهار مسکن و مأوای بلبل است جای چکاوکان و، تذر و است و صُلُص است
از نغمه ها به صحنه من شور و غلغل است غوغا بپا ز نغمه مرغان بشاخسار
بلبل به زند خوانی و قُمری به اختصار

چشمی کجاست آنکه نگرید برای من اکنون، شدم مریض که خواهد شفای من
بیماری ام فزون و نباشد دواى من هر روز با تبر بزنند زهر کنار
از پا در آورند درختان بیشمار

با تیشه ها و اژه بی رحم و با تبر از بهر محو جان من آیند در سحر
از پا در آورند درختان من به بر هر یک درخت خوش قد و زیبا و استوار
هریک بسان تازه جوانان گلگذار

گشتم کویر گونه ز بی رحمی شما افکنده اند جمله درختان من زیبا
هرکس رسید و کرد درختی زمن جدا هم در نهان ز چشم شما هم در آشکار
غارت نموده اند مرا در همه دیار

دیگر نمانده از من جنگل نشانه‌ای روزی فرا رسد که شوم چون فسانه‌ای
 بنگر مرا و نیست برایت بهانه‌ای یاری کنید تا که نگشتم کویر وار
 گر خواهی ام مناظر زیبا و پایدار
 راحت نباشد هیچ دل بی قرار من باشید بهر حفظ من و غمگسار من
 تا بیش ازین نرفته ز کف اعتبار من بهر حفاظتم همه باشید هوشیار
 قانون شکن زعامل قانون کند فرار
 همت کنید ای تو کشاورز و دیهقان کوشش کنید ای همه مردان و هم زنان
 شهری و روستائی، از پیر و ز جوان چون مهدیان کنید بسویم دمی گذار
 تا بنگرید بر سرم آمد چه روزگار

در تحریص از حراست مرزهای خاک وطن

ای وطن ای تو مه‌د دلیران ای وطن ای تو در جسم ما جان

ای وطن با تو بستیم پیمان ای وطن با توام ای تو ایران

بی تو ما را نه جان است و ایمان

بی تو ما را جهانست زندان

ای وطن با تو در گفتگویم جز تو هرگز کلامی نگویم

بی تو نامی در عالم نجویم گرچه قصد تو کرده عدویم

حافظ تست ای خاک ایران

پُر تو ان آرتش و پاسداران

زندگی بی تو حقا که ننگ است کی دگر باز جای درنگ است

چاره با رزم و پیکار و جنگ است کار با توپ و بُمب و فشنگ است

دشمن ار هست رودی شتابان

مناجی موج دریا خروشان

خاک ما جای بی مایگان نیست این وطن جای آن سفله‌گان نیست

خشم ما را در این جا امان نیست جز بنابودی او گمان نیست

رو نگر دشت عباس و مهران

غرب دزفول و هم فتح بستان

آرتش ما درین رزم و پیکار با سپاه و بسیجش دگر بار

برده یورش به خصم تبه کار همچو شیری که غرَد به نی زار

ارتش بعث صدام نادان

انسجامش گسسته زبنیان

هر طرف توپ سنگین بغرید

دشت از صوت فانتوم بلرزید

تیرها مثل باران ببارید
 سخت دشمن درین عرصه نالید
 بی رمق گشت دشمن به میدان
 گور دشمن شده خاک ایران

هم به نیروی بازو و ، ایقان کرده منزل به سنگر ز ایمان
 تا بسر فکر و در تن بود جان محو سازیم عدو را به میدان
 این همه کشته و خسته از جان
 کار دشمن رسیده به پایان

از زمین وطن خون بجوشید هر طرف دشتها لاله روئید
 زاله رخسار لاله ببوسید مادران لاله ها را ببوئید
 لاله روئیده اندر بیابان

آبش از خون و باروت و باران

ما ازین جنگ رفعت گرفتیم از همه خلق همت گرفتیم
 درس عزّ و شرافت گرفتیم عزم و تحکیم و قدرت گرفتیم
 گرچه دادیم این ره بسی جان

خانه ها شد درین جنگ ویران

ما مسلمان سلمان شعاریم در ره دین حق پاگذاریم
 ما به قرآن و دین جان نثاریم جان خود در ره حق سپاریم
 قلب ما پر ز شوق است و ایمان

ورد ما ذکر حق است و قرآن

هست اندر گلو این ندایم مذهب و کشور و وین خدایم
 این من و میهن و وین لوایم تا خمینی بود پیشوایم
 مهدیان هست دشمن هراسان

در زوال است و منفور و خذلان

۱۳۶۳ شمسی

جهاد و نقش سازندگی او در وطن

فصل گل نسترتین و لاله احمر
هر طرفی رسته کاج و سرو و صنوبر
چون دم طاوس و نقش قالی لاور
یاسمن و ارغوان و زنبق و عبهر
مریم و مینا و بان و لادن و ضیمر
بردل و جان علیل و بر تن لاغر
گوئی در هر کجای باغ سراسر
وعظ و خطابه ز بلبلان سخنور
هد هد و وروار و سار و قمری و قُبر
خسته چرائی چنین و خُفته به بستر
بین که چه غوغا نموده فکر منور
بی خبری از جهاد و جاهد کشور
مظهر نیرو و قدرت است سراسر
گاه به سازندگی و گاه به سنگر
گردنه ها را مهار کرده چو محور
گاه به پُل بستن دو کوه مُظفر
شد همه کوه و کنار شارع و معبر
حامی دهقان و پشتوانه دیگر
بود جهادی بحق چو افضل و اکبر
رونقی از نو بداد و جلوه بهتر
دشمن بدخو و ظالمند و ستمگر
تا که برآید فروغ شمس ز خاور
حرکت سازنده اش به ملک مقرر
گفته ام اینک شدست زینت دفتر

فصل بهار است ای عزیز برادر
دشت و دمن پر ز سبزه ها و ریاحین
دامنه کوه از نشیب و فرازش
باغ نگر هر طرف ز سوری و سوسن
کوکب و مینا و شنبلید و شقایق
نکته گلها توان تازه به ببخشد
برگ درختان ز عطرها شده بویا
گوش تو آید زیباغ و راغ درین فصل
فاخته و بوالمیلح و صره و سرخاب
آی زخانه برون ز بهر سیاحت
بین که چه سازندگی است در همه ایران
بین که چه کرده جهاد، ای که ندانی
بازوی فعال دولت است جهادی
بود به جبهه دو صد فنون و مشاغل
صعب ترین راه را نموده مُسطح
گاه به سد سازی است روز و مه و سال
بادیه ها را به ره نموده هماهنگ
از طرفی ناشر علوم و معارف
کرده جهادی، جهاد ما که بگویند
هر ده و هر قریه از قراء وطن را
کار گشایانش، جمله مؤمن و مسلم
تا که بهار است و گل به صحنه بستان
باد جهاد از جهاد و جهد شکوفا
وصفش اینگونه مهیدیان نتوان گفت

بار خدایا قسم به جاه و جلال

کشور ما را عزیز دار و مُظفر

در نعت رسول گرامی اسلام حضرت محمد مصطفی

تا که خیال تو مرا در سراسر است	مدح و ثنای تو مرا در بر است
لوح دلم جز خط و خال تو نیست	مهر تو بر صفحه دل اندر است
علت ایجاد همه کائنات	و آنچه بر این دایره چنبر است
بهر تو شد خلق ایام مصطفی	روح اگر واسطه پیکر است
حضرت اُمّی لقب و ابطحی	آنکه ورا عرش برین منبر است
او سبب خلقت افلاک بود	چرخ زمان را همه او لنگر است
راهبر جمله ، پیغمبران	ختم پیمبر همه را مظهر است
عقل نخستین گهر ذات پاک	هر چه شرف را شرفش مصدر است
شرع متینش هدف اولیاست	پیرو شرعش بجهان برتر است
پرچم نصرش همه عالم گرفت	رایت او دلکش و جان پرور است
هر که شده تحت لوایش بجان	دور ز غوغای صف محشر است

مهدیان اندر صف بوم النشور

بر حذر از ضربت هر کیفر است

شعر چیست ؟

شعر چون گل لطیف و روح افزاست
 گوهری بس بدیع و جان پرور
 صنعتی بی مثال و بی همتاست
 طبع او از طبایع ، دیگر
 گاه در پند و گاه در تعریف
 خود زبان گل است در ازهار
 نغمه آبشار و چشمه و رود
 نقش صحرا و مرغزار و چمن
 شکل استارگان شب دیجور
 در بحورش لالی و مرجان
 رشته های گهر بهم بسته
 هنر ، ساز و نقش و موسیقی
 نقش نقاش و طرح پیکره ساز
 بند اعضاء من صدا دارد
 صنعتی خوش ، چو گوهر والا است
 باشد آن از مواهب داور
 چون رُخ دلبران بسی زیباست
 جذباتش بجان صفا گستر
 گاه در وجد و گاه در تضعیف
 سخن بلبل است در گلزار
 ارتعاشات سیم تار و سرود
 آیت کوهسار و دشت و دمن
 شارح فهم و عقل و درک و شعور
 در کمونش فضائل و عرفان
 میدهد جان تازه ، درخسته
 هست چون جان و روح ، طوبیعی
 هست با شعر و نغمه هم آواز
 استخوانم چو نی نوا دارد

شعر در نزد مهدیان این است

نزد هر کس ملیح و شیرین است

کنار تربت من جایگاه عشاق است

جنازه من اگر شد بسوی گور روان
 مشو زمردن من اشک ریز و افسرده
 مرا چه حاجت تشییع بعد مردن من
 مرا نه مال و نه مُکنت بود به روز وفات
 روند خلق خدا زین جهان و من هم نیز
 تو را اگر شده گه گاه فرصتی روزی
 مزار من چو تفرّجگه است بر عشاق
 مزار من بود از بهر عاشقان زین پس
 چرا که در دل من جز هوای دوست نبود
 زصوت قلب من آهنگ عشق می‌آید
 بیا مزار من ، ار عاشقی ، اگر شیدا
 اگر بدیده عاشق نظر کنی بینی
 بساط سبزه چو فرش زمردین زیبا
 بجای نوحه و زاری نیوش بانگ نشاط
 کنار تربت من جایگاه عشاق است
 اگر که قافیه شد شایگان به بخش مرا
 خوشم بر آنکه نبودست مهدیان از خلق
 به روزگار پریشان و خسته و نالان

زمن اگر بشما رنجه گشت خاطرهای

بحل کنید و زمن بگذرید زان عصیان

شهر زیبای ونیز در ایتالیا

ایتالیا تو کشور زیبا و دلبری
هر شهر و هر دیار تو چون باغ دلگشا است
غم را درون خاک تو ره نیست ای عجب
در بین شهر و دهکده های تو فرق نیست
آه از نگاه و خنده مه طلعتان تو
من دیده ام ونیز تو و پادوای تو
میدان با صفای تو سان مارکودر ونیز
رُم با تمام ابنیه و کاخ و پارک ها
آن کوچه های تنگ پر از آب و قایقت
شهر و قراء ملک تو چون باغ جنت است
دریای صاف و روشن تو همچو آسمان
چندی است مه‌دیان شده مه‌مان تو خوشا

زیرا که آریا و یته و یونان و مصر و روم

در دیر باز بوده بهم یار و همسری

نیشابور

ای خاک تو چون گوهر والاست نیشابور
 ایران بدن و تو به بدن روح و روانی
 کوه تو به از کان بدخشان بتفاخر
 ای معدن علم و شرف و دانش و حکمت
 یک روز به بغداد زدی طعنه به دانش
 بودست نظامیه تو مرکز دانش
 در خاک تو مدفون شده صد سینه سینا
 گر فخر به خیام کنی حق بتو باشد
 خیام نمر دست که تا زنده جهان است
 نامد کسی اندر پی عطار چو عطار
 ای خاک تو با خون و شرف گشته مخمر
 تاراجگه فتنه چنگیزی و تیمور
 از بی خردی های شهان بر تو جفا رفت
 امروز شدی باز مُصفا و دل آرا
 در طوس ابوالقاسم فردوسی مشهور
 گر لفظ دری زنده کنون است از او شد
 گشته سخن پارسی از وی مُتجلی
 ای خاک نیشابور فدایت دل و جانم
 خیام زجا خیز نظر کن به نیشابور
 گلهای و ریاحین تو بشکفت به بستان
 در خاک تو خوابیده کمال است زهی او
 یغما تو چه زود از برما رفتی و بردی
 بهشهر بود مولد این شاعر شیدا

تنها نه دل مهدیان اندر گرو توست

خاک تو همی کعبه دلهاست نیشابور

ایضاً در باره نیشابور

خواستم تا گویم از آشوریان
 شام نیشابور و صبحش خسته را
 کوچه های تنگ و باریکش مرا
 تربت خیام و عطار و کمال
 کوه نیشابور و دشت و دامنش
 خاک آن جا با حقارت ننگری
 خاک آنجا سر بسر آغشته است
 بشنو از هر سنگ و خاک آن زمین
 کو عمید و قاضی القضاة او
 نی زشارستان و نی از شاد یاخ
 خاک او از معدن فیروزه به
 جمله چون لعل است از خونهای پاک
 هر گه آرم یاد نیشابور را
 منکه در قلبم نوشته نام او
 نام بهشهر است و نیشابور حک
 ذکر بهشهر است و یاد مهدیان
 یادم آمد خاک نیشابوریان
 میکند مسرور و شاد و شادمان
 بهتر است از باغ و بستان جهان
 تازه گرداند به تن روح و روان
 جمله تاریخ است و گویای زمان
 هست اجساد هزاران نوجوان
 از تن و اعضا ز خون و استخوان
 راز اسرار و هزاران داستا
 از منیعی ها و میکائیلیان
 مانده آثاری و نه جایی نشان
 گر که آرم نام او را بر زبان
 خون کودک خون پیر و ناتوان
 گوئیا هستم در آن عهد و زمان
 گر که بشکافی ببینی اندر آن
 فی الفوادی بلمعالی والعیان
 نام نیشابور و نیشابوریان

فکر و ذکرم یاد نیشابور بود

گر که آمد قافیه در شایگان

بهشهر شهر زیبای من

بهشهر زادگاه من و افتخار من
 خاکت چوتوتیاست به چشمان من چو کحل
 دریا و کوه طرف جنوب و شمال توست
 از بس که گلرخان تو با عشوه‌اند و ناز
 هرکوی و برزن تو مرا خاطری خوش است
 بهتر نئی ز خاک نشابور و سبزوار
 تبریز و اصفهان و نشابور و طوس وری
 هر خاک کشورم که دهد بوی شاعری
 اکنون به شهرخویش مقیم چه خوشتر است
 بادا درود و رحمت حق بر تو ای وطن
 دیوان شعر خویش بتو هدیه میکند
 گرچه ندارد ارزش شأن و مقام تو
 گویاست از درون دل و عشق راستین
 باشد گواهی ناله شبهای تار من

بر مهدیان مدار روا بعد مرگ او

کاری که از ته لحد آید شرار من

ای وطن

باد جاویدان بنامت نام ایران ای وطن
 خانه‌ای را کاندراو نبود فروغ مهر تو
 میده‌م از بهر حفظ نام تو جان ای وطن
 خود همان بهتر شود با خاک یکسان ای وطن
 خورد جای آب از خون شهیدان ای وطن
 بوی خون دارد شقایق در گلستان ای وطن
 وین گهر بر مانیامد سهل و ارزان ای وطن
 دشتهایت بهتر از صد باغ رضوان ای وطن
 خویش را آماده بهر روز فرمان ای وطن
 بود باید بهر حفظ آن نگهبان ای وطن
 هست آنجا بهر من بدتر ز زندان ای وطن
 ورنه کی بودی مرا ایقان و ایمان ای وطن
 دست و پایش در غل و زنجیر سوزان ای وطن
 هرکه را حُبّ وطن در دل نباشد بسته باد

گر بمیرد مهدیان در خاک خود بهتر بود

تا بماند زنده اندر کاخ عدوان ای وطن

هزار نکته‌گوی‌تر از زبان دارد

شدم غمین و دل افسرده و پریشان حال
 زمردمی که شب و روز سخت در کارند
 تو کارگر تو ای‌ا پیشه‌ور تو ای دهقان
 قبای کهنه بتن تا بکی تو را باشد
 تو کار میکنی و بهره‌تو را ارباب
 جوانی تو هدر رفت دسترنج تو کو
 زخ تو از چه چروکیده و چنین زرداست
 چرا روان تو افسرده و غمین گشته
 درون سینه تو شعله‌های آتش و درد
 زپینه‌های دو‌دستان رنج‌دیده تو
 هزار نکته‌گوی‌تر از زبان دارد
 برای خاطر ارضای خویش و اهل و عیال
 برای اینکه کند کودکان خود خاموش
 سب‌دست گرفته زخانه گشته روان
 چرا که کودک او بهر نان شده بی تاب
 ولی به جیب پدر نیست درهم و دینار
 به هر کجا که رسیدی نظاره‌گر بودی
 به حسرت آن همه دیدی و زان گذشتی زود
 گهی به این طرف و آن طرف روانه شدی
 گذشتی از همه‌ی کوچه‌های دور و دراز
 به راه‌های بسی دور و پر نشیب و فراز

که تا به خانه رسی بگذرد شب از مهتاب

روند گرسنه فرزند و همسرت در خواب

در روزهای اول جنگ ایران و عراق

هرکس درین زمان غم میهن خورد مدام
 بر تن دریده پیرهن صبر هرکسی
 شمع مرا فروغ و صفا نیست این زمان
 قلبم شکسته شد ز غم مرگ هر جوان
 دشمن چه کرد در وطن ما به روز جنگ
 یورش به کشورم شده از جانب عراق
 طومار عمر اجنبیان بگسلیم سخت
 هرجا روان شدست سلحشور و جنگجو
 همت اگر نباشد ازین خلق در وطن
 باید که بشکنیم ز دشمن صفوف جنگ

چون مهدیان به جوش و خروش است روز و شب

شد خورد و خواب بر من مضطر دگر حرام

قطعه

کجا شد بایزید و پیر حلاج
 نخواندی داستان منطق الطیر
 تو در حال مشیب هستی بدانی
 چه شد آثار نیشابور آن روز
 نه ملقباد ماند و نی تلاجرد
 هم از آثار نیشابور ماضی
 نه از خوارزمیان و قصر محمود
 چه شد عین القضات و سلمغانی
 ندانی معنی سبع المثانی
 شباب و قدر ایام جوانی
 مگر اندر تواریخش بخوانی
 نه ترب آباد و زمجارش بدانی
 بجا حتی نمانده استخوانی
 نه از سلجوقیان مانده نشانی

همین است و همین احوال دوران

تو دانی و تو دانی و تو دانی

کودک و پدر

کودکی بود به‌همراه پدر
 به تنش بود لباسی زیبا
 نازدانه چه فریبا و مشنگ
 از پدر هرچه طلب کرد خرید
 دیدم آن لحظه که می خورد پسر
 کودکی بود تماشاگر آن
 چشم او بود بر آن کودک ناز
 آب از گوشه لب جاری کرد
 هی فرو بُرد به حلق آب دهان
 چشم یک لحظه ازو بر نگرفت
 من درین مرحله حیران و غمین
 چیست این منظره فلسفه ساز
 فرق این کودک و آن کودک چیست
 از که پُرسم که شود سوز درون
 یا مگر ساکت و صامت باید

یا اساساً همه اینها نبود

غیر اینها بود، آیا چه بود

برابری

در قوانین طبیعت نفخه سبحانی است
اینکه می بینی بدور هم بگردد ماه و مهر
رحمت و لطف و عطای حق بود در ممکنات
ذات یزدان چون محیطی بر محاط کائنات
حق تعالی را مشیت بود در خلقت چنین
آن فلک سرداست و آن گرم است و آندیگر مذاب
دیده‌ای باید که تا بیند حقایق را به حق
در بساط این جهان گسترده شد خوانی شگرف
شکر نعمت کن که این نعمات از عون خدا
خورد و خواب و لذت و شهوت تو را در بند کرد
روز با اندیشه و تزویر در آزار خلق
از ره تلبیس کی خواهی رسیدن بر مراد
این صفات ناروا را از وجودت دور کن
حال شد عصری که باید بهره گیری در جهان
از نبوغ و فکرت دانشوران با خرد
کینه و ظلم و عداوت تا که در انسان بود
دور باید کرد از فکر بشر تبعیض را
این بریطانی و آمریکائی و آن یک‌نروژی
از چه پرسی اهل بلژیک است آن اهل حبش
وین زبانش انگلیسی و آن زبانش آذری

ورنه لازم انهدام عالم و ویرانی است
روی قانون نخستین خلقت کیهانی است
برقراری خود کمال رحمت یزدانی است
قدرتش قیوم اشیا ورنه عالم فانی است
هر وجودی را دلیل بارز وحدانی است
آن شهاب آن کهکشان تاریک آن نورانی است
بی خبر بودن ازین اسرار از نادانی است
هر چه خواهی در کمونش کافی و ارزانی است
میرسد بر خلق نر تفویض و نه جبرانی است
خود ندانی خورد و خواب از خصلت حیوانی است
شب شعارت شرب خمرو عیش و شهوترانی است
کار تو سرگستگی و حيله شیطانی است
آخر این کارها گمراهی و حیرانی است
هر کجای خاک عالم رو به آبادانی است
کارها بر خلق دیگر هم‌ره آسانی است
کوکب سعدش قرین با تاری و ظلمانی است
نگ بر آنکس که این رسم غلط را بانی است
این نژاد ژرمن است و آن دگر سودانی است
یا که آن هندو و این چینی و آن افغانی است
آن بروسی وین بسریانی و آن عبرانی است

جمله مخلوق خدا در یک مقام و یک شرف
 مانه حیوانیم در کیفیت ذات و وجود
 فخر تا کی کان نژاد امپراطور است و من
 برتری در هیئت و رنگ و قیافه ابلهی است
 این ره و این شیوه را در پیش داریم آخرش
 چند باید این نفاق و این شکاف و سرکشی
 کشتی آزادی ما کی به ساحل میرسد
 لاجرم باید قیود بردگی را پاره کرد
 خلق محکوم زوالند و فنا و نیستی
 طینت و ذات همه یک گوهر روحانی است
 منطق ما در عقول فکرت انسانی است
 یادگار نسل ناپلئون و آن ساسانی است
 فرق بین آن و این دور از ره عقلانی است
 ذلت و بدبختی و معلول سرگردانی است
 در قوانین بشر این رسم نافرمانی است
 با چنین بحری که طغیان دارد و طوفانی است
 روح آزادی در انسانها، چرا زندانی است
 تا حقیقت در کف جنگ و جدل قربانی است

مهیدیان یک چند روزی اندرین دیر کهن

بر سر خوان فلک در گردش و مهمانی است

تابستان ۱۳۴۲ شمسی

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

در زمانی که مرزهای غربی ایران در اشغال اجانب بوده سروده شده است

ای برادر حق خود از ظالم دوران بگیری
هر وجب خاک وطن گشته عجین با خون ما
قطره قطره خون ایرانی کند طوفان بپا
جاودان ماند وطن از مرز داران دلیر
مُشت بر دندان پیر زشت استعمار زن
دست و پای شوم دژخیمان خون آشام را
خاک خود را پاک از گرگان آدم خواره کن
تا شعار ما خدا و دین و راه انبیاست
چشم بسته پای در زنجیر و زندان سیاه
نورخواهی انتظار از کرمک شبتاب نیست
ای تو سرباز و بسیجی و سپاهی شادزی
هست تاریخ زمان گویای ایثار شما
پرچم ایران ما باشد متین و استوار

تا امید ما به احکام و به علم و دانش است

مهدیان درسی ازین اندیشه در وجدان بگیری

در نصیحت و اندرز

این جهان زیباست ای جان پسر
 کوه و صحرا دشت و دریا و گیاه
 ماه و خورشید و نجوم و کهکشان
 خلق شد از بهر اینکه ای پسر
 عقل در سر داد و فکر و رأی و هوش
 عقل داد از آنکه تو گیری بکار
 قدر نعمت را بدانی در توهست
 خویشتن را پاک دار از هر فساد
 خوب و بد چون زشت و زیبا، روشن است
 این توئی که خویش می بازی به ننگ
 هر بدی باشد توئی خواهان آن
 گر کسی دنبال کاری می رود
 آن یکی دنبال علم است و کمال
 هر چه کشتی بد روی آن را، بدان
 می شود آخر بدانجا مُنتها
 ای پسر در کار خود غافل مباش
 بارها بشنیده‌ای از این و آن

غافل ار هستی شدی از خاسرین

نزد دانا لا یُحبّ الغافلین

در میراث فرهنگی ایران

دیو جهل و ظلمت آن روز از جهان رُخ بر گرفت
 اهرمن شد ناپدید اندر میان نارو نور
 آسمان علم را پُر شد کواکب هر یکی
 علم چون شاهین فرو گسترد بال خویش را
 شد پدید از هر طرف دانشور و دانش پژوه
 پس نخستین روز درس از مکتب زردشت بود
 هست محفوظ این سخن در لوح دل ها تا ابد
 جمله کردار نیک و نسخه پندار نیک
 زند و پازند اوستا را ، فروغ دیگر است
 کیست کو نشناسد اندر هر کجا خیام را
 از اوستا تا به عصر ما بهر دور و زمان
 بوستان سعدی اندر شرق و غرب این جهان
 شعر حافظ سربسر لطف و ملاحظت در سخن
 تیسر وارژنگ را چون ارمغان هر کشوری
 تا که گلهای ادب در بوستان شد جلوه گر
 رودکی و سعد سلمان ، بوسلیک و بوشکور
 بوعلی و رازی و فردوسی شیرین سخن
 عنصری و عسجدی و انوری و فرخی
 محفل گرم ادیبان جهان را شعر او
 چون بنات النعش اندر آسمان ملک ما
 نام نیک افتخار آمیزشان در ملک ما
 بعد اعصار و قرون هر روز نیکوتر از آن
 کشور ما پاس خدمتهای آنان در وطن
 گرفت

خوش بود آن را که گوی سبقت از ما بر گرفت

مشعل دانش جهان را زیر نورش در گرفت
 نار شد خاموش ، نور از غرب تا خاور گرفت
 نورشان چون مهر تابان خلق را در بر گرفت
 مرغ دانش این جهان را زیر بال و پر گرفت
 دانش و فرهنگ شان آفاق سرتاسر گرفت
 بهر ما ایرانیان هم کهتر و مهتر گرفت
 خلق عالم این سخن را در زر و زیور گرفت
 رایت گفتار نیکش خلق اندر زر گرفت
 چون شعاعش در ازل هر محفل و محضر گرفت
 گفته او را ملل چون روح در پیکر گرفت
 ملت ما درس آزادی از آن بهتر گرفت
 افتخاری جاودانه بی حد و بی مر گرفت
 زان ملاحظت بس حلاوتهها از او شکر گرفت
 بر گرفت از پارس کو جا نزد هر قیصر گرفت
 جای خار و خس به بستان یاس و سیسنبر گرفت
 بوالمعالی، بوالحسن، جا در صف مهتر گرفت
 ای خوشتر آنکس مرآتان را مهین رهبر گرفت
 هر یکی جا در دل افراد این کشور گرفت
 رونقی بخشید زان رو گرمی دیگر گرفت
 هریکی جا در مدارو مرکزی لنگر گرفت
 جا بهر کاخ و بهر مرعی و هر منظر گرفت
 دفتر و دیوانشان جا در دل و در سر گرفت
 گفته هاشان را چه خوش بر لوح سیم و زر
 مهدیان از بهر فیستیوال شعر، این نظم داد

۱۳۴۰ شمسی

شام عاشورا

شام عاشورا در آن دشت بلا
 شاهدین فرمود امشب این منم
 داشت آن شب با خدا راز و نیاز
 عشق را بشکافد امشب غنچه وار
 با شب امشب عشق بازی می کند
 تا سحر در دامن مهتاب شب
 رفت اندر جذبه آن سر وجود
 راکع اندر پیشگاه عدل و داد
 آری آن جانان باز دشت نینوا
 یکه تاز عرصه عشق و شرف
 لنگر دریای دل های نژند
 چشمه ماء الحیات تشنه کام
 دشت سبز آرزوی های کویر
 رستخیز یوم ظلم و جور و کین
 لیلة القدر ، شب بیدارها
 صبر و تابش را ندارد روزگار
 آفتاب نور بخش بزم دوست
 دل پر از شوق لقای یار داشت
 گه نظر بر آسمان و ماه کرد
 تا رسد فردا برآید آفتاب
 الحق ای سالار مظلومان حسین
 ای که دادی درس عشق و معرفت
 با فدای جان خود کردی جدا
 خون پاکت لاله ها رنگین نمود
 درس آزادی و ایمان و شرف

سرزمین عشق و خون کربلا
 عشق را تفسیر و معنا میکنم
 معنی حق و عمل آن پاکباز
 تا کند آئینه دل آشکار
 با دل و جان سرفرازی می کند
 ذکر یارب یارش باشد بلب
 در قیام و گه رکوع و گه سجود
 خاضع اندر نزد ارباب و داد
 آن شهید شهسوار کربلا
 بحر مواج حقایق را صدف
 نکته گل‌های باغستان پند
 کوکب خونین صحرای قیام
 آن فروزان آیت ماه منیر
 دافع فسق و عناد مشرکین
 ذکر یارب یارب دین دارها
 تاب و طاقت را ربود از دل قرار
 آری امشب با خدایش گفتگوست
 چونکه فردا وعده دیدار داشت
 صورت مه را سیه از آه کرد
 تا شود در وصل جانان کامیاب
 ای صدای جمله محرومان حسین
 بر علیه ظلم دژخیمان صفت
 حق ز باطل در زمین کربلا
 نام بوسفیانیان ننگین نمود
 بود اندر این قیام تو هدف

مهدیان اندر ثنایت ای امام

شام عاشورا نهاد این شعر نام

در باره رقیه دختر خردسال حضرت سیدالشهدا علیه السلام

که در کنار مرقد شریف آن ناز دانه در شام سروده شده است

ای رقیه در خرابه آن شب ظُما چه کردی
 گو بمن از حال خود اندر بیابانها چه دیدی
 تشنگی ها را چسان کردی تحمل ای رقیه
 آن همه گرمای طاقت سوز و ضعف و ناتوانی
 ناله های کودکانه داشتی با خویش هر دم
 گوش دشمن می رسید هر لحظه آه و ناله هایت
 خواب می دیدی که آمد در برت بابا ولیکن
 عاقبت جان دادی اندر شام با آن رنج و ذلت

کودکی بودی در آن غوغای وانفسا چه کردی
 ناسزاها می شنیدی از لب اعدا چه کردی
 پا برهنه خارها می بود اندر پا چه کردی
 آن بیابانها در آن صحرای ناپیدا چه کردی
 عمّه را دیدی قدش خم ، لرزه در اعضا چه کردی
 چون ندیدی رحم از آن فرقه رسوا چه کردی
 صبحگه دیدی سر ببریده بابا چه کردی
 در خرابه بیگس و بی مونس و تنها چه کردی

مهدیان بودی کنار مرقد آن نازدانه

با دل سوزان و گریان و لب گویا چه کردی

دمشق ۱۳۷۳

در توصیف آن بزرگوار و ذکر شهادت آنجناب

ای خلق را به لطف و کرم رهنما علی
 ما دائماً به ظِلّ لَوای تو مُعتکف
 حلال مشکلات به دنیا و آخرت
 آیات حق به شأن تو دارد بسی دلیل
 بخشنده بر اسیر و مساکین و مستمند
 از ضرب ذوالفقار نه مرحب بجای ماند
 آواز مرحباست به خیبر که قرن هاست
 از ضرب تیغ زاده مُلجم سر نماز
 فُزْتُ و رَبّ کعبه شنیدند ز آسمان
 می نالد از فراق تو محراب کوفیان
 دیده ستون مسجد کوفه که آفتاب
 لرزید آسمان و زمین از فتادنت
 چون اشک چشم ریخته هرجا ستاره ها
 ریزد قلم سرشک بر اوراق و دفترم
 زیرا که شعله ها شود از آن بپا علی

لایق نبود و نیست به مدحت چو مهدیان

راند سخن بحق تو خود بی ریا علی

شمسی ۱۳۳۵

ظهر عاشورا

بود از خون جوانان لاله گون
 پیگری در عطر و بوی نسترن
 قطعه قطعه در زمین کربلا
 لاله هایش جمله اندر خون تپید
 باغ شد ویرانه چون بیت الحزن
 آن رجز خوانی نمی آمد بگوش
 قاسم و عباس و اکبر نیستند
 نی جوانان و علمداران او
 تکیه بر نیزه نمود آن بی نیاز
 عقل و عشق آمد بنزدش در سجود
 نام خویش و جدّ خود را ننگ داد
 مُنخِیفِ گوئی که آن مه آمده
 پیرهن را بُرد بر فرق سرش
 چشم دل بگشاید اندر کار خویش
 آمده بر ناف آن سالار دین
 شاه دین دیگر زخود آسوده بود
 با همان سیر و مدارش جا نمود
 قتلگه را دل ز زخمش ریش کرد
 گشت آسوده ز آماج بلا
 گفتگوها داشت با مامش بتول
 پیکر پاکش گرفته در میان
 آن یک از شمشیر و خنجر بی امان
 حلق شاه تشنه کامان را بُرید

روز عاشورا در آن صحرای خون
 هرکجا افتاده سرو و یاسمن
 جسم اندر خاک و درخون سر جدا
 شاه دین هر سو نظر می کرد دید
 باغ شد خالی ز گلهای چمن
 بلبلان باغ عاشورا خموش
 عون و عبدالله و جعفر نیستند
 نی وَهَبِ باقی نه سرداران او
 پس حسین ابن علی آن پاکباز
 رفت اندر جذبه غیب و شهود
 بوالحنوقش از فلاخن سنگ داد
 سنگ بر پیشانی شه آمده
 گشت جاری خون پاک و اطهرش
 پاک از خون سازد آن رخسار خویش
 ناگهان تیری رسیده از کمین
 آن سه شعبه تیر زهر آلوده بود
 آفتاب از بُرج زین آمد فرو
 جای اندر قتلگاه خویش کرد
 پیکرش در خاک گرم نینوا
 زیر لب آن گوهر پاک رسول
 دشمن از هرسو همه زنبور سان
 آن یکی پهلوی شه می زد سنان
 تا پس آنگه شمرذالجوشن رسید

مهدیان دیگر نمی گوید کلام

باد بر ارواح آن پاکان سلام

داغ لاله های کربلا

بر دل نشست تا به قیامت از آن بلا
 آگه شود ز واقعه شوم نینوا
 سرهای ماه طلعت شان روی نیزه‌ها
 با ضرب تازیانه و با چوب اشقیا
 صورت ز لطمه ها همه پژمرده و سیا
 آتش بدل زدند، نه بر هر چه خیمه‌گا
 گه ناله از عطش زده گاهی ز زخم پا
 ناچار نزد عمه زده تکیه بر عصا
 هر پیکری که دید همه تن ز سر جدا

داغی چسان ز داغ جوانان کربلا
 جاری چواشک شمع شود دیده‌ای که آن
 تن‌هابه روی خاک تپان گشته غرقه خون
 هریک گرفته اهل حرم، پیکری ببر
 لب‌هاز تشنگی همه چون غنچه‌های گل
 آتش زدند خیمه و خرگاه شاه دین
 از بسکه خار رفته بپاهای کودکان
 زین العبا که تاب ستادن ز تب نداشت
 هر جا نظر نمود، همه نعش بی کفن

بر مهدیان گذشت چه بر داغ رفتگان

چه داغ مادر و پدر و داغ کربلا



علی مهدیان با شاعر معروف مرحوم صغیر اصفهانی

مناجات العارفين

الهی ذکر یارب یارب ما	خضوع و ناله نیمه شب ما
بدرگاه تو باشد، از تو خواهیم	بجز تو رحمت کس را نخواهیم
دلی ده کاندران عشق الهی	بجوشد بر طرف سازد سیاهی
دلی دارم بسی امیدوار است	به عفو و رحمت پروردگار است
الهی رحمتی، فضلی، عطائی	امیدی، بخششی، جودی صفائی
به اُدعونی، اجابت کن دعا را	ز شر نفس برهان جان ما را
الهی نور باران کن دل ما	توئی حلال هرچه مشکل ما
الهی یا الهی، یا الهی	رها کن قلب ما را از تباهی
منور کن بنور علم و ایمان	مُصفا کن به عشق پاک خوبان
الهی بنده مسکین و زاریم	گرفتاریم، با حال فگاریم
بفضل تست این امیدواری	دهی ما را فلاح و رستگاری

خدایا چشم بخشش از تو داریم
همه چون مهدیان امیدواریم

شمسی ۱۳۷۰

مناجات العاشقین

سخن ها گفتگوها دارم امشب
 خدا گویان با اخلاص و پرهیز
 پی تعلیم قرآن شب خود
 جبین بر خاک می سائیم امشب
 روا گردد بدرگاه تو حاجات
 شویم از آتش نیران هراسان
 شفا از توست ما فکر دوائیم
 بما شب زنده داران از وفا کن
 درین شب استجابت کن دعا را
 گنهکار است این شرمنده تو
 در رحمت بسوی دوست واکن
 همه مبهوت مرآت لقائیم
 کسی نومید زین درگه نباشد
 نظر بر جانب ما داری امشب

خدایا آرزوها دارم امشب
 همه شب زنده داران سحر خیز
 همه در ذکر یارب یارب خود
 الهی از تو میخواهیم امشب
 بدل های شب است و این مناجات
 روا نبود به ما ای ذات یزدان
 همه بیمار و محتاج شفائیم
 خداوندا نظر بر سوی ما کن
 الهی یاربا، پروردگارا
 درین شبها نگر این بنده تو
 نگاهی از در رحمت به ما کن
 که ما مشتاق آیات خدائیم
 کسی آگه ز سرالله نباشد
 خوشای عشق غوغا داری امشب

خدایا خالق، پروردگارا

بما چون مهدیان بنما مدارا

در مناجات و درک عارفانه ذات لایزال

در دعا و در قیام و سجدهام
 هر شبیم با رازق بنده نواز
 مظهر آیات حق را دیده‌ام
 میکند زین ورطه او عزم رحیل
 عرش اعلا مقصد و مأوی اوست
 تن به خاک و روح آن در لامکان
 در جوار قدسیان جا می‌کند
 آن گل توحید آن جا بوکنی
 غیر آن پیغمبران را کی سزد
 بر کسی بی مایه استمداد نیست
 ره نیابی اندر آن بزم و بساط
 آن ضیافت باشد از لاهوتیان
 جای قول و گفته پیغمبر است
 هست این گفته ز قول مُصطفی
 رفت اندر جذبه و در راه شد
 عشق را دریابد از روی حساب
 با حقایق نیک ملحق می‌شود

باز امشب با حقایق زنده‌ام
 با خدا باشد مرا راز و نیاز
 در کمال جذبه و شوریده‌ام
 آن زمان در عشق گردد مُستحیل
 چون ملائک آسمانها جای اوست
 جسم او در خاک و روحش آسمان
 سیر اندر آسمان ها می‌کند
 از عبادت تا بدانجا رو کنی
 آری انسان تا بدانجا میرسد
 کارها با شیون و فریاد نیست
 تا نگیرد روح پاکت ارتباط
 هست آن جا مرجع ناسوتیان
 عرش حق گوئی فراز منبر است
 روح از اقوال حق گیرد صفا
 آن دلی کز ذکر حق آگاه شد
 آن زمان در عشق گردد کامیاب
 محو در آثار مطلق می‌شود

مهدیان هرگاه یابد آن کمال
 گوید از اصحاب و پیغمبر مقال

در معرفت مولای متقیان علی علیه السلام

کُنْتُ کَنْزاً رَا وَجُود تُو هَدَف	ای وجودت اصل معنی را شرف
کُنه وَحَدت مَعنی سَر وَجُود	معنی لولاک در بود و نبود
ای تَسَلی بَخش آن رنج و فِراق	چشمه ماء الحیات اشتیاق
مَظْهَر اَسْمَاء در غیبت و شَهِود	قاسم الارزاق خلاق و دود
سَّر لا رَطِب بَگو در شَأن کیست	کثرت و وحدت دراین جاجزتو نیست
با خَدائِی در کَجائی یا علی	باب علم مصطفائی یا علی
ای هَمایون طَلعت رَخشان مَن	ای مراد و مطلب و ایمان مَن
ای طَلب ای طالِب ای مَطلوب دین	ای امیرالنحل ، ای یعسوب دین
شَافِع المَرَضَا ، امیرالمؤمنین	معنی قانون عدل راستین
شیر یزدان ابن عم مُصطفا	یکه تاز عرصه عدل و قضا
کوفه هم چون کوفیان بی تاب شد	تا قتل مسجد و محراب شد

عشق را نازم که سوزد جاودان

تا فرورد شمع شعر مهدیان

شمسی ۱۳۳۲

ایضاً در مرثیه حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

ماه گریان تابد امشب بر زمین	هست گریان دیده روح الامین
آخرین شب بود آن شب صدفغان	گفت در مسجد بلال ما اذان
بازشد شق القمر بار دگر	در سحر از ضربت آن بدگهر
ابن ملجم آن پلید نابه کار	تیغ زهر وی آمد بکار
بود در محراب مسجد در سجود	آن سلونی گوی معنای وجود
آمد آن شمشیر کاری بر سرش	لاله گون از خون سرشد پیکرش
تارک داماد پیغمبر شکست	گرد ماتم بر سر امت نشست
ماه ، از این غم بسی باریک شد	خانه زهرا دگر تاریک شد
ای علی ای معنی عدل و قضا	ای عدالت گستر ای شیر خدا
کُنْتُ كُنْزاً در تو باشد یا علی	کیست کو نبود به مهتر مُلتجی

داشت امشب مهدیان این ناله ها

از زُخ مه برگرفت این هاله ها

شمسی ۱۳۳۲

در ماتم مولی الكونین یعسوب الدین امیر المؤمنین علیه السلام

نالها از کوفه می آید بگوش	نخل های کوفه گویا و خموش
بر سر کوفه غبار غم نشست	خلق را در دل غم و ماتم نشست
کوچه های کوفه از غم بی صدا	در عزای آن امام مُقتدا
مسجد و محراب خالی از امام	چون علی دیگر نباشد در قیام
از ستونها ناله خیزد ، الفراق	از درو دیوار مسجد هم زطاق
کوفه بی مولا و بی سرور شده	کشتی اسلام بی لنگر شده
مرغ شب دیگر نمی دارد صدا	کوفه شد بر کوفیان بیت العزا
ماه شد زرد و هلالی از غمش	کوفه را بگرفت یکسر ماتمش
چشم سیارات گریان آمده	چرخ اندر بُهت و حیران آمده
ماه شب دیگر نمی تابد بدشت	شب دگر گوئی زجانش سیر گشت
دفتر و دیوانم از غم می گریست	چون من دلخسته عالم می گریست

زین عزا دانم نه قلب مهدیان

سوخست یکسر دوستان را روح و جان

در شهادت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

داشت آن دم با خدا راز و نیاز	در نماز و سجده بود آن پاکباز
تارک آن یکه تاز منجلی	آمد آن شمشیر بر فرق علی
پاره شد از ضربت آن بدگهر	ماه شد بار دگر شق القمر
کرد آن روبه صفت شیری شکار	ابن ملجم آن پلید نابه کار
خورد اوراق حیاتش هم ورق	فزت رب الکعبه گفت از شوق حق
چون هلال عمر او باریک شد	ماه آن دم صورتش تاریک شد
ای علی ای رهبر آوارگان	ای علی ای یاور بی چارگان
هم شده مسجد علی را قتلگاه	آمدی از کعبه از آن قبله گاه

غزل

یا دیده را زاشک چو دریا کند کسی	شب تا سحر به گریه تمنا کند کسی
خود را بنور دیده چو اعما کند کسی	در بوستان پُر گل و در قرب مهوشان
با مُرّه های چشم مجزا کند کسی	گه خار و سنگ و ریگ بیابان و کوه را
آتش برای خویش مهیا کند کسی	یا آنکه در شرار تب استخوان گداز
خود را کچار درد و بلایا کند کسی	دل از غم و کدورت دنیا غمین شود
هر روز و شب بگوش خوداصفا کند کسی	توهین و ناسزای همه خلق روزگار
بی جرم در محاکمه امضا کند کسی	با دست خویش نامه قتل و شکنجه را

بهتر بود زمرد حسود و بخیل و پست

در وقت احتیاج تقاضا کند کسی

در واقعه جنگ بین ایران و عراق

دو چشم من برهت خونچکان شدست بیا
 کشیده قامت من چو کمان شدست بیا
 بیا که از کف من رفت صبر و طاقت و تاب
 نگر چگونه زجانم توان شدست بیا
 بجان دوست بیا بی تو در تن و جانم
 نشان تیر زمین و زمان شدست بیا
 بیا تلافی خون های رفته را بکنیم
 که حمله های پیایی عیان شدست بیا
 بیا که دشمن دژخیم را درین پیکار
 همیشه کار به آه و فغان شدست بیا
 بیا که قهقهه رعد توپ و کاتیوشا
 بجان خصم چو برق یمان شدست بیا
 بیا که حمله ما بر بساط اجنبیان
 به مرزها زگبران تا کران شدست بیا
 بیا نگر که به صدامیان چه آمده است
 که در میان ملل داستان شدست بیا
 زبس فتاده بهر جای کشته دشمن
 چو جوی آب روان خون روان شدست بیا
 نوید فتح و ظفر داد مهدیان به همه
 بیا که نام وطن جاودان شدست بیا

دیدگاه

چند خوانم غزل در بر یار
چند در وصف گیسو سرایم

نه دگر وصف ماه است و پروین
نیست محمل بجا، نی کجاوه

نور از گاز و نفت است و از برق
شمع و قندیل و پی سوز و مشعل

گشت دنیای دیگر پدیدار
موجی از علم و تکنیک و دانش

عصر ما عصر علم است و بینش
در فضا و زمین و دل کوه

گو سخن از فضا و سفینه
کار دیروز و امروز فرق است

دیگر از رود گنگا نگویم
نه زمجنون و آن عشق لیلی

موج نو شد شکوفا چه زیبا

چند گویم ز ابروی دلدار
از خط و خال و زلف سمن وار

نی خبر باشد از زلف مشکین
هست عصر فضا برق و ماشین

هست دنیا درین نورها غرق
نیست دیگر زمان کرده بس فرق

جلوه ای دیگر آمد در انظار
کرده آن کهنه ها را نگونسار

عصر تحقیق و تدبیر و کوشش
جستجو گر شد از راه دانش

دور کن از دلت بُخل و کینه
می شود هر نفس واژگونه

ز آتش عشق عذرا نگویم
یوسف و از زلیخا نگویم

واژه ها شد چو گلهای بویا

راهبر شد درین شیوه نیما

شد کهن حرف زلف چلیپا

کهنه شد هرچه شد گفته دیروز
نثر واره شد این راه پیروز

قافیه رفته از شعر امروز
بر عروض و بدیع و معانی

حرف نو اندرین ریشه باشد
شاعران را چنین پیشه باشد

شعر ما حرف و اندیشه باشد
وزن و بحرش بجا مانده نوعی

شعر نو را، تواند سرایید
گوی سبقت تواند رباید

هرکه اندر نوشتن برآید
قافیه چون نباشد درین شعر

میتوان زد به افکار باریک
تا شود روشن این راه تاریک

حرف نو را به شعر کلاسیک
قدرت طبع و دانش ببايد

ببخر چرخ است و تقفیه کانون
میروند گفته از شعر بیرون

شعر دارای وزن است و قانون
این قوائد ز اشعار گیریم

انتقاد اندرین ره بجا هست
حال این پیش و آن در قفا هست

این قضاوت دگر با شما هست
شعر با نثر همراه گشته

شعر بسرشته آب و گلش را
گفت امروز حرف دلش را

مهدیان گفت این مُشکلش را
شعر هرگز نمیرد بدوران

پیشکش "مجید بیجم" به تبستان
www.tabarestan.info

وطن

خاک پاک تو ای وطن کفتم
جسم و جانم فدایت ای وطنم
فکر و ذکرم همیشه یاد تو هست
بش‌نوی هرکجا اگر سختم

خاکت عنبر سرشت مییابد
نزد من چون بهشت مییابد
هرکه خاک وطن ندارد دوست
خائن بد‌گنشت مییابد

همه ایران زمین سرای من است
عشق تو باعث بقای من است
از تو گشتم جدا ، ندانستم
دوری تو کونون بالای من است

آنکه در غربت است و دور از ما
او شود ساعتی اگر تنها
فکر او می‌رود بسوی وطن
یاد آن خاطرات و آن شبها

آن غذاها و طعم خوشبویش
دیزی و بورانی و کوکوبیش
آن فسنجون و قرمه و قیمه
می‌کشد مرده را غذا سوبیش

آن عروسی و سُنت دیرین
شب‌نشینی و سفره رنگین
آن شاباش‌ها و کف زدن هایش
شادمان میکند دل غمگین

در تو ای زادگاهم ، ای میهن
غم زده ریشه ریشه را برکن
زهر در کام دشمنانت باد
بشکن از خصم خود سر و گردن

خون بجوشان و کن بپا طوفان
 اجنبی را ز خاک خویش بران
 آنکه او خورده از تو شیرۀ جان
 با وقاحت تو را زند بهتان

آنکه ایرانی است و ایران زاد
 نبرد نام کشورش از یاد
 آنکه خواهد تو را زبون سازد
 حنجرش زیر تیغ دشمن باد

مکن از خاک خویشتن دوری
 در پی اش حسرت است و مهجوری
 هر که باشی و هر کسی باشی
 اجنبی را بدان که مزدوری

ای وطن ای تو بهتر از جانی
 رنج روح مرا تو درمانی
 با دو خاک و هوایت ای وطنم
 بهتر از لعل و دُر و مرجانی

ای وطن جان مهدیان با توست
 جان و ایمان مهدیان با توست
 بی تونه عشق و زندگی است مرا
 معنی عشق مهدیان با توست

« روح »

راه گشائی تو ای محرک ادراک
 چشمه فیضی به هفت کوثر جنت
 کوکب جانی به عرش و فرش و سماوات
 لمعه برقی نه برق جوهر سیال
 سر کمالی ، کمال مطلع انوار
 مرجع کلی نه بر صفات جسمیه
 قدسی و روح القدس شده ز تو مُشتق
 هستی در ماورای خلقت صوری
 هر چه که بینم توئی به هستی عالم
 ناز شبانگاهی و نیاز دل آگاه
 خطقیاسی به کن فکان شده مشهود
 جسم نه ای برتر از طراز مگرد
 وسعت تو برتر از خیال نهائی
 بارقه ات را نه راه وهم و خیال است
 نور الاتوار مظهر کثرات
 چیست که خلقت نموده قادر سبحان
 عاجز از درک تو عقول بشر شد
 اوست که اسرار حق نموده هویدا
 آنچه که بینی مؤثر است و تواتر
 پی ببری از اثر به اصل مؤثر
 راهنمائی چو کهکشانش سر افلاک
 مظهر نوری به پنج غرفه رفعت
 طالع فجری به صبح و یوم مهّمات
 مشرق فرضی نه فرض فکرت وامیال
 مُستتیر اندر دل حدائق و ازهار
 شکل هیولا نه بر طراز بهیمه
 روحی و ذات بذات حق شده ملحق
 نی عرض و جوهری و از همه دوری
 علت تحریک مغز و فکر و مقالّم
 راز دل آویزی و نیاز سحرگاه
 پرده نوری به وقت لیله معهود
 وهم نه ای برتر از خیال مصور
 اولی از ساکنان عرش سماوی
 درک عکّو معال تو چه محال است
 این همه خود هستی و همه اثرات
 در رگ هستی نهاده قادر منان
 در تو نه همتا و هیچ شکل و صور شد
 هر چه بجوئی نه غایب است و نه پیدا
 یافته از علّتش پدید تکاثر
 پیکر من را نبود اوست مکسر

پنج حواس از اساس اوست هویدا
 جسم شرافت گرفت از برکاتش
 از فیضانش بدن به فیض رسیدست
 پس شده انسان رهین منت ارواح
 خود شده از او شرافت بشریت
 این چه بساطی است در کمون طبیعت
 چیست غرض از حیات و شرط تکون
 این نه تو را ما ورای جسم مکین است
 اوست که دانا و خالق است و معالی
 هست تو را مهديان سخن به چه منظور
 آری آن داند این مقال چه بودست
 هرگه بشناختیش خویش شناسی
 چار مزاج از تحرکش شده پیدا
 یافت تحرک پدید از حرکاتش
 وین نوسان در حیات خلق پدید است
 او شده در جسم بی معاینه مفتاح
 یافت ره سیر و حرکت ابدیت
 مانده عقول بشر ز این همه حکمت
 یافت بشر در بسیط خاک توطن
 در همه ذرات خلق گشته همین است
 داده بشر را درین کمال تعالی
 گفته شد اینگونه در کلام تو مسطور
 روح و روان را برین قیاس ستودست
 خویش شناسی و را تو بیش شناسی

در ضلع غربی شهر بر بالای کوه عمارتی است بنام صفی آباد

که این قصر از یادگارهای دوران صفویه بجا مانده است

شدی جوان و بمانی جوان صفی آباد
 نبود شاه صفی را امید از تو و لیک
 شنیده‌ام توهم از جور چرخ نالیدی
 ولی زامر جوان شده‌ای
 چو آفتاب درخشنده بر سر کُھسار
 درخت سرو تو از پای اوفتاد دریغ
 چو مأذنی که بروی تو ماه گفته اذان
 هزار دیده به روی تو اوفتد هر روز
 مباد آنکه نظر بد کند به قامت تو
 شدی توانگر و دارا کنون ز مردم خویش
 کجاست جرأت آن را که بر در وطنت
 مباد روزی همسایه در تو رخنه کند
 براه خاک وطن بس رواست گر بنده‌ی
 نیاید هرگز آن روزگار ظلمت و غم
 همیشه شاد زی و شاد باش و شادبمان
 تو یادگار مهین کشوری و مانده ز تو
 تو از دلم نیروی از خجسته کاخ رفیع
 اگر که شاعرت از این جهان گذشت مباح
 ز بعد من بشوی آگه از دل سردم
 تمام هستی عالم روند از پس هم

ز حادثات شوی در امان صفی آباد
 بجای ماندی خود بی گمان صفی آباد
 که گفته‌اند شدی در فغان صفی آباد
 دوباره جلوه گه باستان صفی آباد
 شوی عیان و زمانی نهان صفی آباد
 تو جسم بودی و او بر تو جان صفی آباد
 شنیده‌ایم سحرگه اذان صفی آباد
 شدی نگارگر نقش جان صفی آباد
 بدار نزد خود آن حرز جان صفی آباد
 سرت بسائی بر کهکشانشان صفی آباد
 نهند پای اگر رهزنان صفی آباد
 حذر کن از همه همسایگان صفی آباد
 هزار بار اگر نقد جان صفی آباد
 شوی فتاده بی جسم و جان صفی آباد
 که شاد بادت روح و روان صفی آباد
 نشان با عظمت از مهان صفی آباد
 تو راست جا به دل مهدیان صفی آباد
 فسرده حال زدور زمان صفی آباد
 زغم به ناله گشائی زبان صفی آباد
 مگر که ذات خدای جهان صفی آباد

سرود شعر چنین مهدیان به بحر وزین

مفاعِلن فَعَلاتٌ مفاعِلن فَعَلات

در بیان حدیث شریف کُنْتُ كُنْزاً مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أَعْرِفَ وَ
شرح و عظمت و اعتلای مقام بشر و درک و کشف حقایق صوری و معنوی در
موجودات و تصرف در اشیاء سروده شده است .

هیچ دانستی چه هستی ای بشر
مخزن کنز جهان خلقتی
در وجودت عالمی بنهفته است
راز پنهانی و سر لایزال
جمله ذرات جهان تابع تو را
خاضع و خاشع به افکار تو شد
بهترین مخلوقی اندر کائنات
ذات تو دارد مزیت بر ذوات
سر مکنونی به کائن در ازل
پس شدی اعجوبه اسرار حق
مظهر انوار حای لامکان
از ملایک برتری ای ذوفنون
در تصرف آمدی هر علم را
علم را با حلم خود آمیختی
اندک اندک راز بگشودی بخویش
ساختی از خاک آلات فنون
هم دل کوه و زمین بشکافتی
پر بگسترده بسوی آسمان

کیستی وزچیستی ای رادفر
این جهان را باعنی و علتی
دُرّ معنی را وجودت سُفته است
زین ره آمد خلقت اندر کمال
این عناصر تابع و لامع تو را
تابع اندیشه و کار تو شد
به ز تو نبود بکلّ ممکنات
چه ز حیوان چه جماد و چه نبات
هست این در کُنه عالم مستدل
ای وجودت برترین آثار حق
حامل اسرار گشته در جهان
پس ملائک را شدی هم رهنمون
نیز بگشودی حجابِ حلم را
زان اساس طرح بینش ریختی
مرکب دانش ببردی هم به پیش
تا شکافی زان تو اسرار کمون
رمز هستی اندر آن دریافتی
اوج بگرفتی فضای بیکران

جمله سیارات سرگردان تو
 کرده ای تسخیر ماه آسمان
 فاش کردی جهل و آن ابهام را
 بر فراز ماه بنهادی قدم
 آن نشان علم اعلای تو است
 ماه را با علم خود بشناختی
 سنگ و خاکش را بیاوردی زمین
 زین گذشته در فضا مهواره ها
 جملگی جويا و پويا در سما
 این همه از دانش و فرهنگ توست
 ای بشر وی مایه فخر زمان
 با همه علم و تدابیر و خرد
 ذره را بشکافتی تا زان میان
 زان تشعشع علم ها سازی تو فاش
 ذره را کن خادم نسل بشر
 علم خود در خدمت انسان بگیر
 یک قدم پا زان میان مگذار دور
 چونکه ایمان از وجودت رخت بست
 مهدیان خواهد ز خلاق جهان

تا فرزند نور ایمان در دلم

حل شود زان نور هرچه مشکلم

به مناسبت بزرگداشت هزاره استاد سخن فردوسی طوسی ضمن بیان زیباییهای طبیعت در تعریف از طوس و تجلیل از مقام وی در زنده کردن

زبان پارسی سرود شده است

باز به خاطر مرا گذشت چه نیکو
خاطره طوس و آن هوای مُصفا
باغی و گلهای رنگ رنگ معطر
وان چمن و سرو کاج و لاله حمرا

وه که در آن باغ نگهت گل و گلشن
می برد از دل ملال و غصه و حرمان
هر طرفی پرزنان چکاوک و بلبل
هر طرفی پرکشان حواصل و ورشان

بر سر هر شاخه سار و هد هد و قمری
در بُن هر سرو و کاج ضُلُصُل و مینا
وین به ترنم چو بارید به آغانی
وان به تواتر بدستگاه نکیسا

بود چه زیبا و دلربا و دل انگیز
خطه طوس از نوا و نغمه مرغان
بود چه نیکو و دلفریب و دل آرا
آن چمن و آن بساط و آن گل و بوستان

باغ پر ضیمران و سنبلی و کوکب
راغ پر از نسترتین و زنبق و لادن
سوری و شب بو و نرگس و گل شبرم
مریم و میمون و یاس و لاله و سوسن

گاه وزد بباد مشکبوی سناباد
جلوه دهد باغ و بوستان و چمن را
روح و روان را صفا دهد ز شمیش
می برد از دل قرار و رنج و محن را

آن چه زمینی است چون بهشت فروخفت
خاک زمینش چو توتیاست به چشمان

کیست در آن بارگاه پر جبروتی خفته ولی هست پاسدار و نگهبان

مدفن سلطان دین و شاعر طوس است خاک زمینش بسان عنبر ساراست
شاعر ملی حماسه گوی وطن بود باغ ادب را زلفظ خویش بیاراست

کس نتوانست مثل او بسراید گرچه نمودند سعی و کوشش بسیار
آمده از وی زوی رسید به اتمام لفظ دری بر مثال لو لو شهوار

کرد بپا کاخ نظم را که نیابد هیچ گزندی ز جور و ظلم زمانه
بعد هزارش هنوز مانده به گیتی گفته او یادگار مجد و نشانه

بود در آن روزگار ظلمت و بیداد هیچ نبودی اثر ز زند و اوستا
پارسی از لفظ این و آن شده بیرون گوئی فرهنگ پارسی شده یغما

تا که بپا شد زجا سخنور نامی کرد قیامی و برفراشت علم را
گفت ببايد نوشت نامه شاهان عزم قوی گشت و برگرفت قلم را

پارسی از نو چو آفتاب درخشید کرد منور فضای کشور جم را
سایه ذلت سترد از سر مردم راست نموده زخلق قامت خم را

مهدیان از وصف اوستاد خراسان کی بتوان حق آن ادیب ادا کرد
عاجزم از شرح علم و معرفت او کان ره خدمت به ملک خویش عطا کرد

حكايت آن مرد درويش و مرد توانگر در موسم بجا آوردن حج

متن از شيخ عطار

سوی کعبه بهر حج آن نیک خواه
 داشت اندر جمع مال خویش آرز
 با تمام ساز و برگ و فرّ و جاه
 گشت هممه مرد تاجر را به راه
 نوکران اندر کنارش کارساز
 اشتران باربر، با آب و تاب
 گاه شد گسترده روی ریگ ها
 می رسیدی هر زمان اندر شمیم
 بود در گرمای سوزان دردمند
 ریگزاری بود هر جا چشم دید
 بود دل ها زان حررات پر ز تفت
 که بیاساید کسی در زیر آن
 جز سراب آنجا نبود روی ارض
 دور بود همواره او از قافله
 گاه می کردی براین صحرا نظر
 سرزمین خشک بی شبه و نظیر
 هان تحمل بایدش این درد را
 لیک آن در رهگذر و آن در سرای
 دید تاجر را در آن جا بی نظیر
 گشت رویش از فلاکت ها سیاه
 هست اینجا تا من این گویم بدان
 پس خدا باشد زچون تو کی رضا
 من زبهر لقمه نان در آرزو

موسم حج بود و مردی شد به راه
 بود اندر مال و مُکنت بی نیاز
 عازم حج گشت با خیل سپاه
 نیز درویشی در آن حال تباه
 تاجر اندر محملش با عَزّ و ناز
 چادر و فرش و بسی مشک پرآب
 سفره و ظرف غذا و دیگ ها
 هر طرف بوی طعامش از نسیم
 لیک آن درویش زار و مسـتمند
 راه صحراهای سوزان ناپدید
 آفتاب گرم می تابید سخت
 نی درختی بود پیدا در میان
 هم وجود آب آنجا بود فرض
 پای آن درویش شد پر آبله
 خستگی در جان او شد کارگر
 غیر ریگستان و صحرای کویر
 در نظر نامد دگر آن مرد را
 هر دو اندر مکه بگرفتند جای
 چون به عرفات آمد آن مرد فقیر
 خویش را میدید با حال تباه
 بانگ برزد کای فلانی جای آن
 وقت عدل است و مکافات و جزا
 تو در آن نعمت بباشی سرخ رو

چیست اندر پیشگاه کبریا
 ایکه بودی همسفر اندر مسیر
 زان بلایا خویشتن را باختی
 گر مساوی باشد اندر این محل
 کعبه آیم با چنین فقر و عنا
 حجّ چون من بی نوائی قابل است
 نیز از این مشکلات آگه بدم
 کرده‌ای فرمان حق را زیر پا
 معنی این آیه حق را بدان
 میکنی خود را و من را مضحکه
 نیستی فرمان حقت را مُطیع
 حج بیت الله آوردم بجا
 ذکر لبیکش نشد از من جدا

پس جزای تو و من در این سرا
 گفت آن تاجر بدرویش فقیر
 تو عبث خود در بلا انداختی
 پس جزای تو و من در این عمل
 کی مرا دیدی تو با رنج و بلا
 گفت درویش اینکه گوئی باطل است
 زانکه من با رنج و ذلت آمدم
 گفت تاجر تو درین راه خدا
 رو ولا تُلقو باید یکم بخوان
 خویش را انداختی در مهلکه
 حج بجا آری نباشی مستطیع
 چونکه دانستم مرا باشد سزا
 من اطاعت کرده‌ام امر خدا

ایکه داری مال دنیا سربسر
 رو ره اخلاص نی از راه کج
 رو بطاعت گوش شو فرمان گزار
 هست در انجامت از آن فایده
 لیک در انجام هریک معنی است
 اوست آگه از عیان و وز غیوب
 چونکه علت را بباشد حرکتی
 چونکه ذات حق نباشد مستحق
 چونکه حق را کی بود پیوستگی
 آن خدا باشد که پیدا آمدت

حال باید دید ای جان پسر
 استطاعت گر تو را باشد به حج
 آنچه حق خواهد ز تو آن را بدار
 حج یکی زان امر واجب آمده
 گرچه ذات حق از آن مستغنی است
 اوست دانا و مبرّا از عیوب
 ذات حق پاک آمد از هر علتی
 نیست راهی در صفات و ذات حق
 در وجود حق نباشد جملگی
 آنچه در وهم و تصور نایدت

مهدیانا بگذر از این گفتگو

در وجود حق مکن پس جستجو

در مدح و منقبت حضرت صاحب العصر والزمان حجت ابن الحسن
العسکری عجل الله تعالی فرجه الشریف

حجت صاحب زمان و کوکب بطحی
نیّر رخشان شعاع شمس نبوت
آمدنش در بسیط عرصه گیتی
رکن اساس و قوام خلقت عالم
بی سبب جود او وجود معوق
معنی لولاک را نموده مکمل
مصدر ایجاد بهر عالم و آدم
ورنه کجا طاق هفت برج معلق
گر که نبودی نبود عالم ناسوت
در تُثُق نور ذات خویش خداوند
در همه ذرات ذات قادر بیچون
سر وجود تو بود مظهر اسما
طلعت ذات تو داد نام حقایق
ذات ربوبی خدای جل جلاله
روز ازل بر تو داد تاج کرامت
شمس رخت را نموده بر همه عالم
کرد نهان پس کنوز حلم امامت
تا رسد آن روز ، روز امر مبارک
حامل اسرار و کنز عالم معنی
حجت حق آنکه هست قائم بالله
باهر و ظاهر شود به امر الهی
کاخ ستم را ز برق قهر بسوزد

شد متجلی ضیاء زهره زهرا
ماه ولایت امین مُلک مُعلاً
باعث فخر نژاد آدم و حوا
تحت ثری جمله تا بفوق ثریا
شرط وجودش وجود خلقت دنیا
تا که بنای وجود گشته مهیا
کان و یکون را نموده حق ز تو هرجا
بوده چنین در فضای تیره سراپا
اول و آخر نبود و مبدأ و منشا
نور وجودش به عرش کرده هویدا
قدرت خود را نموده ظاهر و پیدا
بود معرف وجود را به مُسمّا
اینکه مشخص نمود جمله اشیا
خالق مایشاء و مایشاء کماشا
کرد تو را از عیوب و نقص مبزا
رونق علوی گرفت ساحت پیدا
داشت در آن پرده گاه نیّر اعلا
پرده برافتد ز روی سر و قضایا
صاحب عصر و زمان و مالک دنیا
زاده نرجس ضیاء چشم یشوعا
تا که رساند به خلق حلّ معما
ناتراش درفتد به جامعه هرجا

شعله فرورد به مغز و پیکر اعدا
 خرمن آتش زند بدامن صحرا
 میکند از فعل خویش یکسره خنثی
 در همه خاک آسیا و اروپا
 خاک بریتانیا و مُلک فریقا
 خشک شود خون تازه در رگ و اعضا
 کوه و زمین سر دهند ناله و غوغا
 میرسد ازهر دیار و خلق در اصقا
 روح بشر در فشار فتنه اعضا
 از سر اعدا برون شود همه یکجا
 هیکل ترس آفرین و شکل هیولا
 رخنه نماید بسان محشر کبرا
 و اسفارا اثر کجاست دریغا
 کیست که بیند لقای قائم اعلا
 روح اجانب قرین درد و بلایا
 هادی دین رهنمای بنده و مولا
 وی نسبی خصلت ای سلاله زهرا
 با دل خونین بسان لاله حمرا
 بارخ رخشنده چون ضیاء مُجلا
 کن به ظهورت شتاب ای شه والا

سوز بروقش بسان برق یمانی
 سطوت قهرش بجان ظالم و ملحد
 توپ کروپ و لهیب یمب اتم را
 صارم قهرش فتد چو صاعقه هرجا
 ایمن از آن آتش مهیب نباشد
 عقل بمیرد به مغز کافر و مشرک
 ناطقه ها لال و نیست ذکر تکلم
 صوت عدالت زنای حجت بر حق
 مغز بشر عاجز از تعقل و تدبیر
 عقل و خرد هوش و فکر و تأمل
 هرچه بچشم بشر درآید و بیند
 ترس چنان در وجود عارف و عامی
 نیست پناهی به خصم شرع رسولش
 غیر محبان و دوستان ولایش
 قلب اقارب به وجد و شوق درآید
 ای گهر ذات پاک ختم رسولان
 ای ولی عصر حجت همه کونین
 تاکی و تا چند در فراق تو باشیم
 تاکی در پرده غیوب بمانی
 منتظران را به لب رسیده دگر جان

مهدیان از روی عجز رو بتو آرد

تا که شود از عتاب نفس مبرا

در زیباییهای طبیعت و اشاره به غدیر خم

باز جام می زخور در ساغرش خاور گرفت
صبح چون سیمین تنی عریان شد از زیر حجاب
باغ از گلهای رنگارنگ و عطر آگین خود
سنبل و ریحان و نسرين و شقایق سربسر
از نوای دلکش مرغان خوش آهنگ صبح
آن به آهنگ اوستاوين ببانگ پهلوی
حالیا وضع دگر شد در طبیعت آشکار
شد زمین مفروش از فرش زمرد بی ریا
هرکه را بینی همه مسرور با وجد و نشاط
من ندانم چیست این علت در آفاق کهن
گشت پیدا این همه تغییر در وضع زمین
در چنین روزی در آن صحرای بی آب و علف
منبری آراسته گو از جهاز اشتران
خود تو گفتی آفتاب آمد بزیر از آسمان
جبرئیلش نیز در آن وادی سوزان مگر
آن چنان می ماند آن صحرای پُر خوف و هراس
خواند پیغمبر به دامادش امیر مؤمنان
آی اندر نزد من ای باب علم مصطفی
رفت مولی در جوار حضرت ختمی رسل
برد بالاگفت از بعد پیمبر در جهان
از سر پیر فلک خاور سیه معجر گرفت
چتر زرینی نیکو منظر به فرق سرگرفت
از طبیعت صورت زیبا پی زیور گرفت
جلوه‌ای نیکو خصوص از سرو و سیسنبه گرفت
صد ترانه بهر خود هر گوشه رامشگر گرفت
آن دگر از زند و پازندش دل از دلبر گرفت
از بدایع چرخ گردون بر سرش افسر گرفت
خاک هر کوئی شمیم نافه عنبر گرفت
حال مخموری که او جام از می خُلر گرفت
کین چنین اوضاع عالم در خود این منظر گرفت
کز غدیر خم جهان اینگونه زیب و فر گرفت
کثرت جمعیت آن صحرای پهناور گرفت
جا در آن منبر پی تبلیغ پیغمبر گرفت
با همان سیر و مدارش جای در منبر گرفت
روی سرها سایبان سرتاسر از شهپر گرفت
کز بساطش فی المثل بوئی کم از محشر گرفت
ای که از قرب و جلالت چرخ کیوان فر گرفت
ایکه از انوار علمت طلعتی اختر گرفت
سید بطحی کمر بند علی را برگرفت
مفتخر آنکس که مولائی علی سرور گرفت

بعد من باشد علی رهبر شما را ای گروه
 شد وصی من شما را در خلافت بی دریغ
 بعد گفتار نبی گشتند متواری همه
 نیز جمعی بی حمیت مردم بی عار و ننگ
 آری آری سرور و سالار و شاهنشاه علی
 در پی ارشاد مردم بود، تا روزی که بود
 این خلافت را علی از حضرت داور گرفت
 هر که را انکار آید او ره کیفر گرفت
 انتشار این خبر هر محفل و محضر گرفت
 قول تصدیقاً بیک آنان کرا باور گرفت
 آن که سقائی بروز حشر از داور گرفت
 لیک درع از تن در آورد و ز سر مغفر گرفت

مهدیان کوتاه کن از لطف خداوندی سخن

گرچه شعرت در گروهی بی حد و بی مر گرفت

۱۳۴۰ شمسی

در مدح و منقبت سالار شهیدان حضرت حسین ابن علی علیه السلام

بامدادان سرزد از البرز قرص آفتاب
 لاله‌ها از ژاله‌ها پُر شد چو می اندر قدح
 میوزد گاهی نسیم روح‌پرور از شمال
 از شمیم عطر گلها تازه می‌گردد نفس
 آسمان نیلگون چون صفحه مینابگون
 چند خُسی می‌نیوئی از طبیعت راه عشق
 چند پزی چون مگس برگرد شیرینی مدام
 خیز تا یک ره بباغ و راغ بخرام و بچم
 بشنو از هر گلبنی بانگ تذرو و عندلیب
 تا رها گردد زدل اندوه جان فرسای تو
 تا بکی در ورطه گرداب غم باشی غریق
 یا اگر نتوانی از بیداد غم یابی گریز
 سرور دنیا و دین یعنی حسین ابن علی
 آن که برهاند محبان را زمهرش از جهیم
 دادخواه حق و انصاف و طریق راستی
 آیت خلاق اعظم زایت فتح و ظفر
 میرو سالار شهیدان و قتیل نینوا
 ای گرامی گوهر، یک دم بیاران بر فروز
 روح مشتاقان تو چون طائران آسمان
 از چه مارا، می‌نخواهی در جوار رحمت

خیز از جا پس نگارا تا بکی باشی به خواب
 روی گلها قطره‌های ژاله چون دُرّ خوشاب
 عطرآگین بر مثال عنبر و مشک و گلاب
 خاصه در وقتی که گیرد سُرخ گل از رونقاب
 نی غبار آلوده باشد نی ببر دارد سحاب
 غافل از شور عشق و جنبش عهد شباب
 شاهبازی کن به اوج آسمانها چون عقاب
 تا بکی بینی زکار خویشان رنج و عذاب
 بشنو از هر برزنی آواز طنبور و ریاب
 تا برون آئی زحرمان و ملال و اضطراب
 هین رها کن خویشان را از کمند التهاب
 دست زن بر دامن اولاد و پور بوتراب
 قائل قالوبلاسر مطلع فصل الخطاب
 شافع احباب اندر برزخ و روز حساب
 ترجمان عدل و داد و معنی اُمّ الکتاب
 مظهر قهر خدای قادر مالک رقاب
 پیشوای جمله انصار روز انقلاب
 ای همایون آفتاب از برج آزادی بتاب
 بروصال تربت پاک تو دارندی شتاب
 پرسش دل‌های ما را خود نفرمائی جواب

ای که در احقاق حق اُمتان جدّ خود
 اندر آن دریای تیر و خنجر و رُمح و سنان
 یاور درماندگان و رهبر واماندگان
 ای هژبر بیشه امکان حسین ابن علی
 هرکه شد گم گشته بحر فنا در روز غم
 کردی از خون گلو دست و محاسن را خضاب
 با فدای جان و مال خویش گشتی کامیاب
 منبع فیض الهی مصدر حسن المآب
 وی نگهدارنده احباب در یوم الحساب
 راهبر هستی ورا در آن ره پُر پیچ و تاب

مهدیان خواهد که در فردای محشر نزد تو

مفتخر گردد نه با سوز غم و رنج و عذاب

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان

www.tabarestan.info

در مدح یعسوب الدین امیرالمؤمنین حضرت علی ابن ابی طالب

علیه السلام

مرغ دلم باز شد به سوی تو مایل
 طی شده ایام در ندامت و ذلت
 عمر به هجران گذشت و من به تغافل
 یک تن تنها میان دشت بلاخیز
 نیست درین غم سرای برمن مسکین
 هرچه که از عمر میرود زبی آن
 دوش سرروشم بگوش داد نویدم
 یافت تولد علی عالی اعلا
 آنکه خدایش ستوده بی حد و بی مر
 عقل بشر کی به کُنه معرفت او
 دست بزن بر ولای حضرتش آیدون
 کعبه ازو یافت زیب و شوکت وافر
 منجی و رهبر به راه مجد و حقیقت
 از تو فروغ علوم نیّر و ساطع
 قدرت خلاقه تو فوق تصوّر
 علم تو چون حلم تو فزون ز نهایت
 ذات و صفات تو با صفات خداوند
 یاور درماندگان و حامی مظلوم
 ای بفدای تو باد جان و تن من
 روز محبتان همواره باد نکوتر

بی تو مرا با گذشت عُمر چه حاصل
 تاکی و تا چند خواب ای دل غافل
 ماندهام از کاروان و رفت قوافل
 موج بلا بر ملا و دور ز ساحل
 تاکندم رتق و فتق و حل مسائل
 کار شود بر مراد دل همه مشکل
 دور بنه درد و رنج و غم همه از دل
 کارگشای حیات و هرچه مشاگل
 برتر و افضل زهر مهان و افاضل
 با همه امکان کناد طی مراحل
 تا که عطایای او شود بتو شامل
 این همه آثار و قرب و شکل و شمایل
 کس نبرد بی تو راه هیچ به منزل
 وز تو فروغ و اصول گشت مکمل
 نزد تو چون طفل بوده هرچه هیاکل
 نیست در او مر قیاس و حد و معادل
 گرچه بود در حدود و حدّ و فواصل
 مونس افسردگان و یار ارامل
 مدح تو دائم مراسم کار و مشاغل
 بر تن اعدات باد درد مفاصل

مهدیان از روز حشر می نهراسد

چونکه بسر مهر توست مر متمایل

در مدح شاه اولیا و مولی الموالی حضرت علی علیه السلام

باز رُخ بنمود از سقف زمردگون هلال
 دیدنش بزداید از روح و تن عاشق ملال
 برگرفتی حله دیبا بتن کوه و زمین
 یافتی زیب و شکوه و شوکت و فرّ و جلال
 ماه با انوار سیمینش فروزان در هوا
 باد می بخشد شمیم عود و عنبر از شمال
 میدهد این یک به جان عاشقان صبر و شکیب
 می برد آن یک زجان آدمی رنج و کلال
 پرزنان هر سو طیور از عندلیب و فاخته
 می چمد آنجا بکوه و تلّ و صحراها غزال
 شد طبایع را طبیعت تازه چون خلد برین
 زین جهت آمد هوایش در کمال اعتدال
 جوهر جان است ابرو باد روح افزای آن
 میوزد گاهی زطرف بحر گاهی از جبال
 این دگرگونی چه باشد و زچه در ماه رجب
 شد طبیعت را چنین آثار و آیاتش خصال
 دوش آمد این بشارت بر من از روح الامین
 کی گرفته جا ز فرط غم به کنج اعتزال
 خیز از جا هان برون کن دل زسوز رنج ها
 تا که داری یک دم از عمر گراندنقد این مجال
 همین ندانی هست میلاد امیر مؤمنان
 ناشر دین پیمبر آفرینش را کمال
 آن که دارد از وجودش کنز هستی را به دل
 وآنکه دارد از مخافش خاطری افسرده حال
 مرغ عدلش چون هُمای عزت از اوج فلک
 بر سر جیمعی ز محتاجان فرو گسترده بال
 آنکه پابرجاست از عدلش فروغ ماه و مهر
 حرکت افلاک و چرخ و بُرج و روز و ماه و سال
 آیت حق مظهر غیب الغیوب کبریا
 رایت دین قانع کفر و تضاد و ابتدال
 آنکه بر منبر سلونی گفت هنگام سخن
 هرکه خواهد هرچه پرسد گو کند از من سؤال
 معنی قانون و عدل و کنز عرفان و علوم
 صورت تنزیل و آیات خدای لایزال
 منبع علمش به وسع خلقت عالم وسیع
 شرح وصف علم و حلمش می نگنجد در مقال
 غیر پیغمبر چه نسبت آرم اندر فضل او
 سنجش او با وجود دیگران باشد محال
 قطره را با بحر نسبت از چه آرم در مثل
 دزه را با وسعت عالم چه آری در مثال

آنکه اندر کعبه شد ظاهر زبطن فاطمه عالمی را کرد نورانی زخورشیدی جمال
 خود تو گفتی عالمی را جَل شانه از عدم داد در یک لحظه با فعلش به دنیا انتقال
 دُرُج دریای کرامت بُرج توحید و سخا و آنکه بخشد بر ضعیف و بی نوا مال و منال
 پیش فضلش هرچه دانشمند و دانشور حقیر در مکاتیبش ادیبان خرد در انفعال
 منجی هر بنده در تیه ضلالت مبتلا قاتل عدوان و بدخواه حسود و بد سگال
 روز میلادش احبا در کمال فرحی دوستانش در سرور و دشمنانش در ملال
 یا معین الاقربا، صهر پیعمبر یا علی هست در عشق تو محبوبان تو فرخنده فال
 چشم امید از تو دارد در صف یوم النشور تا که در آن حال بنمائی به مشتاقان جمال

مهديان خواهد زدرگاه خداوندي از آن

تا مرا برهاند از حرمان و رنج و انفعال

در مدح و منقبت حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی

صلوات الله علیه و آله

ای به طاق عرش جاه و مسند و منبر تو را
 اختران عرش و سگان سماوات و زمین
 نه رواق چرخ اندر آستان اعظمت
 شهیر کروبیان جاروب فرش و معبرت
 خاک نعلینت بجای سُرمه در چشم قمر
 چهرهات چون برق لامع عاکس اندر ماسوا
 رفرفت را برد سرعت فوق سیر نور مه
 علت غائی تو بودی تا حق این عالم گشود
 گر نبودی پرتو انوار پاکت در جهان
 حق تعالی را مشیت بود در خلقت سبب
 سرفراز آمد جهانی از کرامت های حق
 مظهر انوار و ذرات وجود کن فکان
 باد و خاک و آب و آتش بهر تقدیست همی
 کی توان تعریف اوصاف تو رانم بر زبان
 ساکنان عرش در تمحید مدحتگر تو را
 بر فرامین تو پا برجا و فرمانبر تو را
 در دروند و ثنایند و ستایشگر تو را
 چتر زرین فلک چون سایبان بر سر تو را
 روشنی بخش شب گم گشتگان در بر تو را
 طلعتی تابان تر از انوار صد اختر تو را
 شمس بوده رهنورد اوج پهناور تو را
 ورنه در عالم به غیر از ذات حق دیگر نبود
 عالمی را بی فروغت با همه شوکت چه سود
 وان تو بودی تا عدم را خود به هستی بر نمود
 بهر تسبیح خدا آمد ملایک در سجود
 بهر ذات پاکبازت آمدندی در درود
 گاه در حال قیامند و وگاهی در قعود
 نیست میدان کمالت را نه پایان و حدود

یا رسول الله وی ختم جمیع انبیا

یا نبی الله وی مرآت درک اولیا

در کیفیت وضع انجمن ادبی شهر خود بسال ۱۳۴۰ شمسی

سروده شده است

باز بر من بخت فیروز و سعادت شد قرین
 اندرین محفل بنات النعش گرد یکدگر
 در شبستان خیال هریکی بود آیتی
 در طراز قامت هریک چو سرو و نسترن
 گر یکی زان جمع آید در سخنرانی به نطق
 دارد این یک زهره و شعری به جیب خویشتن
 این به کف دارد کتاب حکمت الاشراق را
 این بیان از حکم افلاطون یونانی کند
 خواند این یک از مقال فرخی و اوحدی
 ریزد این از دُرفشانی های خود شهد و شکر
 جوشد از گفتار سحر آمیز آن می در سبوح
 افکند او شعر و دیوان فروغی در ینگار
 القرض گوئی درین محفل فروغ اختران
 انجمن از انجم دانش فروزان تر مرا
 محفل ماگر ز راه دور آید آن ادیب
 گر که بگشاید زگفتار دُرر بارش زبان
 کس نباشد اندرین دوران بمانندش ادیب
 ای خوشاباید غنیمت داشت این فرصت که هست
 ای زها شد وقت آن یابیم از دریا گهر
 از حضور دوستان و زگفته های دلنشین
 چون کواکب آمده بر طارم عرش برین
 چون چراغ آسمان بر گنبد خضرا مکین
 شاخه ها از دانش و اثمار آن شعر مبین
 می برآید از بیانش گفته های دلنشین
 دارد آن دیگر شُهیله و سعد و بر حبیش جبین
 وان ببردارد اوستا و سرود رامتین
 وین سخن از هورمُزد و موبدان آرد وزین
 گوید این اقوال استادان مهرد راستین
 بارد این از معنی الفاظ خود ماء معین
 وین چکاند از غزل هایش به لب ها انگبین
 وین هیلد دیوان خاقانی و صابر در یمین
 از فضای مشرق افکار تابد بر زمین
 وین نکوتر آید از باغ بهشت و حورعین
 از بیانش نرم گردد شیر نر خشمگین
 از دهن ریزد فرو یاقوت و هم دُرّ ثمین
 کس نیابی اندرین وادی بمانندش قرین
 علم را تنها به شعر و دفتر و دیوان مبین
 اندرین خرمن نباید گشت آری خوشه چین

دم غنیمت دان که عالم را نباشد اعتبار
 ثُمَّ لَا يَبْغَىٰ بَدَّهْرَ الْأَكْثَوَرِ الْعَارِفِينَ
 این جهان بی وفا ناپایدار است ای حبیب
 روزها و هفته ها و ماه ها و سال ها
 چون عبث عمر گران قدر از کف ما زود رفت
 وقت آن باشد بیارائیم این محفل که هست
 تا به عالم هست قانون طبیعت پایدار
 تا بهاران لاله روید در گلستان بی دریغ
 دور باد از فکر و قاموس بشر جنگ و جدل
 مه‌دیان دریاب دوران رفاه و ایمنی
 خود عیان گردد تو بشکافی اگر روی زمین
 وَيَلْکُمُ يَأْمَنَ مَحَبَّ الدَّهْرِ أَنْتُمْ نَائِمِينَ
 کو زمستان و چه شد پائیز و صیف و فرودین
 رفت و ما در فکر فردائیم و روز واپسین
 هیچ دانی خواب غفلت کرده ما را در کمین
 همچو باغ پرگل از ریحان و سرو و یاسمین
 تا بگردد در مدار خویش این چرخ برین
 تا که غم از دل زداید مهر و عشق راستین
 واژگون گردد به عالم کاخ ظلم و جور و کین
 اینهمه رنج از جفای چرخ دون پرور مبین

باد جاویدان همه احباب در ظل نعیم

باد بدخواهان به دنیا شرمسار و شرمگین

شمسی ۱۳۴۰

در رثاء برادر امحمد مهديان رحمة الله عليه

اکنون دگر چو مرغک بی پر نشستهم
 موج حوادث ، این در و آن در مرا زدست
 از بسکه سوختم زغم مرگ ، شعله وار
 دیگر نمانده در دل من تاب دوری اش
 خود سایه وار میکشم از خویش بار تن
 گویی که میرسد ملک الموت هر زمان
 مرگ برادرم زده آتش بجان من
 یک شعله آتشم که نسوزد چرا تنم
 بودم همیشه در صف احباب اولین
 هستم بقلب پاک مسلمان راستین
 از چرخ سفله عافیت هرگز طمع مدار
 هرروز وشب بگوش من آیدصای حُزن
 هم مادر و پدر زبرم رفت و خواهرم
 یک روز شاد بودم ، بی رنج و آرزو
 یک روز هم عقاب خیالم در اوج بود
 با نفس مُطمئنه مرا هست کشمکش
 دل های سخت سوخته به حالم ز دوستان
 گشتند دل فسرده چو دیدند حال من

از حال مهديان دل آزرده گو مپرس

این روزها به داغ برادر نشستهم

در رثاء دکتر دانشمند و جراح عالیقدر مرحوم دکتر محمود امیدی

رحمة الله عليه

داد از جفایت ای فلک بد سر وی کهنه رند پیر جفا گستر
 هر دم کنی به قهر دلی را خون بر زخم دل دوباره زنی نشتر
 از گردش تو خون و شرر بارد فریاد ازین زمانه دون پرور
 از هیبت تو کوه و زمین لرزد دنیا شود ز بیم تو چون محشر
 از سطوت تو ابر همی گرید بر کوه و بحر و دشت بسر تا سر
 از ناله تو رعد همی نالد چندانکه بر سپهر زند اخگر
 گر اوفتد شرار تو در گردون گردون شود ز نار تو خاکستر
 بردی هزار عارف و دانا را دادی به تنگنای لحد بستر
 بر شاعر و فقیه نکردی رحم دادی همه به کام اجل یکسر
 سیمین تنان و تازه جوانان را از هم گسست دست و سر و پیکر
 خوش صورتان و غنچه لبان را نیز رخ کرده‌ای ز قهر اجل اصفر
 دانشور و طبیب و سخندان را تاریک کرده‌ای به سما اختر
 برجای مغز و کأس سرانان پیر شد ز خاک تیره درین اغبر
 صیاد روزگار تفو بر تو شرم آیدم ز کار تو ای ابتر
 بردی یکی ستاره دانش را بگرفته‌ای بسزیر لحد در بر
 امید ای طبیب سخن سنجم از رفتنت کجاست مرا باور
 رفتی و در دلم زده‌ای آتش دل شعله گشت وتن شده چون مجمر
 در خانه تو روز وفات تو شد بر مثال غلغله محشر
 ای دستگیر و حامی بیماران دلسوز بودی و همه را یاور

بودی طیب عارف و با فکرت
 در داغ آن برادر خود بودم
 در وقت روز رنج مرا بودی
 بودی تو رهگشای رفیقان
 اکنون شدی ز مجمع یاران دور
 گشتی جدا ز جمله برادرها
 دکتر حسین آمده از جا خیز
 آن همسر عزیز و وفادار
 بر قامت خمیده یاران بین
 از ما چه دیده‌ای که چنین رفتی
 باغ طراوت تو خزان گردید
 شد آب سرد تلخ تر از حنظل
 دیگر چگونه صبر توان کردن
 بنگر برادران تو در داغ
 آندم که کرده‌اند کفن بر تو
 تا بزم زکف ربود و قرار از دل
 آن پیکر مطهر و پاکت را
 از بس خلایق آمده از هر سو
 ای دکتر عزیز چرا خفتی
 در ماتم تو همسر و خواهرها
 بوده امید ما بتو ای دکتر
 بیدار و با فضایل و دانشور
 داغ تو هم گرفت مرا در بر
 دمساز و غمگسار و خرد پرور
 در حل مشکلات به هر محضر
 رفتی جوار رحمت پیغمبر
 بر خواهران سیاه شده معجز
 بنگر برادرت شده بی یاور
 تنها شدست و بیکس و بی شوهر
 انسان که شد چو دور فلک چنبر
 امیدی ای طیب سخن گستر
 گل‌های فکر و روح تو شد پرپر
 بشکسته جام و گشت تهی ساغر
 در ماتم و فراق تو دانشور
 گشتند بی قرار و همه مضطر
 آتش گرفت قلب مرا در بر
 جانم به لب رسیده و هوش از سر
 تشییع کرده اند به هر معبر
 شوری عظیم گشته بپا یکسر
 بشکاف خاک را و بپا بنگر
 بر سینه میزنند و گهی بر سر
 قطع امید گشته ز ما دیگر

بودی بدلنوازی بیماران در صبح و ظهر و شام درین کشور
 یکدم نبود بهر تو آسایش چه در بهار و صیف و چه در آذر
 همواره بود فکر تو بر بیمار چه در مطب و منزل و در بستر
 باری ای عزیز برادر جان رفتی ز پیش خویش و کسان آخر
 مرگ تو زد شرار اله بر ما قامت شده ز داغ تو چون چنبر
 بادا مکان به جنت رضوانت باشی جوار حضرت پیغمبر
 آبت ز سلسبیل بهشت آرند خود آیدی هماره لب کوثر
 کوتاه کن سخن که دگر کافیت ای مهدیان مقال تو در دفتر

آن گل که بود رونق آن بستان

اکنون ز باد مرگ شده پر پر

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان

www.tabarestan.info

ایضاً در رثاء مرحوم از دست رفته طبیب و جراح دلسوز و عالیقدر

دکتر رمضان امیدی

چند گویم از جفا و جور و ظلم روزگار
چند نالم از فلک وزگردش لیل و نهار
گاه می‌پوشد کفن برکوه و بردشت و دمن
گاه می‌آرد گل و ریحان بفصل نو بهار
هر زمان آرد نفوس تازه در عالم پدید
باز می‌گیرد حیات و عمر در این گیرودار
زندگی بر کام جمعی هست شیرین چون عسل
نیز اندر کام جمعی هست تلخ و ناگوار
حالیه رفت از کف ما یک طبیب حاذقی
بود یک جراح دلسوز و شهیر و نامدار
دکتر امیدی یکی مرد رئوف و مهربان
یکی مرد متین و باوقار
عمر خود را در مداوای مریضان کرده صرف
روز و شب در کار بیماران بکارش استوار
مرد نیک اندیش و با افکار و تدبیر و خرد
بود اندر کار خود عاشق تراز هر مرد کار
دستگیر و حامی بیچارگان و مستمند
یار بیماران و بدحالان هر شهر و دیار
بود همکاران خود را در قضایا پیشرو
در مسائل رهگشا و در مصائب غمگسار
داشت با این شاعر دلخسته انس و الفتی
در بی دیدار هم بودیم روز و شام تار
هر زمان غم در دلش می‌آمد از جور زمان
لحظه‌ای غافل نمی‌گشتم از او در هیچ کار
جز درین یک‌هفته در داغ برادر بوده‌ام
بی خبر بودم از او، او باخبر زین حال زار
ناگهان آمد اجل بگرفت دامانش چه زود
کرد جمعی را زمرگش سوگوار و داغدار
رفت صد افسوس یک مرد خدا از جمع ما
مثل او دیگر کجا آرد دوباره روزگار
او گذشته از پزشکی مرد دانشمند بود
در نجوم از او کتابی یافت هر جا انتشار هم
کتابی در الفبای خطوط میخی‌اش
ز عصر اشکانی و ساسانی از او شد ماندگار
سالها باید که تا یک سنگ زیر آب و گل
تا شود یاقوت و یا گردد چو دُر شاهوار
سالها باید نهال یک درخت بارور
تا تناور گردد و خود سازد و آید ببار

الغرض هر چند گویم نیست راه و چاره‌ای
 رفت از دنیا هزاران مثل و مانندش بخاک
 چون اجل آید نباشد هیچ تأخیری در آن
 گشت این مجلس بپا از جانب دانشوران
 از مهندس ها و دکترهای دارو ساز شهر
 فوت این جراح عالیقدر هشداری است سخت
 یکدم از خلق خدا غافل نباشید از طمع
 مهدیانا در فراق آن عزیزان غم مخور
 تا ببینی خفتگان مرگ در زیر لحد
 بار الها دکتر ما را در آن هنگامه ها
 با رسول هاشمی و آل او محشور دار

جای او در جنت المأوا و فردوس برین

در کنار سایه طوبی ورا دارالقرار

۱۳۷۲ شمسی

در رثاء مرحوم استاد سعید نفیسی رضوان الله تعالی استاد ممتاز

دانشگاه تهران

از چه با ما ای فلک ظلم و ستم از سر گرفتی
دل به دلبر دادی اما زود آن دل برگرفتی
گوهر رخشنده از دریای پهناور گرفتی
کز کف دانش شگفتا لعل گون ساغر گرفتی

خدعه کردی حيله بردی تا ز سر افسر گرفتی

تا گرفتی نجم دانش از سمای ملک ایران
بی فروغ آمد بچشم اهل دانش ماه تابان
زورق دانش به گرداب بلا دادی به جولان
کاشکی گردد تو را یک باره کاخ ظلم ویران

آندمی را ز آسمان علم آن اختر گرفتی

تا نفیسی را نفس در سینه اش محبوس کردی
کار ما در حُزن و اندوه و غم و افسوس کردی
دائم این را کین عمل با حيله و سالوس کردی
لیک جمعی را زکار و فعل خود مایوس کردی

اوستادی را ز ما بُردی و خود در برگرفتی

در عزایت ای نفیسی وی مهین استاد دانا
ابر ماتم بر فراز کاخ دانش شد هویدا
ناله و غم گشت اندر انجمن های تو پیدا
وان تو بودی و ز تو بر جا گشت بر ما انجمن ها

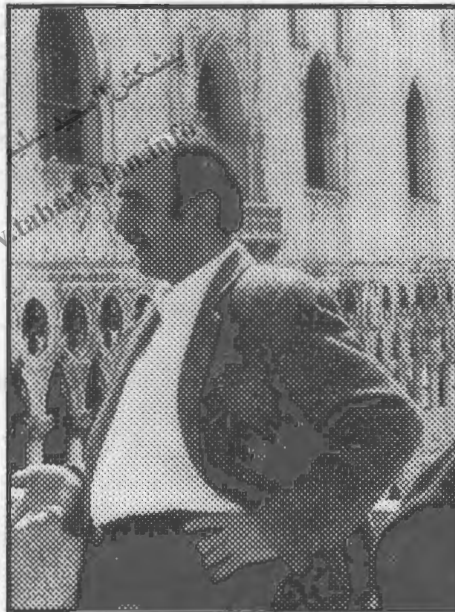
از چه آخر با ادیبان وطن رو برگرفتی

تا تو را در زیر خاک گور مأوی و مکان شد
 اختر دانش به پشت ابر ظلمانی نھان شد
 بوستان دانش از مرگ تو بر ما چون خزان شد
 ماتم افزا قلب هر ایرانی از پیرو جوان شد

تا کہ چشم از دید این دنیای پھناور گرفتی

رفتی از دنیا ، سعیدا وز جھانت دل بریدی
 همچو مرغ از شاخسار زندگی آخر پریدی
 راستی با این گذشت عمر از دنیا چه دیدی
 دانم این را در جھان جز محنت و حسرت ندیدی

مھدیان را داغ مرگت شعلہ سرتاسر گرفتی



علی مھدیان در ونیز ایتالیا

این مرثیه در ارتحال حضرت آیت الله عالم ربانی و فقیه صمدانی

حاج شیخ محمد کوهستانی اعلی الله مقامه الشریف سروده شده است

شد تازه از بهار جهان کهن جوان
 باد بهار حامل گرد ملال گشت
 بلبل دگر به جای غزلخوانی و سرود
 زد چاک غنچه پیرهن از مرگ عالمی
 بدرود گفت مردم این مرز و بوم را
 ابر بهار خیمه ماتم بی پای دار
 تاریک شد فضای دل اهل علم و فضل
 کرده افول کوکب تقوی و علم و حلم
 تو رفتی از جهان و بجا مانده از تو نیک
 نامت محمد است محمد تو را شفیع
 گرچه به زهد و تقوی ثانی حیدری
 ای مظهر خدای تعالی درود خلق
 مرد و زن از فقیر و غنی عالم و فقیه
 جسم شریف پاک تو تشییع کرده اند
 از زادگاه پاک تو تا اشرف البلاد
 به شهر غرق ماتم و سوگو عزاشده است
 کانون نشر علم تو خاموش گشته است
 طلاب مدرس تو در این ماتم عظیم
 رسم جهان برین شده از خلقت نخست

واحسرتا بهار ندانی که شد خزان
 غم را درون خانه دل ها شده مکان
 مانند جغد بر کشد از دل همی فغان
 کرد از جهان و اهل جهان خویش رانهان
 رفت از کنار ما بجوار پیمبران
 باد بهار شور قیامت نما عیان
 آری کسوف دیدی روز اندر آسمان
 ای کاشکی دگر نفروزند اختران
 نامی بلند در دل هر پیر و هر جوان
 در پیشگاه عدل خداوند لامکان
 سیاقی کوثر است تو را نیز میزبان
 با داد نثار روح تو ای آیت جهان
 نیز از جوامعی همه از خرد وز کلان
 با آن همه مصائب ، اما بشوق جان
 با پای خسته اشک فشان و بسر زنان
 بر هر که بنگری همه آزرده از جهان
 زمین واقعه نبود کسی را به دل گمان
 داده زکف قرار و شکیب و زدل توان
 آیسند رهروان و روانند کاروان

اما فلک ستیزه گری هست کینه جو
 اینست گاه می ندهد شخص را امان
 هر کس که چون ستاره فروزان و ظاهر است
 می گیرد از وجود فروزنده اش روان
 اُف بر تو باد ای فلک پیر فتنه گر
 بردی مهین ستاره تقوی تو از میان
 قلب همه خلائق ازین ماجرا غمین
 شد قامت رسای احبا همه کمان
 مدفون به طوس گشت ولی در جوار شه
 اندر بهشت باشد جاوید و جاودان

کم گفت مه‌دی‌ان چه بگوید بماتمت

جائیکه در رثای تو گویند قدسیان

در مرثیه مرحوم مغفور حجت الاسلام جنت مکان حاج سيد حبيب اله

برهانی طاب ثرا

فلک بیداد از ظلم و جفايت داد ازین دنیا
 نظامت در سیه کاری کند هر لحظه پیکاری
 بسی غوغا برانگیزد جهانی را دمی سوزد
 گلستان جهان را سر بسر از صرصر قهرش
 چه مه رخسار و زیبا رو و مشکین مو جوانانی
 بسی از مه ر خان و نوخطان و گلعداران را
 عروسانی که اندر حجلگه بودند در عشرت
 دو چشمان سیاه و موی عنبرسای شان گشته
 تهمت مردمان جنگجو و آهنین پنجه
 چوبند از بند و مفصل ها جدا از یکدیگر گشته
 بسی از مردم دانا و دانشمند و دانشور
 همه رفتند گورستان و جای مغز آنان شده
 ولی افسوس از مرگی که داغ ماتمش ما را
 بود نامش حبيب الله و شهرت بود برهانی
 به سال سی و هشت از سال شمسی درمه آذر
 وطن شد سر بسر در ماتمش محزون و غم دیده
 همه گشتند افسرده خردمندان دل زنده
 ببارند اشک غم کروبیان اندر عزای او
 نظر کن عالم بالا و ذرات هوا را بین
 چه گویم از جفا و کینه ات فریاد ازین دنیا
 زپیکارش بپا خیزد هزاران فتنه و غوغا
 اگر که بر کشد از حنجرش غول اجل آوا
 خزان سازد بخشکاند در او از لاله و مینا
 بزیر توده های خاک کرده محو و ناپیدا
 زباد خشمگین مرگ افکنده بسی از پا
 کنون دارند زیر خاک تیره حجله و مأوا
 همه خاک سیه چون رشته های توده غبرا
 اجل کردست زیر خاک هم چون خاکشان اعضا
 رمیم و خاک و خاکستر بزیر گنبد خضرا
 طیب و شاعر و ناطق فقیه و عارف و دانا
 مکان مار و مور و مأمّن و ملجایشان ظلما
 زهجرانش بدل زد آتشی چون سینه سینا
 که رفت از این جهان و کرد جا در جنت المأوا
 پریده مرغ روحش پسرزان در عالم بالا
 فرو ریزند خاک غم بسر زین ماتم عظما
 هم از کهتر هم از مهتر هم از بنده هم از مولا
 همه ناسوتیان بی طاقت از مرگ حبيب الله
 که با لاهوتیان اندر عزایش نوحه گر یکجا

زمرگش آتشی بر زد براین دل های افسرده
 بسوزانید هر دل را که بود از فرقتش شیدا
 بلی مردی خطیب و ناطق و دانای با تقوا
 ببذل و بخشش اندر نوع خود می بوده او یکتا
 زمهر و لطف او گویم همین کافی است این گویم
 لب تحسین گشاید بهر او در هر کجا اعدا
 بزرگی را سزا بوده سزا را منتهی بوده
 ولیکن گشته پژمرده چه خوشرو لاله حمرا
 کیاست را بقا بوده شرف را مقتدا بوده
 سخارا پیشوا بوده چه بر بنده چه بر مولا
 الهما باد در یوم القیامه با علی همدم
 شود محشور با پیغمبران در محشر کبرا
 الهما باد روحش در جوار روح پیغمبر
 مکانش باد در عقبی به زیر سایه طوبا
 چه گوید مهدیان در حرمت شأن و مقام او
 بیانم کی بود در مرگ استاد سخن گویا

۱۳۳۸ شمسی

در فقدان مادری دلسوز و مهربان همسر مرحوم آیت اله حاج شیخ محمد کوهستانی

نورالله مرقدہ الشریف سروده شده

باز دل ها شده پر رنج و محن	خانه شد از غم او بیت حزن
مرگ حق است ولی آتش زاست	نیستی مسئله‌ای غم افزاست
آتش غم شررش بیشتر است	زخم دل را بتر از نیشتر است
غمی آمد زدگر غمها بود	که بکاشانه چنین رخ بنمود
کرده ماتمزه و دلخونم	زین عزا و اسفا محزونم
مادری رفت ازین دار فنا	به بر فاطمه در دار بقا
مادری عابده و دلسوزی	استراحت ننموده روزی
بود همواره پی خدمت خلق	باد بر او همه رحمت حق
عمر او رفته پی طبخ طعام	روز و شب کرده درین کار قیام
بود در کوشش و فعالیت	با همه رأفت و انسانیت
لحظه‌ای در خویش آرام نداشت	نالہ زین زحمت و آلام نداشت
همه مدیون فداکاری او	بود چون فاطمه دین داری او
شوهری داشت علی گونه چه او	فاطمه گونه بر او بود نکو
دل نه اندر طمع دنیا داشت	چون جهانی به ازین عقبا داشت
بود عامل به عمل شوهر او	شده پرورده در او گوهر او
شوهری داشت فقیه و زاهد	مجتهد بود صبور و عابد
مثل او کی به جهان آید باز	عالم فاضل و هم محرم راز
رفت آن شوهرش از دار فنا	زملایک بودش حمد و ثنا
از پس او شده آن همسر او	زجهان رفته شده در بر او

پیشکش "مجید سلیمانی" به تبرستان
www.taharestan.info

همسرش بود رئوف و شادان با همه رنج فراوان خندان
 همسرش بود به ما چون مادر بلکه افضل تر و هم و نیکوتر
 رحمت حق به چنین مادر باد روح او باد بر فاطمه شاد
 هست در جنت رضوان جایش در بر رحمت حق مأوایش

مهدیان گفت سخن از غم دل

زخم دل را بود این مرهم دل

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان

www.tabarestan.info

در سوگ استاد شهریار شاعر بزرگ معاصر

گشت خالی از تو دیگر ملک ایران شهریار
چشم مام میهن از مرگ تو گریان شهریار
جای در تبریز کردی بود آنجا مولدت
گاه در تبریز و گه بودی به تهران شهریار
مرگ تو زد آتشی بر جان اهل ذوق و شعر
در دل ما شد بپا زین داغ طوفان شهریار
حالیه تبریز از فقدان تو شد بی فروغ
بوده ای بر تارکش چون ماه تابان شهریار
کو رهی و ، کورشیدو ، کو ادیب و کو بهار
سر بسر خالی شد از گلها، گلستان شهریار
هم امیری رفت از دنیای دون پرور کنون
رخ نهادهی تو بخاک گور آسان شهریار
قبر چون جام است و تو صهبای عشق و شور و حال
ای خوشا آن جام و تو صهبای عرفان شهریار
داشتی با ما سر مهر و وفا و دوستی
بوده ای در پیش یاران بهتر از جان شهریار
رحمت حق بر تو ای شیرین کلام عصر ما
باد جاییت در جوار قرب یزدان شهریار
مهیدیان را کی بُدی در دل گمان رفتنت
مبتلا کردی مرا با درد هجران شهریار

در یاد وطن

دل‌م گرفته ز غصه و غم ، بی‌ادم آمد هوای به‌شهر

هوا دل آرا زمین دل افروز ربوده دل را صفای به‌شهر

ز کوهسارش زمرغزارش اگر بگویم سخن چه گویم

که می‌برد دل ز بوستانش که می‌برد جان فضای به‌شهر

زمین پراز گل زیاس و سنبل به لاله زاله پراست چون مُل

سروده بلبل ببوستانها بصد ترانه ثنای به‌شهر

هوا ز باران شده مُصفی زمین ز سبزه چو فرش دیبا

که خود بر افراشت بدشت و کوهسار بهار زیبا لوای به‌شهر

بگوش آید نوای مرغان بسی ترانه زهر گلستان

فزون نموده هزار چندان بنزد دانا بهای به‌شهر

چه بامدادش چه شامگاهش به از نشابور بهین ز بغداد

نبینی آخر قرین آن را به دل نشیند بجای به‌شهر

زده به خوبی ز نیک روئی هوای گرمش به تیر و مرداد

به اهل ایران ز پیرو بُرنا خروش دریا صلائی به‌شهر

به هر سرایش نگر که بینی چه مه لقای چه ماهروئی

چه لاله روئی چه گلعداری ندیده هرگز جفای به‌شهر

به مه‌دیان دوش پیام آمد برین تعارف گواه آمد

شنیده او خود ز گوش جاننش که این صدا بود صدای به‌شهر

در رثاء رفیق از دست رفته‌ام مرحوم دانشمند محترم

دکتر رمضان امیدی

ای مرد نامدار چرا رفتی
از رفتن تو بود که را باور
ابر از فراق و درد تو می‌گرید
ریزد سرشک غم زسر مرگان
رفتی نشد ز ماتم تو خاموش
هجرت نموده‌ای چو نسیم صبح
عطر شکوفه های کلام تو
چون بوی تربت تو ندارد گل
شمع سر مزار تو نشناسد
سوسن چو یاس کرده کفن بر تن
در بر گرفته قبر تو را گل ها
لبخند تو تبسم معنی باران
نالدا قلم به سوگ تو در دستم

دلسوز و غمگسار چرا رفتی
اینگونه ناگوار چرا رفتی
ریزد سر مزار چرا رفتی
چون چشم روزگار چرا رفتی
یک لحظه مُرغ زار چرا رفتی
ای سوسن بهار چرا رفتی
چون گل به سبزه زار چرا رفتی
خیزد زهر کنار چرا رفتی
خود را بشام تار چرا رفتی
با زلف تابدار چرا رفتی
گشته چو لاله زار چرا رفتی
چون گل به شاخسار چرا رفتی
بنا شعر آبدار چرا رفتی

چون مهدیان به مویه تو هر روز

دارد دلی فگار چرا رفتی

دی ماه ۱۳۷۳

می خواند غزل ز شیخ از بر

اندر چمن خیال سبزم
مرغ سخنم به گفتگو بود
بر شاخ درخت آرزوها
چون چلچله‌ای به جستجو بود

میزد پر و بال آن سبک بال
در حاشیه حیاط دنیا
می ریخت غزل به واژه نو
جانبخش و طرب فزا و شیوا

در مُنحنی شب سکوتم
یک خط سپید بود پیدا
هم درافق شب خیالم
ماندست یکی ستاره تنها

اندر کفن کلام او بود
یک مرده عشق آرمیده
از روزنه نگاه بینم
آهو بچه آن طرف لمیده

از پنجره زمانه دیدم
این کوچه ندارد انتهای
بس آمده و گذشته زین راه
ز آنجا نشنیده کس صدائی

بر قله کوه، خیمه ابر
قائم بستون و تیرک زر
در خیمه عروس فکر امروز
می خواند غزل ز شیخ از بر

در برکه این زمانه قُفتوس
هرگز نخورد دو قطره آبی
صد بار بخوانی اش کجائی
هرگز نتوان ورا بیایی

تاریخ زبان گشاید آخر	از ما و تو گفتگو دهد سر
امروز اگر بیامدی خویش	فردا بچه رو روی ازین در
یکدم بخرام خوش خراما	اندر لب جوی باغ سبزی
یک قطعه بخوان ز شعر امروز	تاپی ببری ز راز و رمزی
اشعار نه مهدیان سراید	بسیار پدید گشته شاعر
هر کس که تو هر کجایی	در گفتن شعر هست قادر

فروردین ۱۳۳۸

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

بعد از جنگ

دشته‌ها سبز و زمین پر برکت
 حاکی از نعمت فرداها بود
 چشمه‌ها جاری و نخلستانها
 شسته ، باران زده و پیدا بود

همه از خواب بپا خاسته اند
 بهر آبادی ویرانه جنگ
 بشکستند حریفان ز تعب
 جام و آن خمره و پیمانہ جنگ

همه در حرکت و در جوش و خروش
 همه در کار و همه بی آرام
 کام گیرند ز پستان فلک
 هیچکس را نشناسی ناکام

گاه در مزرعه هنگام غروب
 خسته از کار ولی با لبخند
 گاه در سنگر سازندگی اش
 کارگر را دهد امید به پند

همه جا آید فریاد چکش
 مزرعه می شنوی خنده داس
 گرد دیوار بچرخد شاقول
 باغها پر شده سیسنب و یاس

شهر محزوبه شد از جنگ مخوف
 قریه‌ها درهم و ویران شده بود
 همه جا خشک و ترک خورده چو زخم
 بر تن باغ فراوان شده بود

تیرها بر سر معبر بی سیم
 مثل پیران همه قد‌ها چو کمان
 نخل‌ها بی سر و خشک و بی روح
 رُخ زبـیگانه نمودند نـهـان

لیک هر جای به گوشت آید
 نعره کارگر از روی حصار
 آن بگوید که بده نیمه مرا
 آن بگوید که به تعجیل بیار

دست در کار ببردند همه
 آن زپائین شده آن از بالا
 پنجه در پنجه هم با دل شاد
 زود برخاسته هر یک از جا

روز و شب در پی آبادی مُلک
 غافل از عشق نبودند همی
 با دلی پاک و پر از عشق وطن
 استراحت ننمودند دمی

باز شبها شده پُر نور زبرق
 باز بستان شده پر سبزه و گل
 جای هر لاله کنون یاس سپید
 جای جغد و زغن اکنون بلبل

جوی ها باز پر از آب شده
 خسته از العطش دیروز است
 نخل سر سوده به افلاک کنون
 گفت هر زنده دلی پیروز است

شده از جنگ همه کردستان
 مثل خوزستان یکسر ویران
 لیک آباد شد از همت خلق
 هر چه تخریب شده خانه در آن

مهدیان بوسه بر آن دست زند
 گشته از کار قوی چون آهن
 زنده شد از حرکت های شما
 در همه جای جهان نام وطن

خاطره

دل پر از آتش و تن سرد و کبود
هیچ کس چون من بیمار نبود

کوه بنهاد کله خود بسر
نیست همدرد درختی در بر

ابر فریاد کشد بر سر کوه
دَره از مه شده اینجا انبوه

بر تن طبع بلندم کوبید
فکر از من ، نه من از او نومید

گاه در وجد و گاهی گریان
کودکان خواسته اند از من نان

نه بخاری است در این جا نه چراغ
که نباشد دل و نه حال و دماغ

تلخ و شیرین همگی رفته زیاد
گیاه در بند و زمانی آزاد

یاد آن روز زمستان نژند
کفش ها پاره و پا بی جوراب

دشت از برف کفن کرده بتن
لُخت و عریان شده از باد چنار

باد شلاق زند بر تن دشت
مه گرفته همه جا را در بر

گفته بودم بتو آن درد چنان
به جدالیم شب و روز به هم

گاه در حالتی از خوف و رجا
شکم گرسنه در سردی سخت

خانه هم یخ زده سرد و تاریک
زندگی گر بود این ، مُردن به

یاد آن دوره که بگذشت از آن
هر که در زندگی اش دید چنین

www.tabarestan.info
مجله "مجدد سلیم" به قلم
شیرین

این شعر در دمشق کنار مرقد مطهر زینب سلام اله علیها سروده شده است

الا ای شیر زن ای دختر شیر خدا زینب
 توئی پرورده دامن زهراء دخت پیغمبر
 به تاسوعا و عاشورا چه دیدی بازگو با ما
 تو پرچم دار روز خون و آزادی در آن صحرا
 تسلی بخش تو سرهای پاک غرقه اندر خون
 سر پاک برادر دیدی و بیخود شدی از خود
 صدای العطش از کودکان می بُرد هوش از سر
 به روی اشتران بی جهاز و شیون و زاری
 در آن مسجد بنات النعش چون مه پرتو افکنده
 ز چوب خیزران می زد بر آن لب های خشکیده
 نوازش بر اسیران بود ضرب و طعنه عدوان
 در آن مسجد یزید شوم مُلحد بود در عشرت
 تو در آن لحظه برجستی زجا چون شیر زن آری
 چنان مدهوش کردی با سخن اطرافیانش را
 خمیده قَدّت از داغ برادر این نه آن باشد
 که گردد خم به پیش ظالم شوم دغا زینب

کنار مرقد پاک تو بسرودست ابیاتی

که جان مهدیان با ناله ات شد آشنا زینب

تشنه مهر و رفاقتیم

اندر کشاکش همه ایام طاقتم	ما دوستدار و تشنه مهر و رفاقتیم
معنای بی صدا و هیاهوی غربتیم	گم کرده راه کوچه بی انتهای دوست
چون کوه با مقاومت و پر صلابتیم	ما را زخوف مرگ مترسان بروزگار
دائم به ملک خویش به حال حراستیم	رزمنده‌ایم در صف اول به روز جنگ
در پیشگاه دوست سراپا نجابتیم	با عشق شد سرشته وجود و حیات ما
سرتا بسا زیاد بهاری جراحتم	گلبرگ های باغ حیائیم غنچه وار
پامال این و آن و درین حال راحتیم	با اینکه خاک پاک ره دوستان شدیم
جامیم ، جرعه‌ایم ، بقای صداقتیم	معلوم شد که ما ز تبار مُحبتیم

چون مهدیان به مهد مودت نما گرفت
دور از دروغ و حيله و نیرنگ و تُهمتیم

۱۳۴۰

درد پنهان

راز پنهان شبهای سردم
 کاروان رفت همراه مهتاب
 واژه ها شد همه پاره پاره
 ریخت اوراق شعر و غزل ها
 شب مگر ماه خوابید بی نور
 گشته سیاره ها هم فراری
 این من و این شما این حکایت
 دست بشکسته داند که دستم
 بغض ابر سیاهم ، به صحرا
 دود بگرفته شهر دلم را
 عاشق نور و صبح ، بهارم
 با وجود همه آشنائی
 سبزه ها باز روئید در دشت
 آفتاب افکند تیر بهرام
 گشت روشنتر آتش به عقدا
 از اوستا چه پیغام داری
 هست ایران زمین خاک پاکم
 راستی گویم این حق بگویم
 من مسلمان سلمان شاعرم

چون محمد (ص) بود پیشوایم
 هست آیات جانم به قرآن

کویر

باز شب آمد و من بی تابم
چرخ سرگستگی ام می داند
در نهانخانه دل جای من است
سایه در سایه من می ماند

گل خوشبو چه خبرها داری
گو زباغ سخن ، امروزین
نسترن ها همه پژمرده شدند
باغ را کن زریاحین آزیمن

ابر بی عاطفه امشب نگریست
ماه را مقنعه بر سر بنهاد
شب صدا میکند از هر طرفی
موج دریا شده از خشم گشاد

رود پر پیچ و خم افتاد ز رنج
بسکه پیموده و پیماید راه
تشنه و خسته و کف بر لب شد
شکوه ها داشته از ابر سیاه

ساریان تشنه و گم کرده ره است
پای پر آبله ره می پیمود
ابر هم بر سر او سایه فکن
گردباد از پی آن راه گشود

گردباد از پی دیوانگی اش
بود گمراه در آن دشت کویر
گاه پیچید بخود چون مصروع
گاه می شست رخ از آب غدیر

ریگها جمله فراری گشتند
همه چون ابر پراکنده سیاه
صورت صخره و هر سنگ شده
گوئی از سیلی ایام تباہ

آفتابا تو درین لحظه متاب
آهوان تشنه و بی تاب شدند
گورخرها همه بی رنگ شده
مرغکان خسته و نایاب شدند

کوه تب کرده و بیمار شده
صورت دشت پر از چین شده است
این کویر است که از لطمه باد
بنظر آمده رنگین شده است

نه عقابی است در این جا پیدا
نه کلاغی است در این جا به نعیق
آنطرف دهکده پیدا شده است
پیکه ز خرها رسد آواز شهیق

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

وقت خواب است بخوابیم همه
سایه اندر بر من بیرنگ است
مهدیان رفت شب و صبح دمید
کاروان است و صدای زنگ است

کتاب

بهترین غمگسار شبهائی	ای کتاب ای رفیق تنهائی
تا که هستم کنار من باشی	همدم با وقار من باشی
درس آزادی و شهامت را	از تو آموزم آن کرامت را
درس اخلاق نیک و تبیین را	درس ایمان و دین و آئین را
می شوم از تو هوش و دور اندیش	میکنی همسفر، مرا با خویش
گرد اوهام و جهل بستردی	هرکجا رفته‌ای، مرا بردی
گفته‌ها را نه حدّ و پایان است	حرف تعریف تو فراوان است

بهترین یار من کتابستی

دلخوشم اینکه بی نقابستی

۱۳۵۱

از ما است

بخدا عیب در آئینه نباشد از ماست	چه اگر کج بنشیننی چه اگر باشی راست
که ملولم ز خودی، خانه بیگانه کجاست	عیب خود را زدرون پرس نه از آینه‌ها
باز شد غنچه دل، بلبل مستانه کجاست	بنوائی دل رنجور مرا شاد کنید

عشق

پرده هم بی عشق ناید زو نوا	عشق را از پرده می آید صدا
هر صدا در پرده هایش صادق است	پرده‌ها آواز زار عاشق است
سیم و زه انگشت و جای پرده‌ها	زیر و بم خیزد زنای پرده‌ها
لاله از داغ است دارد رنگ خون	سازها از پرده می آید برون

ای چنار کهنسال

مقصد اینجاست آسوده مانم
این من و برکه آب و صحرا
دور از محنت و رنج و اندوه
هست پیدا در آن سوی دریا

هست اینجا چنار بلندی
یادگاری زدوران دیرین
هست گویای صدها حکایت
از من و تو و از ماه و پروین

قرن ها از تو بگذشت عمری
تا بدین حالت اکنون رسیدی
گو بمن ای چنار کهنسال
داستانها شنیدی ، چه دیدی

از کنار تو پیران آن روز
رفته در گورها خفته باشند
داستانها حکایات بسیار
آن زمان بهر تو گفته باشند

یاد داری از آن روزگاران
گو بما بر چه منوال بوده
ای چنار کهنسال دیرین
عمر تو چه مه و سال بوده

کوچه های تو باشد دگرگون
خانه های کنارت دگر شد
هر چه بینی و بینم در این جا
جمله وضع دگر سر بسر شد

چشمه و نهر تو خشک گشته
 آن درختان دیگر نباشند
 آن گیاه لب جوی و چشمه
 سنگهای تو در بر نباشند

می نشستند اندر کنارت
 پیر و کودک جوان سبک بال
 بود قصابی اندر جوارت
 حالیه مانده‌ای بر چه منوال

سنگفرش تو از هم بیاشید
 هر که را ببینم آن را نیابم
 از که پرسم کجایند مردان
 تا یکی را از آن ها بیابم

بسته شد آن دکانهای اطراف
 پینه دوز و ، یکی نعل بندی
 آن یکی نیز آهنگری بود
 آنطرف داشت دکان چندی

کو کجایند مردان این ده
 زیر این سایهات آر می‌دند
 از زمانه چه گفتند آن روز
 سال و مه در کنارت چه دیدند

عمرها می‌رود از من و تو
 بی خبر از جهان و زوالش
 هر چه بینی کنون دانش و علم
 رفته تا اوج اعلاء کمالش

مهدیانا چه گوئی ز تاریخ
 هر زمانش دگرگون بگردد
 کیست تا زنده ماند به روزی
 بیند آن را دلش خون نگردد

پیشین "مجید سلیم" به تیرستان
 www.tabarestan.info

زمان آئینه تاریخ باشد

بیا ای ابر اندر آسمانم
بـزیر سـایهات آرام گیرم
درختان هم زبی آبی بر آنند
زباران قطره‌ای در کام گیرند

چو مژگان دستها هر لحظه بالاست
صدای العطش آید بگوشم
در آن سو نقطه امید بینم
چه میداند کسی جوش و خروشم

بیا چون سنگ ، مدیون زمان باش
صبور و استوار و پای برجا
مرنج از قهر و سیل و باد و طوفان
مکن از باد و سیل و موج پروا

زمان آئینه تاریخ باشد
بهر دوران بیک رنگی در آید
بیا با دیده عبرت نگه کن
تو گوئی نوبت مریخ باشد

تن بی سر به فریاد و فغان بود
که جا در شاخه خشکیده دارد
زسوز آه مظلومان نگه کن
زمین من دلی ترکیده دارد

عید قربان

من از مازندران دارم پیامی بگویم هموطن را با سلامی
 سپس گویم که ای ایرانی پاک دلاور مردمان شاد و بی باک
 درین روز مبارک عید قربان سرافراز و مقاوم باد ایران

خبرنامه دانشگاه تهران

جریده‌ای که خبرنامه هست در هر ماه خبر دهد ز مزایا و کار دانشگاه
 درین جریده خبر باشد از علوم و فنون بخوان که هست اگر پیش چشم تو اکنون
 خبر زمکز گرگان و نشر دانشگاهت اگر چه تازه بود کار او ولیک بجاست
 متون او همه اخبار از تحوّل اوست ز کار دانش و تغییر و در تکامل اوست
 مدرسین و اساتید فاضل و بینا محقق‌اند، بتحقیق آگه و دانا
 محل کسب علوم زمان و دانش هاست محیط علم و کمال و وقار و بینش هاست
 همین جریده خبر میدهد ز دانشگاه که تا شوی ز قضایا و کار او آگاه

اگر چه دور بود مه‌دیان ازین تحقیق

هرآنکه مطلب او خواند میکند تصدیق

بلطف و کرم حضرت باری تعالی و تقدس در سن ۶۴ سالگی چشمم بجمال نوهام
روشن گردید و خداوند را سپاس میگویم و این شعر را در باره نوهام سروده‌ام

سعید من تو چه خوش خند و شوخ و زیبائی

چو غنچه گل باغی زبس دل آرائی

مکن تو گریه سعیدا، بخند تا خندد

جهان به روی تو، ای نازنین بستنهائی

سه ماهه باشی و خندی چو غنچه گلها

تو از سلاله پاکی، نتیجه مائی

تو را که می نگرم غم زدل فرار کند

شوم خلاص زغوغای فکر دنیائی

دو چشم ناز تو گویائی از حکایت هاست

حکایتی است هم از فضل و علم و دانائی

قرار روح منی ای عزیز جان و دلم

زتو رسد به روانم دم مسیحائی

سعید نام تو باشد محمد (ص) است تورا

همیشه حافظ و ناصر زهر بلایائی

سعید هست سعادت به سعد تو مسعود

که از نفیسه شد این گل به جلوه آرائی

همیشه با پدر و مادری به عمر اندر

که دورباد زتو درد و رنج و تنهائی

به سنّ شصت و چهارم که داد یزدانم

به بچام پسری کو نداشت همتائی

دمی خوش است که بسرودم این چنین شعری

برای بچه فرزند خود به شیوائی

قرآن

پرتوی اندر کتاب مُطقن لاریب
نور خدا در وی است لامع و ظاهر
هرچه ز احکام دین در اوست ز خلاق
شأن نزولش تمام شافی و وافر

قول خداوند رحمت است ، بفرقان
قرآن باشد چراغ و مشعل تابان
نیست چو قرآن کتاب گفت بشرها
یسا نشرات و رساله های فراوان

قرآن نوری است ، نور محض بدل ها
گر که بقلب سلیم رو به وی آری
آیه تطهیر و ، نور و ، فاطر و ، والشمس
گر که بخوانی غم از وجود در آری

در شب قدر آمد از خدا به پیمبر
اقرأ بسمک ، بخوان بنام خداوند
(آنکه به مکتب نرفت و خط ننوشته
است)

خواند ز آیات ذوالجلال همی چند

قرآن هستم کتاب ناطق حَقَم
پرتو من در کتاب مصحف یزدان
گرچه زبور و ، مهابارات و ، اوستا
آمده از حق نه قول پولس و مُطران

چیستم آخر چه هستم از ره بینش
دانش و علمم و یا چو روح مصوّر
رو بمن آر ، آن زمان که در غم و رنجی
یا که تو را هست جان و روح مگدر

مرغ بهشتم کنار سایه طوبی
نغمه من هست آیه آیه قرآن
نقطه بائی به باء بسمله هستم
قرآن هستم ، چه در مدینه چه کنعان

سوره به سوره رهي است راه به آیات
مشرق والشمس تا به وادی اشراق
معنی واللیل و عادیات نشانم
صوت رسایم فرو فتد همه آفاق

بنگر با چشم دل تو غار حرا را
صف زده کروبیان بدامن آن کوه
بخ بخ لاهوتیان زعرش برآید
نال ناسوتیان زفرش به اندوه

مشرقس و لوقا و اشعیا و زملاکا
أسقف و سطوریان بابل و حبرون
تا که زیاسین و صافات شنیدند
جمله فکندند راز خویش به بیرون

در قدم عشق اولین قدم هستم
سفسطه در شعر مهديان نتوان یافت
از خس و خاشاک پود و تار نیابی
زان که حریر ظریف ، می نتوان یافت

بهمن ماه ۱۳۶۵

آیت تنزیل ، آیه آیه در آیات
صوت ملایک از آن زکعبه برآید
بوقبس این جا بوجد هست و سرور است
گاه که انوارم از مدینه درآید

مُصحف یزدان کجا ، و سفرواناجیل
آیه زتوراة و یا زبور و یا زند
چون دهن اولیای حق به کرامت
یک دو سه آیه چو عطر و عود بیاگند

قرآن نوری است نور مطلع انوار
ساطع و لامع چو مهر مشرق دل ها
هر دل زان نور مستنیر که باشد
ذکر حق آرد ز روی صدق به لبها

بیاد کودکی

بیاد گذشته میدهد آزارها مرا سرگشته کرده بر سر بازارها مرا
 آن خاطرات می گذرد از مقابلم شیرین و تلخ در همه کارها مرا
 بس پابرهنه رفته در آن کوی و کوچه ها باقی بود بسپای خاها مرا
 آن سنگفرش کوچه و آن جوی و آن درخت آزار میدهد در و دیوارها مرا
 رفتند همگان من اکنون ازین دیار رنجم دهد سوابق و کردارها مرا
 از کوچه های شهر بسی مانده خاطرات یادش بخیر آن همه رفتارها مرا

اکنون به شصت و پنج رسیده است مهدیان

فریاد آن به گوش رسد بارها مرا

وفاکم است

سازم وضوی عشق که عشق و وفاکم است در این رباط کهنه وفا و صفاکم است
 ای کهنه رند پیر خرابات گوش دار دانی که عمر و عزت دار فناکم است
 آئینه را چه باک ز مه روی و زشت روی در او دروغ و حيله و کذب و ریاکم است
 ای عاری از فتوت و مردانگی و ترس بیمار ظلم و جور و این جا دواکم است
 ای وای بر من و تو درین پنج روز عمر فریادرس کجاست که دست دعاکم است
 دست نیاز جز بدر حق دراز نیست هرچه افاضه گشته بمن از خداکم است
 هرگز نمانده بهر جوانی ، جوانی اش عمر دراز و فرصت دنیا به ما کم است
 یا ایها المُجیب و یا صاحب القلوب ارحم لنا بفضلک وقت دعاکم است

با عشق و اشتیاق سخن گوی مهدیان

این جا رفیق صادق و مشکل گشا کم است

بی جا سخن

بار امانت تو بدوش از رسالت است بسیار این رسالت تو هم امانت است
 غالب شدست نفس بهیمه تو را اگر زنهار که این نشانه نفس از کسالت است
 زخم دلت نشانه جانسوز عشق توست جز راه عشق راه دگر در ضلالت است
 در شوره زار گل نشود خود عبث مگرد گلها بباغ و راغ و گلستان حوالت است
 رخت نظیف ژنده اگر هم بود بیپوش مغز پُرت نشانه فضل و متانت است
 اندر لباس نو که نباشد ادب تو را بی جا سخن به قهقهه نوعی رذالت است

هرچند گفته اند چو تو مهدیان سخن
 برمن در این زمانه سخن هم رسالت است

دل نازکم

نگاه تو دزدانه تابم گرفته ز چشمانم ای دوست خوابم گرفته
 تو مغرور چون آینه خودنمایی مرا مَجور در خود کتابم گرفته
 زبس در خودم جوش خوردم ندانی که در خمره گوئی شرابم گرفته
 مرنجان دلم را درین دشت سوزان سحابم ز سر آفتابم گرفته
 درین شهر بی غمگسارم غریبم دل نازکم در عتابم گرفته
 روانم برد باغ فردوس جانم خیالم چنین در عذابم گرفته
 شب وصل خوش بود ما را به آهنگ چنگ و ربابم گرفته

دل مهدیان را ببردی و گوئی
 که شعرش زجان صبرو تابم گرفته

انتظار

کنون که طعنه زند روز و روزگار مرا
 نبود و نیست کسی یار و غمگسار مرا
 هزار وعده خوبان به طاق نسیان رفت
 که کُشت در ره دیدار انتظار مرا
 نسیم صبح بهاری دَوای روح من است
 دلم همیشه کشد طرف لاله زار مرا
 سه چیز غم زدل و روح خسته برگیرد
 فضای سبز و رخ یار و چشمه سار مرا^(۱)
 اگر چمن زگل سرخ دلپذیر شده
 نگاه سبزه و گل میدهد قرار مرا
 تو را که نیست حیا از ریا، برو زاهد
 که دیدن تو دهد رنج بشمار مرا
 وصال یار چه خوش در مه بهار بود
 صدای بلبل و قُمری بشاخسار مرا
 دمی خوش است اگر مهدیان غزل خواند
 که داده صد غزل و شعر آبدار مرا

راز دل

می دوم تا کعبه مقصود را پیدا کنم
 عاقبت خود را درین سرگشتگی رسوا کنم
 هرچه بینم مظهر عشق تو می آید بچشم
 راز دل را با کدامین پاک دل افشا کنم
 این زمان با هرکه راز دوستی افکنده ام
 دشمن خوابیده را پیدا درین دنیا کنم
 آنچه را دیدم نباید گفت با اهل سؤال
 این حقیقت را که دیدم از چه رو حاشا کنم
 آنچه حق است ای برادرگوی بی بیم و هراس
 وای بر من گر بحق گوئی ز کس پروا کنم
 محفل عشق است آرام اندرین جایا بنه
 نیست آنجا محفلی تا سرفه بی جا کنم
 مهدیانا مهد علم است و هنر ایران ما
 خاک آن را سرمه این دیده بینا کنم

۱- اشاره هست به این شعر شاعر عرب که گفته است:

ثلاثه يذهبن عن قلب الحزن والماء والخضراء و وجه الحسن

غزل

تاکی توان به هجرتو خونین جگر نشست
یا با هزار رنج و غم و درد سرنشست
با من چرا ستیزه کند آنکه در حیات
یک عمر بی مطالعه و بی‌خبر انسان نشست
انسان ببااید آنکه به انسان کند رجوع
ورنه توان کناره نقش و صور نشست
اندر کنار پنجره بنشین و کن نگاه
آن با هزار حيله و این بی نظر نشست
هر تاجر و غنی که زوجدان بدور ماند
آخر بفقر و فاقه و بیم ضرر نشست
تو در کنار آدمیان زیستی چه سود
صد وحش و طیردامن کوه و کمرنشست

ای مهدیان مباش چو آن مرد خودپرست

عمری درازبی اثر و بی ثمر نشست

غزل

نمی‌پرسی زاحوال من دلخسته هنگامی
ندارم چون تو دل‌داری و دلجوئی دل آرامی
در ایام جوانی فرصت خود را مده از کف
بگیر از دلبر دلداری زیبا روی خود کامی
بهار است و شب مهتاب زیر سرو می‌زیبند
ستانی از کف معشوقه طناز خود جامی
مخور می با سه تار و تار درشب حافظم گفتا
که گوش محتسب تیزاست و راهش باتوهم‌گامی
ندانی زندگی رودی است پی در پی روان باشد
نماند بهر تو این عمر جز معدود ایامی
تو را سعی و عمل باید که تا اندر سر پیری
بماند در جهان از دانش تو عاقبت نامی
بسی رفتند از این عالم که اندر عمر خود دیدم
چه سرداری و سالاری و بس ایلی و اقوامی
چو مرغ پر شکسته گشته‌ام از چرخ دون پرور
بدانجائی که نتوانم پریدن از سر بامی

دمی خوش دارعالم یک دم‌است‌ای مهدیان‌دانی

دم دیگر نباشی تا که گیری در جهان کامی

ایدل

بگیر در قفس سینه‌ام قرار ایدل
 چو شمع سوخته‌ای گشته‌ام ندارم نور
 بپاش تخم محبت درون دل ایدوست
 مشو ضعیف که از یک نگاه در همه عمر
 م‌خند تا که نخندند بر تو دشمن و دوست
 صبور باش زمستان و تنگدستی‌ها
 به روز سیری و ایام کامرانی‌ها
 چه روز پیری و آن ضعف و ناتوانی‌ها

گذشت شصت و چهار هزار و چهارم چرخ زود

کجا زمرگ کند مهدیان فرار ایدل

۳۷۲

راه دراز

راهم دراز و دور نشد کم ز تن تیم
 بی هیچ و پوچ عمر گذر کرد از برم
 چون رهگذر، ولیک نخواند است مطلب
 اندر بغل گرفته در آن بیشه کوچک
 در معنی دو چیز، طبیب مُجرب
 آید بگوش زوزه سگ‌های حوث
 یک خرمن از بنفشه و مینا و نسترن
 در انتهای درد بخندید، گریه‌ها
 گردد خراب بادیه‌ای را که اندر آن

دارد بکار خویش بسی مهدیان گره

داده نوید صبر، درین راه مذهبم

۳۷۰

روزگار

نموده پیر و زمین گیر روزگار مرا
چنین که پیش رقیبان نموده خوار مرا
چرا که گفته شد از حق و اعتبار سخن
ولی بریده چنین گشت اعتبار مرا
دو چشم و گوش من از حرف و دیدنش رنجید
چنان شده که نماندست اختیار مرا
مرا چو خویش بسوزد شبانه شعله شمع
چو نور خود به چنین زار و اشکبار مرا
به یک اشاره چشم آن چنان فتاده شدم
که چشم او شده غمخوار و غمگسار مرا
دلم گرفت برای هوای صبح بهار
فراق لاله بسی کرده داغدار مرا
اگر بناله بلبل دمی بداری گوش
هزار شعر و غزل میکنی نثار مرا

دریغ نیست کسی با تو مهدیان همدم

که یک غزل ز تو برده بدل قرار مرا

۱۳۵۲

زهراسیم

سخن عشق ندارد پایان
تباکنه مهر است بعالم تابان
هرچه گوئی سخن از عشق بگو
لذت عشق بود در هجران
گر شکستی بتو از عشق رسید
مرد میباید مگو از حرمان
گرگ اندر رمه افتد روزی
نهراسد ز هجومش چوپان
خانقه خانه عشق است در او
نیست در بسته ندارد دربان
زآه مظلوم حذرکن هر شب
تابه عتیوق رسد در کیهان
لاف درخانه مزن عیب بود
گر که مردی، تو و این هم میدان

مهدیان دورکن از خود همه جا

سایه شوم پلید شیطان

تیرماه ۱۳۳۶

باغ عشق

باغ عشق چو مرغ هزار زار بمیرم
 مرا که عمر به آخر رسید شکوه ندارم
 چو مرغ حق بشب تار در بهار بمیرم
 اگر چه مردن حق است ، لیک نباشم
 بگریه آمد و خندان به روزگار بمیرم
 چو شمع نیمه شبان زار و اشکبار بمیرم
 چراغ روشن شبهای تارعارف و عامی
 کنار و دامن صدیار گلعدار بمیرم
 ز دوستان کدرم بی رفیق و یار بمیرم
 زبس که درد سر از یار و غیر کشیدم
 به روز مرگ دلم خواهد این دیار بمیرم
 خود آرزوی من اینست هر کجا که باشم
 چو مهدیان بکناری نشسته زار بمیرم
 زجان خویش شدم سیر بسکه رنج کشیدم

بدان که مرگ بود نعمتی که عمر سرآید
 بهر دیار که باشم بهر کنار بمیرم

۱۳۵۲

دل زدوری ات کباب شد نیامدی
 ابرهای تیره رفته از فضا
 برفهای کوه آب شد نیامدی
 سر برهنه آفتاب شد نیامدی
 روی گونه چون سراب شد نیامدی
 روی گونه چون سراب شد نیامدی
 آمدست و ماهتاب شد نیامدی
 ماهها نگر شراب شد نیامدی
 بر مثال آن حباب شد نیامدی
 در مضمیقه و عتاب شد نیامدی
 ماهها نگر شراب شد نیامدی
 بر مثال آن حباب شد نیامدی
 در مضمیقه و عتاب شد نیامدی

مهدیان شکایت تو در جهان
 هر گلایه چون کتاب شد نیامدی

۱۳۶۰

شرابم می توان گفتن

به خوبی نرمی و لطف سحابم میتوان گفتن

ز بدخوئی عتابی چون عذابم میتوان گفتن

گهی شوقم ، بدل عشق وصال ماه رو دارم

بزیر پای مهرویان ، ترا بزم میتوان گفتن

گهی چون زهر تلخ و ناگوار و طعم شوکرانم

شرارم شعله گستر آفتابم میتوان گفتن

زمانی مایه وجدم ، سرورم ، بزم آرایم

بهارم بلبلم ، شهدم ، شرابم میتوان گفتن

بنزد بدگهر قهرم ستیزم شعله افشانم

جفای جان ستان تیر شهابم میتوان گفتن

ولیکن نزد خوش رویان چو شمعی مجلس آرایم

سرودم نغمه ام ، چنگم ، ربابم میتوان گفتن

من اندر مکتب قهر و محبت مرد حقگویم

بخواهان حقایق دفترم فکرم کتابم میتوان گفتن

به حال مهیدیان داری خبر ای اختر دل ها

که در قهر و محبت سوز و تابم میتوان گفتن

۱۳۴۲ شمسی

خبر نداشت

دل رفت از کنار من و همسفر نداشت
 حتی وجود و جان من از وی خبر نداشت
 تنها شدم درین شب تاریک بیکسی
 آری شب فراق که گوئی سحر نداشت
 آه از درون سرد برون آمد آتشین
 در نیمه های شب دمِ آهم اثر نداشت
 از آب چشم خورد نهالم بجای آب
 این نخل آرزو به حیاتم ثمر نداشت
 شب رفت در سیاهی و آن راه پر خطر
 وین آسمان برای من آن شب قمر نداشت
 تاراج گشت اینهمه گلها زباغبان
 بلبل ازین معامله گوئی خبر نداشت
 دنبال سایه هرچه دویدم خیال نبود
 با سایه در جدال شدن هم خطر نداشت
 رفتی هزار بار بدیدار دوستان
 یکبار هم بدیدن مادر ضرر نداشت
 بگرفت از کران به کران دود آه تو
 اما چه سود آه درونت شرر نداشت
 رم کرد آن غزال، زغوغای این غزل
 جز شعر مهدیان، به جهان سیم و زر نداشت

آهی برنخاست

بی سبب از سینه بی کینه آهی برنخاست در شب تاریک مهتابی ز ماهی برنخاست
 از نفس های من اندر های هوی زندگی ذره ای ناچیز، یا یک پر کاهی برنخاست
 کشتزارم سوخت از بی آبی و خشکیدگی از افقهای امید ابر سیاهی برنخاست
 سوختم از آتش هجران و درد اشتیاق کز در رحمت بسوی من نگاهی برنخاست
 چند گوئی از گلوی تشنه آن کاروان تشنه کامان را به ره آبی ز چاهی برنخاست
 مهدیان داند که در غوغای عشق و آرزو
 بسینوا را جز درون سینه آهی برنخاست

۱۳۷۰

کردار رقیب

کی ز خاطر شود آن گفته فراموش مرا صحبت و همدمی و خاطره دوش مرا
 نظرت بر من مسکین نظری بود که برد اندر آن لحظه بیک لحظه ز سر هوش مرا
 هر چه از عشق سخن ها به میان آمده است همه شد حلقه آویزه در گوش مرا
 گر چه خم سرد شد افتاده از آن جوش و خروش لیک چون خمیره دلم گشته پر از جوش مرا
 هوشم از سر بر برباید نگاه تو از آن کرد مسحور و سپس برد ز سر هوش مرا
 مهدیان شد خجل از گفته و کردار رقیب
 زرد رو بودم و شد سرخ بنا گوش مرا

۱۳۷۱

این درد

این درد جز به آه دلی چاره ساز نیست

پروانه را مبارزه جز سوز و ساز نیست

بر بند بار خویش به همراه کاروان

یک لحظه صبر پیشه کن این ره دراز نیست

هرگز فریب نفس نخوردیم در جهان

عنقای را به دانه گندم نیاز نیست

صبح بهار جلوه ذات جمال اوست

اندر وصال حاجت کسب جواز نیست

علم از برای خلق خدا بس عنایتی است

این در برای هر کسی هر دم فراز نیست

تسیح قدسیان و ملایک عبادتی است

چون خلق در نیاز و بذکر و نماز نیست

در حشر هر که تابع اعمال خود بود

کس را بدیگری سبب و امتیاز نیست

با مهدیان مگوی ز احوال روزگار

ما را به زرق و برق مجازی نیاز نیست

فریاد

آهم چگونه کرد سیه روی ماه را راه فرار بسته شد از سینه آه را
 رنجور گشت پیکرم از دوری و فراق دیدی که باد برده هوا پر کاه را
 بر ما دلیل گشت درین سیر و این سفر آن کونداده فرق خود از چاله چاه را
 دیوانه فرق می ندهد در تمام عمر درویش زار خسته و آن پادشاه را
 از درد و فقر هیچ نداند به روزگار آن کودکی که دید بعمری رفاه را
 ابله نداند از ره تدبیر مهدیان
 راه صلاح و مرتبت و فضل و جاه را

۱۳۷۲

غزل

او دید عکس روی خود در دیده ام من هم ز احوال دلش پرسیده ام
 باشد سراییم ، خانقاه دوستان از هر چه ، غیر از دوستان ببریده ام
 اوراق عقل و عشق را یک جا بهم با دید و فکر و معرفت پیچیده ام
 آوای مردان خدا را هر زمان در نیمه شب با گوش جان بشنیده ام
 آئینه را پاک از غبار غم کنم اسباب افسونکار را برچیده ام
 علم از دهان این و آن گیر ای پسر آنسان که من از این و آن فهمیده ام
 هر آن لبی کز عشق میگوید سخن من آن دهن را بارها بوسیده ام
 در مهدیان با شعر او بنما نظر
 منگر به موی درهم و ژولیده ام

۱۳۳۲ شمسی

کار دل

دل کو که تا به شوق نمایم نثار دل
 آخر ندانم آن چه وجودیست در جهان
 بر هر که بنگریم شکایت کند ز دل
 دائم بکار باشد و آسوده نیست هیچ
 دریای دل وسیع پراز موج و پر خروش
 با غم سرشته‌اند بنای وجود او
 کو چاره ساز تا که درآید بکار دل
 دل ها شود هزار هزاران شکار دل
 خلقی ز درد شکوه و جمعی ز کار دل
 باشد قرار ما همه اندر قرار دل
 کشتی عشق هست ز طوفان کنار دل
 با اینکه هست مهرو محبت شعار دل

گویند مهدیان سخن از بیدلان بگوی

دل کو؟ که تا بشوق نمایم نثار دل

صفای دل

نازم به کار و آن همه مهر و وفای دل
 سیمرغ وار بر سر آن کوه قناب باش
 عاشق وجود خویش نماید فدای دل
 خواهی اگر لقای بهار و هوای دل
 باشد رضای کار من اندر رضای دل
 درگيرودار عشق رفیق شفیق باش
 هستی مریض عشق ندانی طیب کیست
 بهتر نبود و نیست دوا جز دوی دل
 دل خانه خداست بترس از بالای دل
 آری وفای دل بود اندر عطای دل
 مرهم گذار قلب دل آزرده‌ام کجاست

بنگر صفای باطن مرآت عاشقان

تا مهدیان صفاکنی اندر صفای دل

غزل

آید خروش و ناله از نیزارها فریاد بلبل آید از گلزارها
 رسوا شدم از عاشقی طبلش کنون آمد صدایش در سر بازارها
 از دوست بینم آنچه ناید در سخن از دشمن هم بر من رسد آزارها
 فکر است یار و همدم و همساز من باید که اندیشید اندر کارها
 بیرون کن از سر فکر جنگ و دشمنی آتش زن اندر پرده پندارها
 کمتر بود یارو رفیق با وفا اندر کنار گل بروید خارها
 از دل نمی گیرد غم و اندوه را باری نهد بر دوش روی بارها

گر مهدیان خواهی شوی آگه ز دل

بشنو نوای دل ز سیم تارها

غزل

خوشم براینکه به بینم تو را بخواب امشب سؤال عاشق خود را بده جواب امشب
 بخیل را نبود روح و راحت و آرام بنای حسرت و بخلش کنم خراب امشب
 بسان مرغ کویری که تشنه آب است یکی دو جرعه بنوشان مرا شراب امشب
 شکست آینه تار خودپرستی ما بیاچو ماه بکاشانه ام بتاب امشب
 فلک اگر چه ندارد خبر ز حال دلی بپرسش دل من آی چون شهاب امشب
 درخت پیرم و از باد مهرگان ترسم تو مهربان ز سر مهر کن صواب امشب
 بدار حرمت ایام نوجوانی را بیادم آمده آن دوره شباب امشب
 ترا رفیق کجا چون کتاب همدم بود
 بجان دوست بخوان مهدیان کتاب امشب

متفرقات

بهار عمر خزان گشت و عاقبت این است هرآن قوی که بدین جا رسید مسکین است
 بخوان سه بار تو الحمد و قل هو الله را که این نشانه توحید دین و آئین است

من رفته‌ام زپیش شما ای دریغ و درد دنیا بود همین و نماند بجز خدا
 مهر و وفا کنید بهم در دو روز عمر هشدار گرگ مرگ ندارد زخود صدا

کنج عزلت منشین غصه بیهوده مخور سر خود را زروی گُنده زانو بردار
 بایدت سعی و فداکاری و جنبش ایدوست تا که آری بکفت مال و منال بسیار

در وصف عمارت پارک شهر

گشت پانصد سال پیش این کاخ بنیاد و بنا اندرین باغ و چمن برجای مانده بی صدا
 بارها مخروبه شد در طی اعصار و قرون باز در این سال شد تعمیر و آباد این بنا

هر زمان بشنوم از کشور غیر نام آباد تو را ای ایران
 فخر بر خود کنم و بشناسم نام آزاد تو را ای ایران

دیدم از عشق که آتش بدل پاک زده صدچو مجنون و چو وامق بدل خاک زده
 گاه لنگر زده در بحر دل مشتاقان عَلم راه گشائی سر افلاک زده

بشکافم دل این عشق، که تا پاره شود یا که، بگریزد و بیرون رود آواره شود
چيست این عشق کزو در بدر و مجنونم شاید از کُستن آن درد دلم چاره شود

هرچه بینی همه از عشق نمودار شده دانش از عشق بهر دوره پدیدار شده
گاه از عشق فروخفته کسان در دل خاک گاه بس خفته درین عرصه که بیدار شده

چنان نحیف کنم جسم خویش بعد از مرگ که از قبول جسد گور من فرار کند

مهدیان هر دم که یاد شام هجران میکند زآه سردش ابر در مُرداد گریان می شود

سوز دل را مرهمی آورد شعر مهدیان کاشکی می خواندم این اشعار قبل از مُردنم

یکبار شعر تو دلم آزرده مهدیان آنجا که گفته‌ای چکنم درد عشق را

مهدیان را هست در نازک خیالی ها دلی چونکه باشد گفته های او زمو باریکتر

مهدیان یاد تو از دل نرود تا به جهان سخن و شعر تو باقی است بدل های همه

متفرقات

ظریفی در باره فزونی ماده کلسترول من گفته

ای آنکه همی کلسترولت بالاست یا از بد روزگار یا کاهش ماست
 اکنون که همه چیز همه پائین است خوش باش که یک چیزت اقلأ بالاست

جواب

ای شاعر خوش ذوق ز شعرت پیدااست اندر تن و خون تو همه چیز بجاست
 گر کلسترول به ماست درمان گردد پس این من و این ماست اگر ماست شفاست

رفتی از جمع همه دکتر این شهر ولی نامت هرگز نرود از دل و از خاطر ما

ای خاک سردگور سپردیم در دلت یک دکتر ادیب و سخندان و خوش بیان
 آن خدمتی که کرد بشهر آن بزرگوار نامش چو کار اوست بتاریخ جاودان

دکتر امیدی محبوب ز ما دور شدی رفتی تو داغ تو پنهان نشود از دل ما

یکی ستاره فضل و طبابت و دانش بجای اینکه ورا آسمان بود جایش
 ز شهر ما بگرفته اجل چه زود از ما هزار حیف که در گور داد ماوایش

ما نقد جان خویش به پیری سپرده ایم آئینه را ز قهر و خجالت شکسته ایم

دیوانه را نصیحت پیران چه فایده برمُرده حرف وموعظه چون باد بر هواست
خواب بودیم و جوانی رابه پیری داده‌ایم حال بیداریم ، برگرد ای جوانی جای خویش

بہتر از گنج جوانی نتوان یافت به گنج گنج داریم و جوانی نتوان یافت به رنج

بی خبردزدانه گیرد خواب چشم ناز من بی خبراز اینکه بیداراست چشم بازن

نگاه توبه مثل چون نگاه شاهین است بچشم تو نگرم مرگ خویش می بینم

کشتیم ما جوانی خود را ز جاهلی اکنون کنار کُشته خود گریه می کنیم

گفتندبه پیری نه غرور است و نه قدرت جز خنده نبودست زما حرف و جوابی

از دست داده‌ایم جوانی دریغ و درد پیریم برگذشته چه افسوس می خوریم

از دست داده‌ایم جوانی خویش را گم کرده‌ایم مُهره و فریاد میکشیم

بیرون تو را ندیده و در خواب دیدمت همواره خواب باشم و بینم تو را به خواب

خواب در چشم نمی آید مگر با یاد تو یاد تو در خاطرم آید نخواهم خواب را

خواست خواب آید به چشمم، خواب را کردم جواب خواب نفرینم کند، گردد دعایش مستجاب
خواب هستم یا که بیداری تو را بینم به بر جای تو در چشم من باشد بگو تو کیستی

ای آینه تو هم بزمانه کدر شوی محتاج خاک گردی و از خانه در روی

هر که زیبا هست تو زیباترش داری بخود بشکنی ای آینه دیگر نینم روی خویش

چندان وفا نمودی و دیدی سزای خویش بگذشت زندگانی و این نیز بگذرد

دیشب که یاد و ذکر تو در خاطرم گذشت باطن که شد خراب، چه در ظاهرم گذشت

نیستم در خواب امشب تا به بینم روی تو دست من دامان تو، ای خواب در چشمم بیا

خواب خوش باشد برای آدمی هم نعمتی گر نبودی خواب پس اندر کجا می دیدمت

پایداری کن به حرف حق که باشی رستگار گر که حق با توست هرگز تن نلرزد پای دار

نیست در بیداری ام حالی که تا بینم تو را باش امشب تا به بینم سیردر خوابت مگر

مردیم بر جنازه ما ننگری بقهر تا بر جنازهات ز سر خشم ننگرند

گر که حق با توست بیم از این و آن در دل مدار بیم آن دارد که حق او را سپارد پای دار
هرکاسه که بشکست بدان وصله پذیر است مشکن دل رنجور که آن چاره ندارد

از دست مده فرصت ایام جوانی آبی که بشن زار فرور یخت نیابی
هر لحظه ز عمر تو ، رود روز و مه و سال در ظاهر بیداری و در اصل بخوابی

شب با تو خواب را چکنم در تمام عمر هر شب بیا که خواب ز چشمم کند فرار

جوانی قهر کرد از ما ندانستیم قدرش را کنون اندر پی آنیم اما کو جوانمردی

آئینه تو را دید خجل گشت و فروماند گفتا که تو خوبی رخ من تیره و تار است

در این زمانه که ما زندگی کنیم در او سسزاست اینکه رخ آینه کدر باشد

عیب در آئینه باشد در تو نیست فکر در مغز است نی در سینه ها

بشکستن آئینه نه درمان رخ تست بشکن سر خود را ، که در او مغز بشر نیست

عیب از آئینه کمتر گیر باطن را به بین باطن ار خوبست بشکن نزد خود آئینه را

هزار بار که گفتم مبین تو آینه را چنان بزی، که شوی بین خلق آینه وار

آئینه شرمسار شود آن زمان که تو آئینه وار ، دانش خود را عیان کنی

صورت به آینه منما باش آنچنان آئینه در کمال تو بیند جمال خویش

صورت به علم در بر آئینه واکنی محتاج خاک گردد و افتد بروی خاک

با نور علم در بر آئینه کن قیام تا خویش را ز شرم وجود تو ، بشکند

روزگار اینسان اگر باشد رود پس بیم آن رنگ ماه و مهر را محتاج خاکستر کند

زلف گره گشای تو و روزگار من هر دو درین زمانه پریشانتر از منند

نصیحتم مکن ای ناصح از ره خدمت زبیش داده ز کف صبر و اختیارم را

یک قطره ز اشک چشم مظلوم چکید یک آه ، هم از سینه مظلوم رسید

آن آه چو گرد باد و چون طوفان شد زان قطره اشک ، سیل ها گشت پدید

آنکه در زندگی اش رنج ندید نرسیدست به او درد شدید

او نداند که بشر چیست که هست خود به صورت چو بشر گشت پدید

جان تازه شود، بتابد اندر وی نور چون نور لطیف است که آید به ظهور
تاریک دلی نشان فقر است و نفور چون نور نماینده عشق است و شعور

گر دور شوی ز نور در راه عبور هشدار که در چاه نیافتی ز غرور
چون ظلمت و نور در جهان بسیار است از ظلمت، ظلمت آید از نور سرور

از دل سخن برون نشود بی عبث مگوی در حکم آن بود که چو بادی است بر هوا

سخن از دل چو برخیزد نشیند لاجرم بر دل و گرنه آهن سرد است هی کو بی سرسندان

مرغ پر بسته ام امروز درین کنج قفس نیست امروز نصیبم عجا غیر نفس

پرواز کن چو مرغ هوا در فضای جان محکوم بر زوال بداند، بهای جان

جان است و نیست بهتر از آن بهر آدمی فرصت شمار، بهر رضا و بقای آن

ای جوانی چیستی هر گه ز تو یادی کنم از همه اعضای من خیزد صدای ای دریغ

آنقدر بگویم ز جوانی که ندانند این ناله پیراست و یا آه جوان است

چه دانی قدر ایام جوانی را، جوان دانم شوی آگه زمانی کز عصاگیری کمک آن دم

همه دانند جوانی چه قدر شیرین است غیر پیران که ندانند ، زبس زودگذشت
هر جوان در عمر خود آخر به پیری می رسد پیری هم ایکاش برمیگشت برطرف جوان

بارها گفتم جوانی چیست ، گفتم صبر کن صبر کردم از کفم ، صبر آن جوانی را گرفت

هر چه گویم از جوانی باز کم گفتم بدان پیر داند قدر آن ایام از کف داده را

ای جوانی چیستی از من جدا گشتی چرا از که پرسم در کجائی ، گفت از پیران پرس

هیچ در پیری دمی یاد از جوانی کرده‌ای پیراهی کرد و گفتا این سؤال از من مپرس

ای جوانی چه قدر زیبائی نیست زیباتر از تو دنیائی

پیران چراغ راه جوانند این بدان بی پیر هیچ تکیه به پشت فلک مکن

گفتند ز پیری و جوانی بشنیدم زین گوش شنیدیم و از آن گوش برانیدیم

فریاد و فغان آه ، جوانی به کجائی گنج ار ز کف رفت تو باز نشستانی

آنقدر بگویم ز جوانی که جوان ها پرسند زهم این چه متاعی است که داریم

هیچ گنجی بهتر از گنج جوانی کس نیافت گنج گوهر تا کجا!! گنج جوانی تا کجا

چه گویم از جوانی در شگفتم گنه کردم اگر چیزی نگفتم

جمله مخلوقند هر چه بینی اندر کائنات لیک در خلقت جوانی بهترین مخلوق گشت

در جوانی فکر پیری باش ای روشن ضمیر نیست در پیری بهمراه تو جز افسوس و آه

ای جوانی هر چه گویم بهتر از حرف تو نیست چونکه بهتر از تو در دنیای ما مخلوق نیست

در جوانی هر چه میخواهی بدست آری بیار ورنه در فردای پیری همدمت جز رنج نیست

مبادا در جوانی دیراستی که در پیری امان از ضعف و سستی

در جوانی فکر پیری ار نباشی باختی روز پیری و نداری مرگ از آن بهتر است جوانی چون بهار است و پی‌اش پائیز می‌آید تو تا پائیز آید از هوایش تازه کن جان را

هیچ فصلی در فصول سال بهتر از بهار نیست در ایام عمر تو، جوانی بهتر است

از جوانی هیچ بهتر نیست در دنیای ما از ره عبرت نگر من را و قولم کن قبول

در جوانی خستگی را نیست راهی در بدن خسته کی گردد جوان ، بل خسته گردد خستگی

از بس خمیده‌ام چو کمان گشت قامتم افسوس کی رها شده تیر جوانی‌ام

صد بار با طبیب بگفتم که درد من دردی است تا چو من نشوی بی دوا بود

هر نسیمی بید را دانی پریشان می کند از چنار آموز رمز و راز آن استادگی

جوان هستی جوانمردی بیاموز جوان را در جوانمردی شناسند

جوان صبور و جوان بردبار و خوش پیوند جوان غیور و جوان خوش مُراد و غیرتمند

جوان چو شاخه گل پر طراوت و زریاست جوان چو بازوی شمشاد سخت و نیرومند

طیب آمد به بالین مریض عشق می گفتا که بوی عافیت از داروی دیدار می آید

آنقدر از عشق می گویم که تا خالی شود دل ز عشق و سر ز شور عشق و تن از درد عشق

عشق دانی چیست یعنی زندگی زندگی بی عشق یعنی مردگی

بیقراری را نگاه دوست درمان می کند بیقرارم گوشه چشمی بطرف ما بکن

میروم تا صبر را هر جا که شدیداً کنم گوئیا در گوشه قلب فقیران جای اوست

گویند زبوسه بنشانند عطش از لب عاشق من عاشق و من تشنه و من بی‌کس و زارم

طیب را چه دهم درد سر نداند او که درد من نشناسد مگر شود چون من

تا چو من در بستر هجران نیفتد این طیب درد هجران را چه داند تا که درمانش کند

چشم دریائی است مژگانش چو پُل روی پُل بنشین و دریا را ببین

دیدهام در چشم تو، خود را و حیران گشته‌ام تو که دیدی خویشتن را از چه بیداری هنوز

نزدیک من میا که زطوفان چشم من ترسم ز ریشه کنده شود کاخ عُمر تو

اشکم چو سیل گشته رها از دو گونه‌ام ترسم که غرق گردم ازین سیل و غافلم

سیل اشکم را نباشد راه دریا لاجرم چشم خود را برکه ای بودست، دریا کرده‌ام

ای اشک هستی و دلم آتش گرفته است بر آتشم ببار چو باران نو بهار

قطره قطره ریختم اشکم به دامن کویر هر کجا آب و گل است، آنجا گذرگاه من است

هر دیده نه بیناست که بیند گل و بلبل بیناست همان دیده که بیند دل بلبل

هر کسی دیدست دشت و راغ را دیده‌ای باید که بیند باغ را

چشم من امشب مرو در خواب ، تا بینی عیان آنچه اندر خواب ها دیدی به بیداری بین

گر بگویم درد خود را با طبیب می شود چون من گرفتار رقیب

درد ، درد عشق باشد ای طبیب نسخه‌اش باشد نگاهی بر حبیب

طبیب از من نمی پرسد که دردت چیست تا گویم که یک یک بند بند و عضو من دارد چه غوغائی

بارها گفتم طبیباً درد سر کم کن مرا درد من را داروئی جز دیدن دلدار نیست

گفتم به طبیب خویش روزی خواهی چو مریض خود بسوزی

گفتند صبر خوب بود لیک تا به کی دانم که صبر را نبود این صبوری‌ام

طبیب گفت دواى تو صبر مى باشد همان که هیچ ندارم به زندگى صبر است

کاسه صبر من امروز نگر لبریز است گر چه خالی زمی ناب بود کاسه من
گیسوی تو سیاه چو شبهای تار من بختم زهر دو بازسیه ترنشسته است

زند طعنه به شب خال و موی تو همه وقت چها کنند دو چشم سیاه باشب تار

گناهم چیست می ترسانی ام از خنجر ابرو نگاهت بدتر از تیر جگر سوز است عاشق را

زخم دل را مرهمی جز اشک شور چشم نیست اشک چشم هم شستشوی زخم دل ها میکند

کارگر تا کار دارد درد بیماری ندارد تا که شد بیکار از هر سو هجوم آرد بلا را

هیچ دردی سخت تر نبود زبی پولی برادر آنکه بی پول است تب با او دگر کاری ندارد

درد بی پولی بتر از درد دندان است دانی آنکه بی پول است دائم گوئیا دندان ندارد

چند گوئی گیسویت چون حلقه دار است هر جا من که محکوم توام آن حلقه این هم گردن من

بیاد تو نیاید خواب در چشمان بی تابم بیا پیشم که تا یاد تو از یادم رود آخر

چیزی به جهان خوبتر از جان تو نیست اندر دو جهان بهتر از ایمان تو نیست

جان را بجوار عشق و ایمان بسپار ایمان ز تو و عشق دگر زان تو نیست

هر گاه یادت میکنم خواب از دو چشمم می‌رود کی می‌شود آئی برم ، دیگر نیائی یاد من
در سحرگه خواب می‌آید بچشمانم ولی چون دلم را با غمش بیدار بیند می‌رود

می‌روم در خواب تا بینم تو را در خواب خوش چون به بیداری تو را دیدن مرا مقدر نیست

چون به بیداری میسر نیست دیدارت مرا خواهم اینکه روز و شب در خواب باشم ماه و سال

دیشب بخوابم آمدی خوش آمدی هر شب بیا در انتظار دیدنت هر روز و شب خوابم دگر

هر لحظه که فکر تو و دیدار تو باشم در خواب روم نیز در آئی به بر من

مشکن آینه را ، آینه را نیست گنه گنه از توست که آئینه حقیقت گوید

جرم آئینه بود راستی و ساده دلی آنچه دیدست همان را بتو تحویل دهد

آئینه دمی پای فراتر نهد پیش هر چیز که دیدست رساند بتو آن را
هر چه خود دیدست بنماید بتو این بود رفتار و کردارش مدام

راست گوتر تو ز آئینه بد دنیا دیدی هر چه خود دیدهمان را بتو بنماید بس

وصف پائیز

پائیز چون وزد همه جا باد مهرگان
ریزد هزار سگه زرین از آسمان
زربفت فرش می شود از سکه ها زمین
بینی اگر بچشم بصیرت در آن میان

پائیز چه فصل دلگشائی
ایام سرور و دلربائی
نقاش ز نقش تو گرفت است
خود ارزش و رونق و بهائی

به ماه مهر در آبان و آذر
که هر سه ماه پائیزند در بر
شده چون سگه زر هر چه بینی
همه برگ درختانش سراسر

چه دنیائی چه زیبائی طبیعت
تو در خلقت فریبائی طبیعت
بود منظور کل آفرینش
که در هر جای پیدائی طبیعت

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info
وداع

تا تو رفتی بدلم آتش سوزان افتاد
زورق مردمک چشم بطوفان افتاد
دستهای مُژه بالا شده از بهر دعا
تاچه گویم که چه اندر دل و در وجان افتاد
هرچه گویم سخنی خوش تر هست
مطلب تازه تر و بهتر هست
علم دریاست ندارد پایان
خزفش از گهرش کمتر هست

در برم گوهر نایاب توئی
پاکتر از خور و مهتاب توئی
از برای چو من تشنه لبی
سرد و جان بخش تر از آب توئی

متفرقات

دوبیتی

تو سخن از گل شاداب بگو سخن از پاکی هر آب بگو
 رازی از آن دل بی تاب بگو هم زبیداری و از خواب بگو

چیستی در دل من جای تو شد دل اسیر قد و بالای تو شد
 هرچه هستی بنشین در بر من گوش من در پی آوای تو شد

هیچ بهتر ز تو در این جا نیست چون تو محبوب دلم هر جا نیست
 مرغ خوش نغمه باغ و چمنی سرو پیش قدمت برپا نیست

ای فدای قد و بالای تو من قد و بالای دل آرای تو من
 نوگل باغ محبت گشتی همه لای تو و، الای تو من

هرچه گوئی سخنی والا هست علم در مرتبه بالا هست
 پیش نا اهل زدانش گفتن طفل را چون اثر لالا هست

پنجه با مرد درافکندن به پیش نامرد زخود گفتن به
 سرشب در بر جقال همان لب فرو بستن و در خفتن به

هرچه گوئی سخن از یار بگو سخن از یار وفادار بگو
یار آن باشد عشاق همان با شرف رفته سردار بگو

دل ما در طلب مطلوب است آنچه در خاطره ها مکتوب است
جهل در نائره و مغلوب است پیرو جهل بدان منکوب است

بدلم راه بود راه وصال چیست آن را نتوان یافت به مال
داشت باید بدل امید ، زاوست میرود عمر ، به روز و مه و سال

متفرقات

اتحاد

دست در دست و هم آهنگ شویم هم آماده و یک رنگ شویم
دشمن ار خاک وطن را بگرفت با همه نیرو در جنگ شویم

وطن پرستی

خود چو ناموس بود خاک وطن خاک و سنگش همه چون دُر عدن
ندهیم خاک بدشمن وجبی دشمن ار باشد چون گرد پشن

در مذمت مردم آزاری

مردم آزار نباش ای فرزندان نرود یاد تو هرگز این پند
گر نخواهی توبه بینی آزار پس تو آزار کسی را مپسند

کن حذر ای پسر از مال یتیم پرس و جو کن تو از احوال یتیم
بدتر از زهر بود گر بخوری لقمه نانی تو ز اطفال یتیم

در جوانی

جوانی در کجائی در کجائی هزار افسوس تو از ما جدائی
بسی زود آمدی و زود رفتی بما بی مهر اینگونه چرائی

ایضاً

ندانستم جوانی چستی تو زمن پرسى چگونه زیستی تو
کنون فهمیده ام در سن پیری ولیکن در وجودم نیستی تو

ایضاً

جوانی چه بهار دلگشائی جوانی مظهر لطف خدائی
جوانی هرچه بودی زود رفتی تو خوبی لیک بی مهر و وفائی

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

ایضاً

بسی در وصف تو گفتند یاران هزاران نکته ناگفتند یاران
بسی نثر و بسی نظم و چکامه گهرها بهر تو سُفتند یاران

دو بیتى ها

در جوانى

تو يك موجود پر قدر و بهائى تو آبستى تو معجون و دوائى
چه گويم تا كه بشناسند خلقت تو چون آئينه ايزد نمائى

معدن

تو اى معدن كه در كوه و زمينى تو از انفال ، بى شك و يقينى
گرانقدرى براى مُلك و ملت عزيزى پر بهائى ، نازينى

پائيز

گفته از پائيز هر كه اين سخن شد دميده جان تازه در بدن
چونكه پائيز است خود آموزگار بشينو از آموزگار اى هوشيار

در تربيت و آموزش

هان بياموزيد از آموزگار تا نياموزيده بر تو روزگار
آنچه مى بينيد درس است و كتاب هرچه را بينيد اندر هر كنار

در تعریف کتاب

هان نباید بود غافل از کتاب چون دهد بر هر سؤال تو جواب
این توئی باید بیابی علم را علم ناید در پی ات بهر صواب

در فضیلت علم

هرکه رفته در پی علم و کمال علم ها آموخت اندر هر مقال
او ببیند هرچه تو نادیده‌ای تو سیاهی بینی او ببیند جمال

در شهادت حضرت علی علیه السلام

همه محراب یکسر غرقه خون شد تو گوئی بخت کوفی واژگون شد
ز تیغ ابن ملجم ، ای صد افسوس زخ میولا زخونش لاله گون شد

پیشکش زخ مجید سلیم " به تبرستان
www.tabarestan.info

هموراست

ز بن ملجم آن ملحد بد شعار شده مسجد کوفه در صبح تار
سر سجده شمشیر آمد فرود به فرق علی شیر دلدل سوار

هموراست

زشمشیر بن ملجم نابکار شده مسجد کوفه تاریک و تار
شکاف آمد از ضربت آن پلید سر شیر حق صاحب ذوالفقار

هموراست

فرقت از شمشیر شد شق القمر دیده ای شق القمر را در سحر
تارک داماد پیغمبر شکافت منکسف خورشید گردد نی قمر

هموراست

در شب نوزدهم از رمضان خون به محرابه شد از سر فوران
شده بشکسته سر شیر حمدا هم شکسته دل و دیده نگران

هموراست

بود در محراب مسجد در سجود آن سلونی گوی معنای وجود
آمده شمشیر بر فرق سرش روح پاکش چون همائی پرگشود

هموراست

ای علی ای معنی عدل و قضا ای عدالت گستر ای شیر خدا
 کُنْتُ کَنْزاً در تو باشد یا علی آنکه در حق و عمل شد مقتدا

هموراست

بالال امشب اذانش دل رباید علی دیگر درین مسجد نیاید
 پس از فریاد شمشیر مرادی صدای فزُتُ ربّ الکعبه آید

در شهادت حضرت علی مرتضی علیه السلام

سلونی مرتبت ای باب سبطین حسین وهم حسن را نور عینین
 مدیحت را زجان و دل سرایم شده این درازل برگردنم دین

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
 www.tabarestan.info

هموراست

برآید شیون از محراب کوفه دگر شد طاق در دل تاب کوفه
 ز تیغ ابن ملجم در سحرگه گرفت از چشم مسجد خواب کوفه

هموراست

دیشب قد نخل کوفه از غم خم شد پُر یکسره کوفه در غم و ماتم شد
 محرابه مسجد از غم آمد فریاد گریان دل و نور دیده خاتم شد

و نیز در شهادت آن سرور

هزاران نخل اندر کوفه در جوش و خروش آمد
 صدای ناله از روح الامین هر دم بگوش آمد
 ز خونس مسجد و محراب و منبر لاله گون گشته
 همه خون در رگ کروبیان امشب بجوش آمد

استمداد از مولا علی علیه السلام

یا علی افتادگان را یاوری یا علی گم گشتگان را رهبری
 می شود بر شاعر شوریده‌ات در دم آخر ز رحمت بنگری

هموراست

ای علی ای مظهر مهر و ولا ای علی ای خلق را مشگل گشا
 یا علی دست من و دامان تو دستگیرم باش در رنج و بلا

هموراست

یا علی می ترسم از روز جزا شافع من باش در داربقا
غیر تو نبود مرا فریاد رس کی به فریادم رسی ای مرتضا

هموراست

یا علی اکنون شدم بیمار و پیر ای که هستی بیکسان را دستگیر
خود تو فرمودی معین بیکسم بیکسم ، بی مونسم دستم بگیر

هموراست

یا علی تاکی برآرم آه سرد آه سردی از نهاد پُر ز درد
وقت آن باشد به فریادم رسی دستها خالی و صورت گشته زرد

پیشکش "بید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

هموراست

در شب اول به فریادم رسی در مکافات عمل دادم رسی
بیکسان را بوده ای فریادرس خوش بود امروز فریادم رسی

همواست

یا علی مولای درویشان توئی قانع کفار و ، بدکیشان توئی
 حامی بیچاره در روز بلا ناصح قوم بداندیشان توئی

دو بیتی

ذکرم هر روزه هست نیشابور شهر فیروزه هست نیشابور
 گر بچشم خرد در او بینی سربسر موزه هست نیشابور

سرود

بادبهاران است گل به گلستان است خاک وطن بهرم، سرمه چشمان است
 عاشق دیدارم شب همه بیدارم شمع شب تارم ، بهر تو رخشان است
 ای وطن ای جانم مه‌د دلیرانم وزه زبان من کشورم ایران است
 بلبل خوشخوانم، مرغ غزلخوانم هوش سرمارفت فصل بهاران است
 گفتگوها دارم سرو خرامانم در چمن و صحرا غنچه هاخندان است
 بشنو آوازم را نغمه سازم را در دل شیدایم رازها پنهان است
 چشمه ها آبشاران دامن کوهساران رودها مثل عاشق خسته و گریان است

سارو مزار و مرقد پیران روزگار هم خوابگاه خرد و جوانان این دیار
 خفته است بس شهید درین گور بی صدا دارند زیر سبزه و گل بستر و قرار

در ماتم بزرگان

صد حیف که رفتی زجهان از برما وز رفتن تو بسته شده دفتر ما
از رفتن تو قرار در دل نبود آورد فلک چه روزگاری سرما

تو رحمتی از آیت یزدان بودی اندر بر ما عزیز چون جان بودی
رفتگی و ز داغ تو همه افسردند در شام همه چراغ تابان بودی

وز رفتنت آفتاب شد در تب و تاب گوئی که شده ستارگانش بی تاب
خاموش شده چراغ علم و دانش گلزار ادب دگر نتابد مهتاب

از داغ تو غنچه پیرهن چاک زده گل صورت خود بصورت خاک زده
بلبل به نوا و شیون و فریاد است فریاد به مهر و ماه و افلاک زده

ما همسفرانیم درین دیر کهن جز ذات خیداوند نماند یک تن
اندر پس و پیش یکدگر در سفریم همراه نمی بریم جز بند و کفن

تاریخ سرودن اولین شعر فارسی من

آن سال بما گرانی افزون آمد زان بعد عطای ذات بیچون آمد
در سال هزار و سیصد و بیست و چهار در من سخنان به شعر موزون آمد

خیام که از دیار نیشابور است در علم نجوم عالم مشهور است
در نهصدمین سال وفاتش گویا او زنده بود اگر چه اندرگور است

خیام فروغ دانش ملک کیان آگاه به وضع آسمانها و زمان
او باعث افتخار نه ایران است بالند به علم او همه خلق جهان

از هر مرضی بتر ، تو را تریاک است آلوده اگر شدی حسابت پاک است
گر سنّ تو هفتاد رسیدست بکش ورنه بکشی جای تو زیر خاک است

شادان بود آن دل که لبش خندان است گریان بود آن دلش چو درزندان است
هر چیز در عالم که تو بینی نیکوست زیبائی روی و صورت از دندان است

ماه رمضان

اسلام بود دین متین و ستوار نتهانه به حرف است و حدیث و گفتار
دینی است که از جانب خلاق رسید بر ما ز پیمبر آن رسول ابرار

گفتار خدا بخوان بقرآن مبین با چشم بصیرت همه آیات به بین
تورات و اناجیل و صُحف را برخوان حق را تو در آنها نگری ، یا در این

از عشق علی بفکر عقبا شده‌ام در شهر و دیار خویش پیدا شده‌ام
که غایب و گه حاضر و گاهی به سخن در مجلس عارفانِ مولا شده‌ام

رباعی

در مزرعه دهقان بنوا آمده است چون بلبل خوشخوان بصدآ آمده است
یک جوش و خروش دگری در صحراست چون ابر سیاه در هوا آمده است

دیگر سخن از هوای پائیز مگو از رنگ سبو و جام لبریز مگو
پائیز بهار عارفان است چه خوش از دوری و ناخوشی و پرهیز مگو

صدبار سخن زمهربانی گفתי از سستی و کار و ناتوانی گفתי
یکبار هم از عواطف عشق بگو ای آنکه سخن تو از جوانی گفתי

دیدار تو مایه مسرت باشد هر جا که توئی مایه عشرت باشد
در مجلس عشرت تو شعراست و سرود ما را به نظر وحدت و کثرت باشد

دنیا چه خوش آنکه بگذرانی به سرود انبیر لب چشمه سار با نغمه رود
در سایه سروناز و بید مجنون هد هد به نماز باشد و حال سجود

بی عشق علی لبم ندارد سخنی با عشق علی نباشدم دل محنی
من عاشق مولای علی خواهم بود زین روست به آواز برآرم دهنی

گویند بهار عارفان پائیز است جام از می گلرنگ نگر لبریز است
خوش باش درین فصل بهر جا هستی جای تو به اردکان و گر تبریز است

ای مظهر عشق و مهر و الفت پائیز
 در فصل تو حال دیگری می آید
 ای مایه وجد و حال و رفعت پائیز
 با میمنت و عزت و حرمت پائیز

گویند که پائیز مه دلگیر است
 فصل غم و محنت است و غافل گیر است
 گویم مه سرور و عشق است و صفاست
 افکار درین میانه در تغییر است

این عمر چه پائیز و چه در فصل بهار
 شاهی و گدائی و وزیری همه حال
 چه موسم بیکاری و چه موسم کار
 جان از تو رود چه روز، چه در شب تار

پائیز چه حالت و صفائی دارد
 می آید و باز میرود در همه عمر
 چه منظره دور نمائی دارد
 پائیز عجب مهر و وفائی دارد

پائیز نگر مثل بهار است بدان
 خود صاحب نقشی و نگاری است بدیع
 این منظره هم که نام او هست خزان
 چشم بشر به هر کجا هست عیان

پائیز چه لطف و شور و حالی دارد
 زیباست هر آن چیز که بینی به جهان
 جنگل به نظر چو نقش قالی دارد
 آنکس نگرد خوب، که حالی دارد

پائیز بوصف تو نگفته است کسی
 گفتند ولی ادا نکردند سخن
 این دُر وجود تو نسفته است کسی
 گرد از رخ پاک تو نرفته است کسی

ای گل تو چه نازنینی و زیبائی
 هر لحظه تو را صحن چمن ها بینم
 در دیده و نزد عارفان گویائی
 در جلوه گری نیز چمن آرائی

از صحبت صاحبان هوش و فرهنگ
 بنیوش و بجان بگیر و در دل بسپار
 یک لحظه مکن غفلت و سستی و درنگ
 گر آدم زیرکی و دانا و زرنگ

سجاده عشق را به صحرا گستر
 هر جا که کنم یاد خداوند رحیم
 یا در دل کوه و یا بدریا گستر
 محراب من آنجاست همانجا گستر

با بی ادبان مکن رفاقت بجهان
 هم صحبت آن باش که یابی از آن
 فاضل نکند همدمی بی ادبان
 آن چیز که اندر تو نباشد چندان

در گوش تو آواز خدا می آید
 این دشت بود خشک و کویر و بی آب
 آن زنگ شترها بصدای آید
 اینجاست که یاد تو خدا می آید

غافل ز خدا دمی درین دهر مباش
 چون غنچه گل بخند هم خوشرو باش
 با خویش و تبار خویشتن قهر مباش
 در کام کسی شهد نئی زهر باش

امروز شدی شاد که شاداب شوی
 هر چیز که قسمت تو شد ، آن تو است
 در پاکی و روشنائی چون آب شوی
 بیدار بمانی و چه در خواب شوی

لبخند تو داروی همه درد من است
بوی تن تو، چوبوی مشکِ ختن است
احباب تو را جای بباغ و چمن است
بدخواه تو را جامه بتن چون کفن است

در دهر توئی قرار جان و دل من
حل از تو شود تمام این مشکل من
ای موج بزن بیا و در ساحل باش
تا حل نشده بدهر آب و گل من

یک روز بیامدیم و یک روز رویم
از خاک تن ما همه گلها روید
از خاک بیامدیم و در خاک شویم
اوراق دروغ و جهل از هم بدریم

ای دوست بیا زعشق گوئیم سخن
کزدل بزداید سخن عشق محن
هر حرف که غم بپروراند در دل
بهتر که همان هیچ نیاری بدهن

بی یاد خدا سخن نمی گویم هیچ
جز راه خدا، رهی نمی پویم هیچ
بر هر چه نظر کنم خدا می بینم
چون غیر خدا، بحق نمی جویم هیچ

ای ذات تو لایزال و بی همتا هست
چون عین صفات، ذات آن یکتا هست
نی جسم و زجسم هم جدانیست بحق
هم قاهر و قادر است و هم دانا هست

لبخند زلب جدا مکن چون گل باش
در باغ حیات بهتر از سنبل باش
چون غنچه، بشوی رخ زشبم در صبح
خوشخوان و غزلسرای چون بلبل باش

ای ممسک دارنده چرا خیره سری
هر روز تو مرگ این و آن می بینی
از لذت بخشش تو چرا بی خبری
پس بر فقرا چرا نداری نظری

هرکس که بدی کرد، بدان با خود کرد
هرگز مشکن دل فقیر و مسکین
زنهار، اگر دلی ز تو آید درد
کاری نکنی ز دل کشد آهی سرد

فریاد از آن مناره برمی آید
برخیز ز خواب خوش تو هم ای فرزند
همراه ستاره سحر می آید
در کوچه صدای کارگر می آید

در باغ گُلت راه ندارد زغنی
بر هر چه نظر بیافکنم می بینم
چون سرخ گل بهار اندر چمنی
در چشم تو هستم و تو در چشم منی

در صبحگهان که مهرخاور بینم
در اول حرف من همیشه الله است
یک بوسه ز غنچه لب ت می چینم
چون معرفت الله بود آئینم

این خانه من ، خانقه یاران است
چون صحبت دوستان دانا و ادیب
یاران چو گل و خانه من بستان است
خوشر زگل و طراوت باران است

افسوس ، ندارد اثری روز وفات
چون مرده پرستیم ، بگوئیم چرا
گر از متوفی ، بستائیش صفات
با او نشستیم ، دمی روز حیات

بی رنج کجا گنج توانی بُردن بس عمر عزیز خویش باطل کردن
 خر مُهره ، بسی فتاده اندر همه جا مرجان و صدف ، بجوی در بحر عدن

عصریست که موج نو پدیدار شدست هم شعر سپید تازه بیدار شدست
 امواج بسی مانده نکردست ظهور خوش آنکه ندید است خریدار شدست

لبخند ستاره ها اثر می دهدت مهتاب نگر مهی دگر میدهدت
 هر جا که گذر کنی هیاهوی بیاست ذرات جدا جدا خبر میدهدت

از سنگ شهاب فرق ناهید بزن از ناف زمین ریشه مریخ بکن
 اسباب ترّد خیالند همه هر چند منجمان برانند سخن

در دشت ضمیر چشمه ها جاری شد زان چشمه هزار باغ گلکاری شد
 هر گل که برنگ و بوی خوش تری باشد افسوس که جای او بن خاری شد

دیدیم دو چرخه شد سوار آن بی سر سر دژ عقبش مانده و می کرد نظر
 فریاد کشید ، دستهایش که بیا سرمانده ، روانه شد بمنزل پیکر

آئینه چروکید و دگر کرد فرار تا آینه زُخ تو بگرفته قرار
 هرگاه که آئینه تو را دید و گریخت در حیرتم ، آنکه باز شد این تکرار

در یاد تو بودم که مرا داد نوید
 باید به امید زنده باشیم به دهر
 شد زنده بدل روزنه صبح امید
 فارغ زخیال و غصه باید خسبید

اندر شکم زمین چه یاران خفتند
 هر نکته زعلم را کتابت کردند
 در سخن و کلام و معنی سُفتند
 گرد از رخ دانش بشرها رُفتند

در شعر رموز عشق آموز بفن
 هر چیز که تازه و نوین می باشد
 شیرین کن ازین کلام خوشبوی دهن
 از تن ببرد خستگی ، از روح محن

من شدت و ضعف نور را می دانم
 در سایه تک درخت آن شورستان
 فریاد غروب دور را می دانم
 سرچشمه عشق و شور را می دانم

ای ماه مگر بشب تو مدیون شده‌ای
 ای رود مگر تو نیز گم کرده ره‌ی
 ای کوه چرا چو من تو دلخون شده‌ای
 آوازه و سرگشته چو مجنون شده‌ای

در برکه اندیشه مکن خویش تباه
 آرام نشستن تو آن را ماند
 چون سیل زکوه ، بازکن بر خود راه
 کوهی و شوی بهر نسیمی چون کاه

اندر غزلم ، غزال من رم کردست
 بر صفحه آب می نوشتم با خون
 آن جوش و خروش سخنم کم کردست
 موج آمد و آن نوشته در هم کردست

در چشمه عشق تو شنا باید کرد
غواص دل اندر آن رها باید کرد
مهتاب اگر می زبانت خورده
حقا که به ماه اقتدا باید کرد

آن سرو منارگونه چون لوله دود
از آه درون برون کند دود کبود
اندر بُن آن مگر دلی مدفون است
گه بانگ اذان آید از او گاه سرود

خواهیم دمی گشت و گذاری بکنیم
دیدار زیار گلعداری بکنیم
در چشمه با ساک نشینیم و سپس
یادی زگذشت روزگاری بکنیم

حضرت فاطمه علیها سلام

حضرت فاطمه آن دختر والای رسول
که بود مادر سبطین همان پاک بتول
زوجه پاک پسر عم پیمبر عجا
شب شده دفن چومه کرد در آن شام افول

عشق

عشق چون دریا و کشتی هست صبر
کشتی اندر وی نباشد نیست بحر

آنانکه فتادند بدام کمونیست
خوردند بسی گول ز نام کمونیست
محروم شدند ، از مزایای وطن
از بهر اجانب و نظام کمونیست

پوسید ز ریشه آن درخت کمونیستی بشکسته شد آن پایه سخت کمونیستی
یکباره فروریخت ز بنیاد نظامش تندیس لنین گشت چو بخت کمونیستی

رفیق بد

از رفیق بد بیا پرهیز کن دشنه را از بهر دشمن تیزکن
عشق را نازم بیا از بهر دل جام را امشب زمی لبریز کن

دعوت از دوست

شمس را جوئی اگر اندر سفر سیر اندر خطه تبریز کن
آب چارو کن حیاط خویش را خانه را تعمیر و رنگ آمیز کن

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

در مرگ دوستم

خلق در ماتم تو یکسره گریان شده است فلک از رفتن تو واله و حیران شده است
تو، که بودی بحقیقت همه نشناختنت دشمن و دوست به مرگ تونوا خوان شده است

با رفتن تو رفت زدل ها قرار جان خورشید عشق و معرفت اکنون شده نهبان
شد ماه سر برهنه ز داغت سیاه پوش شد ابر پاره پاره ز داغت در آسمان

شرح سفر کوتاه

سفری پیش بود اندر بر حرکت کرده ایم از بهشهر
 دوستان شفیق و یکدل و جان همه خوشحال و خوشدل و شادان
 از ره خوش یلاق و چهل دختر که نبوده رهی از آن بدتر
 بود راننده دکتر امیدی در همه راه و شهر و آبادی
 دیگری مهدیان و کاشانی هر دو بودیم در غزلخوانی
 آندگر بود همسر دکتر بود بیمار در بر دکتر
 سخت اندر ز کام بود دچار دردسینه ورا نمود فگار
 الغرض آمدیم با دل شاد نرود خاطر سفر از یاد
 به ناهاری که خورده ایم آنروز بود خوش طعم و بهتر از همه روز
 همسر خوب دکتر امیدی در غذایش اگر بدی دیدی
 بدی از طبع توست نی ز غذا چه غذائی لذیذ و روح افزا
 روی آن سبزه زار و در لب آب آن غذای لذیذ سبزی ناب
 چه گوارا و لذت افزا بود قوت روح و قلب و اعضا بود
 پس به مهمانسرا شدیم مقیم همه در خرج و کار و بار سهیم
 همه آن روز بعد از شاهرود کرده ایم از خالایقش بدرود
 به ره سبزواری دور و دراز با هزاران دعا و نذر و نیاز
 راه بس صعوبت بوده و دشوار داد ما را درین سفر آزار
 توی ماشین بنز خسته شدیم همگی ما ز حال رفته شدیم
 توی ماشین مجیدی خسته ساکت و صامت و دهن بسته
 یک کلام او سخن نگفت بما بود در ضعف و خواب از گرما

چون نخواستید بود در شب قبل
 من و کاشانی گاه و دربیگاه
 خانم دکتر از زکام که داشت
 گاه و بیگاه سرفه ها میزد
 راه طول و دراز بود و کویر
 گاه در سرعتش میافزودی
 بود ماشین چو آهوی صحرا
 پشت فرمان همیشه بود یکی
 بین ره در میامی و زیدر
 آمدیم سبزوار لطف خدا
 پس به مهمان سرا شدیم روان
 همگی خوش بجای خوابیدیم
 بعد از آن گردشی بشهر زدیم

مثل معتاد سخت بسته به حبل
 حرفهائی زدیم اندر راه
 رنج ها او بطول راه نداشت
 دکتر ما هم عطسه ها میزد
 دکتر امید از ره تدبیر
 گاه آهسته راه پیمودی
 بنز خوشرنگ و لوکس و ره پیما
 تا بدینجا جناب امید
 ایستادیم بهر رفع خطر
 به هتل پارس رفته بهر غذا
 اندر آنجا گرفته جا و مکان
 خواب خوش هر یکی بخود دیدیم

وطن

دل هانشد ز لطف تو یکدم جدا وطن
 ای سرزمین رحمت و مهر و وفا و عشق
 وی منشأ رشادت و مردی و مردمی
 ای مصدر عنایت و نعمات عشق و حال
 خاکت به مهر گشته عجبین ای خجسته ملک
 بزدای رنج روح و روان مرا ز تن
 وی خفته در زمین تو یعقوب لیث ها
 صد کیقباد و نادر و کورش و داریوش
 فردوسی و دقیقی و خیام و دهخدا
 خاک تو سجدگاه مشاهیر عالم است
 هستی تو قبله گاه و ، کنم اقتدا تو را
 خونهای پاک ریخته در سرزمین تو
 فریاد عاشقان تو از زیر خاک ها
 تو برتر از بهشت برینی به دلبری
 مردان پاک طینت و زندهای با حیا
 باشند پاسدار تو مردان پُرتوان
 در غربت آنکه هست بداند که چیستی
 هر جایگاه تو همه در خاطرات من
 آن شهرهای تو ، چو ستاره بچشم دل
 الوند دیده بان و ، دماوند پاسدار
 خاک تو سرزمین مقدس بود سزاست
 جانم وطن ، عزیز وطن ، مهربان وطن

باشور عشق گفت برای تو مهدیان

این شعر نیست در خور مدح و ثنا وطن

محرم

شد محرم ماه رنج و ابتلا
 ماه خون و ماه شمشیر و شرف
 کربلا میعادگاه عاکفان
 کربلا مقصود و منظور دل است
 کربلا جای سپهداران حق
 حق در آنجا چون شعاع آفتاب
 نینوا دارد صدای آشنا
 بانگ زنگ اشتران آید بگوش
 کربلا یا من یُسمی ، کربلا
 آمد از بهر تو مهمان از حجاز
 پرچم حق و عدالت در کفش
 گرچه هفتادو دو تن اندر کنار
 کربلا بهر تو مهمان آمده
 هست مهمان تو خورشید حجاز
 آفتاب بُرج ایمان و ولا
 قانع ظلم و فساد اشقیاست
 وارث پیغمبر بطحی نسب
 این قیامت تا قیامت زنده است
 کرد ویران کاخ و بنیاد یزید
 شد شهید اما حقیقت زنده است
 هرکه نوشیدست زان ماء حیات
 گرچه منع آب بر آنها شده
 عشق را نازم که از عشق است این
 عشق سالار شهیدان دیار
 هرکه عاشق هست از جان بگذرد

ماه سوک و ماتم و رنج و عزا
 ماه تعلیم و تکالیف و هدف
 جذبه گاه عاشقان و عارفان
 کربلا تنها نه آن خاک و گل است
 کربلا قربانگه یاران حق
 آفتاب آنجا ز خجلت رفته خواب
 خیزد از خاکش صدای ربنا
 خون تن کروبیان آرد بجوش
 ای زمین پُر غم و رنج و بلا
 لیک با ایمان و عزم کارساز
 جمله لاهوتیان اندر صفش
 لیک یاران صدیقش بیشمار
 در تن بیروح تو جان آمده
 چون حسین ابن علی آن پاکباز
 جرعه نوش باده قالو بلا
 لامح برق و صفای اتقیاست
 اولیا را مظهر و اصل و حسب
 در جهان چون نام حق پاینده است
 بارگاه ظلم و بیداد یزید
 چون فروغ مهر و مه تابنده است
 نیست بر آنها دگر مرگ و ممات
 لیک دل از عشق پُر غوغا شده
 عشق غوغا کرده در آن سرزمین
 کرد هفتاد و دو تن را جان نثار
 بگذرد از جان زجا: ان نگذرد

ایضاً در باره محرّم

می فرزند در دل یاران لوا	قائل قالو بلا در کربلا
نی هراسش از غل و زنجیر هست	نی هراس از خنجر و شمشیر هست
کرده طفل شیرخوارش را فدا	با گلوی تشنه در راه خدا
چون علیه اهل بد بنیاد بود	حرکتش بر ضد استبداد بود
بر عبیدالله و آن شمر و سنان	بر یزید آن فاسق شوم زمان
دست از آن جیفه دنیا کشید	تشنگی و درد را با جان خرید
سر به روی نیزه دشمن شده	دست عباسش جدا از تن شده
خون بباریدند اندر کربلا	ابرها برجای باران گوئیا
از فرات این شیون و زاری که دید	غلغله اندر فرات آمد پدید
کربلا شد محشر عظاما پدید	بادگرم از هر کرانه میوزید
نینوا میگفت بر خاکم بتاب	گشت آندم سر برهنه آفتاب
آن چکاچک های شمشیر و سنان	برق زوبین است و پیکان و کمان
بوالحنوقش سنگ یازد بر جبین	شاه دین تنها در آن میدان کین
یک تن تنها و آن پیکار چیست	ای خدا این ظلم ناهنجار چیست
رشته امید را در دل برید	داغ این رعنا جوانان رشید
باد از ما این سلام و این درود	گفت ای خلاق رحمان و دود
در آست آن قائل قالو بلا	کرده ام تکلیف خود را پس ادا
از فراز اسب آن حق الیقین	بر زمین افتاد آن سلطان دین
عاشقان را نیست در دل واهمه	عشق را نازم ز عشق است این همه

غزل

دلم ز دوری ات ایدوست زار زار گریست
 بخشک سالی صحرای چون کویر فُسرَد
 گهی چو خنده کبک آمده مرا در کوه
 شکست آینه صبر و تاب و طاقت من
 ندیده روی تو را ای فرشته امید
 مرا به محبط عشق تو جا و منزل نیست
 زمانه را نبود مهر و عاطفت در خود
 منم چو مرغک بی بال و پر درین بستان
 شنیده‌ام که بود گریه داروی دل ها
 ببرد ابر سیه ناله های من به دیار
 مرا به خنده مستانهات بشارت ده
 اگر که جان و دل من به انتظار نشست
 دل بلاکش من تابه کی دهد رنجم
 چو لاله بر دمن و دشت داغدار گریست
 به بیقراری ابری ، به نوبهار گریست
 گهی ز جور زمانه چو مُرغ زار گریست
 که صبر و تاب ندانی چو آبشار گریست
 قسم بموی تو گیسوی تابدار گریست
 شب فراق تو صد چشم انتظار گریست
 اگر چه در غم تو چشم روزگار گریست
 بحال من دل شاهین زنده خوارگریست
 عجب عجب که مرا گریه زار زار گریست
 ز ناله‌ام در و دیوار آن دیار گریست
 که خنده هم بفراق تو در بهار گریست
 چو اشک شمع بسوز و نیاز یار گریست
 قلم بدست من این لحظه بی قرار گریست
 به مهديان دل آزرده گوی از سر شوق
 منم گریستم و شمع شام تار گریست

نماز

وقت نماز است ، نماز الصّلا
ساز وضو ، باش مُطهر چو آب
از دل و جانّت بکن آن را ادا
رو بسر سجده بشوق و رضا
در سر آن سجده کن از خود رها
آنچه علایق بود اندر دلت
ای پسر زیرک و با هوش من
دور ز جانّت همه رنج و بلا
بعد نماز است نکوتر بسی
بهر همه خلق نمائی دعا
روز و شب آن لحظه همان پنج بار
از تو نماز تو ، نگردد جدا

رو بخدا آر درین پنج وقت

تا که نگهدار تو گردد خدا

شهید

بحق سرفرازی شهید ای شهید
چه در این جهان و چه در آخرت
همی پاکبازی شهید ای شهید
سراسر وجود تو اسرار حق
زهی بی نیازی شهید ای شهید
نپخته چو رازی شهید ای شهید
همائی ، نه بازی شهید ای شهید
بپرد چو عنقا روانت به عرش
خوشا همطرازی شهید ای شهید
روان تو با روح کزوبیان
تو بی سوز و سازی شهید ای شهید
در آن باغ فردوس بی رنج و غم
بسی سرفرازی شهید ای شهید
جوار رسول خدا در بهشت
ز بس دلنوازی شهید ای شهید
شهید است شمع شبستان حق

غزل

اندر آن جمع بجز یاد رُخ یار نبود
خوش تر از نغمه دل زمزمه تار نبود
شب مهتاب دلم را بگرفت ابر سیاه
کاندران زاویه ها نور پدیدار نبود
راه ماتسنه دلان سوی افق های سپید
جز به امید درخشنده درین کار نبود
نقش هستی به کتاب دلم را سایه فکند
دفع آن جاذبه در پرده اسرار نبود
دشت افکار پر از سبزه و گل‌های خیال
باغ اندیشه ما را گذر خار نبود
قصر ایام نگر سربفراسو زده است
کهکشان را بزمین قدرت دیدار نبود
کیست اینجا بستاند ز حقیقت راهی
آن ستاند که چو آئینه در انکار نبود
ای فدای قد و بالایی تو دل‌های نژند
آرزوئی بتو ، جز دیدن یکبار نبود
جام عشق است که خالی شده از قندلبان
نکبت عارض شان در دل ازهار نبود

مهدیانا به غزل های تو سوگند مرا

این متاعی است که در هر سربازار نبود

غزل

آیا شنیده‌ای به جوانی عتاب عشق
یادیده‌ای زه دوری یارت عذاب عشق
دیدنی تو رمز و راز طبیعت بچشم دل
خوانندی بعشق در همه عمرت کتاب عشق
من پیر مرد خسته ، ز ایام و روزگار
برمن یکی دوجرعه بنوشان شراب عشق
کی با خبر شوی تو ز دنیای شور و حال
تاحایل است بر دل و جانت حجاب عشق
خواهی رسی به محبط عشق و وصال یار
تطهیر کن تمام وجودت به آب عشق
خواهی رها شوی ز غم ورنج واضطراب
رنجم دهد بخاطره آید جوانی ام
دانی جداست بر تو و برمن حساب عشق
اینهم جداست خاطره‌ای از عقاب عشق

آزرده گشت جان و دل مهدیان بسی

آنکه شدم به میکده شیها خراب عشق

تریاک و عاقبت کارش

شیره ای کز عصاره تریاک
 گرچه او از گیاه گشته پدید
 اولش خوب و آخرش نکبت
 اولش شادی آفرین باشد
 ابتدایش سرور و خوشحالی است
 مبتلاگر شوی به عادت آن
 زان سپس مرگت از خداخواهی
 هرچه دارو ندارت از بنیاد
 آخرش مفلسی و بیکاری است
 اعتیادش بلای معتاد است
 سرفه و عطسه های ناهنجار
 عطسه با شرطه توأمان آید
 پشش که آید
 پشش دست و پای بی هنگام
 هست معتاد آدم ترسو
 در خماری لجوج و بد اخلاق
 در سر نشه گی بخواب اندر
 میزند حرف از در و دیوار
 گر که با همدمش نشیند او
 می شود چاره ساز و بخشنده
 روزگارش سیاه می گردد
 مایه شوم و دشمن ادراک
 لیک باشد بنزد خلق پلید
 هم رکود است و سستی ورخوت
 آخرش مرد را عنین باشد
 آخرش تنبلی و بی حالی است
 می شوی با خبر ز حالت آن
 کنده ای بهر خویشتن چاهی
 می برد از وجود تو چون باد
 بی نوائی ورخوت و خواری است
 همه زندگیش برباد است
 آبریزی ز بینی هم بسیار
 آن ز ما تحت و آن ز جان آید
 نمیتوانی قدم زنی یک گام
 بزدل و بی کفایت و بد خو
 تیره در چشم او همه آفاق
 هست آرام و بی صدا در بر
 از دروغ و دغل بسی گفتار
 می شود فیلسوف دنیا جو
 گاه ارباب و گه شود بنده
 کاروبارش تباه می گردد

گر که پولی نمانده هیچ زاو
می فروشد ز خانه هرچه که هست
عاقبت چون گدا در افتد زار
همه را دود کرده داده هوا
زن و فرزند او بناچاری
سست و بی حال و ناتوان گردد
آخرش این و اولش این است
تا نشد دیر، پس رهایش کن

ناتوان گشته و ندارد رو
تا که تریاک یابد او دو سه بست
عاری از مال و عاقبت بی کار
بی خبر از عواقب جانکا
از وجودش کنند بیزاری
از همه خلق بدگمان گردد
دشمن جان و پول و آئین است
ترک این آفت و بلایش کن

۱۳۷۵

رباعیات

زین دست اگر بد کنی ، زان دست دهی بگشا ز برای گمرهان نیک ره‌ی
بند از گره کار رفیقان بگشای تا بر تو گشایند ، ز کارت گره‌ی

بس آمد و رفتند درین عالم خاک جمعی به غم و درد و دلی آتشناک
آن را که نکو بود ازین مرگ چه باک وای آنکه ستم نموده و گشته هلاک

دنیا تو چه دلفریبی و زیبائی اندر نظر خلق خدا ، رؤیائی
این آمدن و رفتن ما زود گذشت بود از پس امروز اگر فردائی

ای جان پسر قدر جوانیت بدان عمر است چو برق ، درشتا بست و روان
امروز تو را طراوت و شادابی است فردا قد سرو تو شود مثل کمان

نومیدی و یأس را برون از دل کن زین فرصت کم درآمدی حاصل کن
دریای علوم جای غواصی نیست یک رشته بگیر و جای در ساحل کن

استاد ازل بنای خلقت فرمود در خلقت زیبای تو خود را بستود
در بین تمام ، بهترین موجودی حیف است که فکر خویش داری به رکود

حیف است که عمر خویش باطل کردن خود را ز فنون و علم غافل کردن
اندر پی راوی و روایت هستیم بنیاد فتور فکر ، کامل کردن

هرکس سخنش کلام خوب است بگیر گر کافر و گبر است مشو زو دلگیر
آن حرف بیاندیش اگر نیکو بود نیکو بشمارش سخن از او بپذیر

با تکنولوژی رسیدن ژاپن جایی در بین دول به دانش و تکنولوژی در کشور خود نموده خود آرائی دارد به جهان مرتبت والائی

ای دوست حدیث عشق بی پایان است در عشق مکن خویش گرفتار بلا

گه حاصل وصلت و گهی هجران است چیز است که او رابطه اش با جان است

بسیار سخن ز عشق گفتند کسان دنیای وسیعی است ندارد سامان

یک نکته ز صد هزار نامه به بیان با عشق بشر رفته بسوی کیهان

باغی است جهان و پُرگل و نسرين است آنکس که نبرد بهره‌ای زین عالم

در نزد جهان شناس بس شیرین است حقا که به هر دو عالم او مسکین است

هرکس که درین جهان نبرده است رهی آمد بجهان و عمر خود کرد تباه

نادیده به عُمر خویشتن روزبهی مانند کسی که مانده در زیر چهی

گر دست تو میرسد سفرکن بجهان در خانه نشستن و بیک سو بودن

تا آنچه ندیده‌ای شود بر تو عیان کور آمدن است و کور رفتن ز میان

بابی خبران کار به جایی نبریم از بهر چه ما غافل و ناآگاهیم

چون خاک ره و باد بهر رهگذریم از دانش و تکنیک جهان بی خبریم

ای جمله جوانان وطن بشتابید تا چند بگیریم ز آمریکا و فرنگ

تکنیک و فنون علم را دریابید چون ژاپن امروز توانگر باشید

آن باغ و امارات نیشابور چه شد
 کو مربعۃ الکبیرو ، کو ملقباد
 بازار و مضافات نیشابور چه شد
 آن کوی و خرابات نیشابور چه شد

با دوست طریق دوستی پیشه نما
 آن ریشه هر گیاه آفت زا را
 در کار دقیق باش و اندیشه نما
 بی چون و چرا ، تو قطع از ریشه نما

ذرات بهم رسیده و نور شدند
 مائیم کنار سفره گسترده
 اندر پی تحقیق بسی کور شدند
 آنان که بگسترده در گور شدند

شاگرد کسی باش که عالم باشد
 هر ذی خردی بجامعه بی نظر است
 در جسم و روان و فکر سالم باشد
 بشتاب بسویش که معلم باشد

کو دوره علم و رأی جالینوسی
 بقراط و فلاطون و ارسطو چون شد
 سقراط و زمان علم بطلیموسی
 وان مجلس درس انکسامانوسی

از بی خردی راه به جایی نبری
 تو پرده هیچکس مدر از ره کین
 در جامعه هرگز نکنی پرده دری
 تا پرده رازت ندرد پرده دری

مزیخ و مه و مشتری و زهره نگر
 امروز شده نوبت مزیخ بدان
 روی کره ماه بشر کرده سفر
 فردا به کرات و کهکشانهای دگر

امروز جهان ز معرفت گشته جوان
 از برق ، پدیده ها همه کرده ظهور
 وز دانش و فرهنگ درین عصر و زمان
 بر مخترعش شاد بود روح و روان

شب

سوز سرمای کشدمن را درین یلدای شب
گشت پنهان زیر ابر قیرگون سیمای شب
ریزش باران و سوز باد و این جسم نحیف
راه را گم کرده و گردیده ره پیمای شب
همصدای مرغ طوفان و غریو بادها
همنوایم بود این غوغا درین غوغای شب
گر شکم خالی است بندم سنگ همت برکم
نیست چشم بر طعام و میوه و حلوای شب
شب دراز و تیره و سرد است جانا همتی
پای من رنجور گردد بشکند تا پای شب
مرغ عشقم هست سرگردان کوچه باغها
میرود همپای شب با عشق ناپیدای شب
دل هوای یار دارد قهرکرد از چشم خواب
خواب در چشم شب آید هر دم از لالای شب
عاشق شب گشته با شب همزبانی میکند
مهدیان شد همنا با نغمه و آوای شب

مرگ پدر

تا رفت ازین عالم فانی پدر ما
 شد ریخته خاک غم و محنت بسرما
 دانی که پدر گوهر نشناختی بود
 افسوس ز کف رفت دریغا پدر ما
 چون ابر بهاری سرما سایه فکن بود
 از بی پدری گو، که شکسته کمرما
 بودی تو چراغ شب تنهائی و امید
 دیگر ندهد نور چراغی به برما
 تو مظهر انوار شرف بودی و رحمت
 ای مایه فخر و شرف و تاج سر ما
 ما را نه دگر کوکبه جاه و مقام است
 از بی پدری سوخته شد بال و پر ما
 از زندگی ات خاطره ها در دل ماماند
 مرگ تو زد آتش بدل و در جگر ما
 این خانه تو محفل یاران تو بودست
 شد بسته ازین خانه و کاشانه در ما
 ای جان پدر رفتی و نام تو نرفت است
 از صفحه دلهای نژند و کدر ما

ای نام تو چون مشعل روشن بدل ما

ای خفته بخاک ، ای گهر ما ، پدر ما

۱۳۵۱

پیشکش "مجید سلیم" به تبرستان
 www.tabarestan.info

در نکوهش حسود

من پیرمرد خسته درویشم
 شرمی کن از سپیدی این ریشم
 رنجه مکن چنین دل زارم را
 جوئی چرا ز عقیده و از کیشم
 من شاعری ز خطه سر سبزم
 مازندان بود همه در پیشم
 من گوشه گیر و مرد بی آزارم
 آری ادیب و شاعر درویشم
 بر حرف های ناقص بی روحت
 عار آیدم که در تو بیاندیشم
 زخم زبان تو چه جگر سوز است
 از مار بدتری که زنی نیشم

من مهدیانم آنچه تو میدانی

دانند خلق از تو بسی پیشم

بیاد عاشورای حسینی

تا فرو افتاد شه از صدر زین	لرزه ها افتاده در کوه و زمین
منکسف خورشید عالمتاب شد	آب و باد و خاک هم بی تاب شد
بیقرار آمد جمادات و نبات	شد فراری نظم گردون را ثبات
باد سرگردان به هر سو میوزید	ابرها گریان به هر سو می دوید
پر فرو ریزند مرغان هوا	شد فرات از داغ در رنج و بلا
قدسیان بر زانوی غم سر نهند	سوگوار از این قضا، مهر و مهند
سرور و سالار شاه دین حسین	بی کفن افتاد رکن دین حسین
تن بروی خاک گرم کربلا	سر به روی نیزه دارد نیز جا
سر مگو خورشید عالمتاب گو	تن مگو مه پاره چون مهتاب گو
سرمگو چون گل به گلزار وجود	گاه در حال قیام و گه سجود
خون ز زخم نیزه ها فواره سان	می جهید از جسم پاک هر جوان
کربلا در ظهر عاشورا شده	بر مثال محشر عظما شده

مهدیان دیگر نگوید این مقال

بر عزیزان بخون غلطان بنال

به شاعری جوان گوید

حیدری شعرگوی در همه وقت	طبع شعر تو، تا روان گردد
طبع تو چشمه ای بود باریک	گر نکاویش، ناتوان گردد
تو بگو شعر مثنوی دائم	طفل کم کم چو نوجوان گردد
چون روان شد بگوی در همه بحر	تا چو دریای بیکران گردد

رباعیات

قاضی بود از تکبر و فخر بدور باید نهراسد او ، ز تهدید و ز زور
 نه کینه بدل گیرد و نه خشم کند نه تحفه پذیرد و نباشد پی سور

از مدخل و تحلیل و عبارات مگو از سفسطه ها و استعارات مگو
 برهان و جدل بعلم امروز رواست در وعظ و خطابه و خیارات مگو

هشدار که حکم تا بباطل نکنی خود را ز خدای خویش غافل نکنی
 گر حکم دهی بعدل و انصاف گرای آن رأی که دادی متبادل نکنی

گر دعوی اصحاب بود نامعلوم پیچیده و مبهم و نباشد مفهوم
 تحقیق نما و صبر و اندیشه بکن ظالم نشود غالب و بی حق مظلوم

در کار قضاوت ره انصاف بیدار خود را ز عدالت و شرف دور مدار
 نه تابع نفس باش و نه تابع زور نه تابع دوست باش و نه تابع یار

در علم پزشکی کار بسیار شدست آسان همه راه سخت و دشوار شدست
 اسرار درون آدمی بود نهان بسیاری از آن کنون پدیدار شدست

گر از ره بُغض و کینه حکمی راندی اندر عقب قافله حق ماندی
 فردا ز برای تو ، چنین حکم رود دکا، دکا آیه قرآن خواندی

این جنگل زیبا که طبیعت دارد از برکت او ، ابر مطر می بارد
 نبود مکن جنگل خود را هشدار نابودی او ، فقر ز پی می آرد

فخر از پدر و مادر و وز آل مکن
از خویش چه داری بجهان ای عاقل

تا چند خوری گول سیه مستان را
چندان نخوری می زده باشی همه عمر

امروز رسید تا بجائی ژاپن
دنیا همه در شگفت از دانش او

ای مخترعین روان تان شاد همه
از فکر و درایت شما در همه جا

از برق و بخار شد جهان مثل جنان
گر برق ز فکر ادیسون گشت پدید

پُر ارج بود نام و نشان فلیمینگ
خدمت که تو کردی به بشر در این قرن

از کیپلر و گالیله بجا مانده ثمر
برگوتمبرگ و هم به لاپلاس درود

پاینده بود نام و نشان کیپلر
خیام و لامارتین وهوگو و تاگور

وز ملک و سراو باغ و از مال مکن
فخر از همه گذشته و حال مکن

کم خور که کنی سیاحتی بستان را
یک جام تو را و مابقی رندان را

در بین ملل بانتهائی ژاپن
شد پیشرو علم نهائی ژاپن

در نیکی کارتان کنیم یاد همه
دنیا ز خرابی شده آباد همه

آباد شد از نور جهان ویران
وات هم به بشر نموده خدمت شایان

در مدح تو بستود جهانی فلیمینگ
صدبار درود بر روانت فلیمینگ

از نیوتن و مادام کوری مانده اثر
لاروس و لامارک ، ز افتخارات بشر

لاپلاس و لامارک و لینه واسپنسر
جاوید بتاریخ و ، بدا بر هیتلر

در خلقت و ستایش خالق

ای طبیعت چقدر زیبایی
 دست نقاش کی رسد آنجا
 هرکجا بنگری، بدیع بود
 روز بهتر ز شب صفا دارد
 شب هزاران عیدیه‌ها دارد
 کوه و دریا و نقش صحرائش
 سنگ و خاک و محاسن اشجار
 همه زیباست اندرین خلقت
 مرغکان لطیف و رنگارنگ
 ماهیان گونه‌گون دریائی
 همه نقش آفرین وزیابند
 همه کروبیان و ناسوتی
 همه تسبیح‌گردگار کنند
 چشم دل باز کن جهان بینی
 مظهر خالق است این آثار
 در بشر این تباین و اشکال
 در خطوط و نقوش سبابه
 همه گویای هستی خلاق

دلفریبی، بسی دل‌آزایی
 آفریندچنین صور هر جا
 کاخ هستی بسی رفیع بود
 شبش آنگونه گفته‌ها دارد
 روزها هم پدیدها دارد
 آن درختان و رنگ‌گلهایش
 بر بحر و معادن و انهار
 هرچه بینی نعیم و برکت
 نغمه‌خوانان روز و شب آهنگ
 جانورها، وحوش صحرائی
 همه گوئی زبان‌گویایند
 همه ساکنان لاهوتی
 مدحت آفریدگار کنند
 هرچه بینی در او عیان بینی
 مستتر در وجود این ازهار
 نه قرین در صدا و در افعال
 رازها شد نهفته چون قابه
 نیست جز نام حق درین آفاق

مهدیان هرچه گفته‌ها داری

گوی در مدح حضرت باری

گفتگو و درد دل دو رزمنده در سنگر شرف و استقلال وطن و حفظ دین مبین اسلام

من خسته و ، یار همسنگرم
شب تیره چون قلب کافر سیاه
لب هر دو از تشنگی چاک چاک
هوا سرد ، بس تیره و تار بود
من و یار همسنگر شیر دل
که فردا برآید سپیده دمان
اگر چه لب از تشنگی تاب بُرد
دل دشمن از بیم ما در عذاب
کجائید یاران درآشنا
کجائید پیران شبگرد ما
کجائید شیران این بیشه ها
کجائید گردان جنگ و ستیز
در آن تیره شب گفتگو داشتند
چنان مست و مدهوش عشق خدا
گهی این بان گفت راز وجود
که ناگاه خمپاره از سوی خصم
درین حال ترکش پراکنده شد
یکی ترکش آمد فرو بر سرش
تنش بی سر افتاد اندر برم
تفنگ من اکنون شده یار من
من و تو درین سنگر عشق و خون
مبادا برنجی زمن هوش باش
امیدم خدا هست و بعدهم توئی

که جز او نباشد کسی در برم
هوا بود از دود و آتش تباه
شکم خالی از نان و بس دردناک
خبر نی زیاران هشیار بود
بماندیم تنها درین خاک و گل
بتازیم بر دشمنان بی امان
ولی عشق از جان ما خواب بُرد
گرفته از آنان همه صبر و تاب
کجائید مستان بزم و صفا
کجائید هم ناله دردمان
کجائید فرهادها تیشه ها
نباشند در پشت این خاکریز
می عشق اندر سیو داشتند
نشد ذکر از هر دو یکدم جدا
گهی هر دو بودنداند اندر سجود
بسنگر فتاد و بهم خورد بزم
رفیق من از جای خود کنده شد
رها کرد سر از تن اطهرش
دریغا که کردست بی یاورم
بود یار همرمز در کار من
ترا باشد اندر هدف رهنمون
گهی دست من ، گاه بر دوش باش
بزخم دل زار مرهم توئی

ضرر ندارد

دل من غم تو پرشد دل تو خبر ندارد مگر آنکه آه مظلوم به شب اثر ندارد
 به جلال و جاه چون تو نبود به هیچ قومی چو تو ماه روحپرور به جهان دگر ندارد
 مشکن وفا و عهدم که بتو روا نباشد بتو خویش گرسپارم بخدا ضرر ندارد

غم پیری

موی سپید خویش به پیری کنم سیاه از بهر آنکه پیرم و بی حال و خسته جان
 من موی در عزای جوانی سیه کنم نه از برای آنکه دوباره شوم جوان

هست آن سفره بعضی کباب بره‌ها نیست حتی سفره بعضی دوقرص نان خشک

از چوب یک درخت، بسازند منبری و از شاخه درخت دگر چوب مزبله

سفر

هر جای شهر کشور خود ارگذرکنم اول به آب و باد و هوایش نظر کنم
 گرم مزاج من نسزد، هرچه زودتر زانجا به جای بهتر و خوشتر سفر کنم

رفیق بد

از رفیق بد بیا پرهیز کن دشنه را از بهر دشمن تیز کن
عشق را نازم بیا از بهر دل جام را امشب زمی لبریز کن

هردم از عمر گذشته شده بی معشوق بی نیوشیدن آن صحبت، صد افسوس
خیس گشته غزل گرم من از بهتان بسته شد نیز در حرمت دردافسوس

محبت

بیا بگشا رخ زیبای خود را که تا بینم بروی تو جهانی
نظر بر چشم فتانت نمایم در او بینم هزاران داستانی
تو مروارید داری در دهانت ولی قـدرو بهای آن ندانی
محبت چیست تفسیرش چه باشد بگو بهرم بخوبی میتوانی

ولی می دانم این را از محبت

بخواهی جان، توانی یافت آنی

بهار کند زبُن سوز برف سرما را تو نیز ریشه غم از درون دل برکن
زعید نوروز، نوگشت نوبهار به بین دوباره تازه شد ای مهدیان جهان کهن

برای نوهام یعقوب مهدیان که در ایتالیا بدنیا آمد دوری او سخت مرا عزاب میدهد
 او را ندیده‌ام و همواره عکس او را می‌بوسم تا دیدار تازه شود

یعقوب من، توای نوه نازدانه‌ام	گرچه ندیدمت که ببوسم تو را زجان
عکس تو را گرفته و بوسیدمش مدام	دادم بروی سینه خود عکس را مکان
صورت بسان گل شدولبها بسان لعل	چشمان آبی تو چودریای بیکران
کی می‌شود زبان بگشائی صداکنی	گاهی بابا بخنده بگوئی گهی مامان
باشد امید در دل مادر بزرگ تو	گیرد بغل تو را و ببوسد لب و دهان
بازی کنی باین طرف و آن طرف روی	در خانه پیش مادر و بابا در آن میان
گاهی چو غنچه لب بگشائی بخنده‌ها	ما را دهی زیبازی و رفتار خود نشان
یعقوب من چو دسته گل باطراوتی	جای تو هست چون گل رعنا ببوستان
یعقوب من ندیدمت اما گرفته‌ای	جادردل و وجود من هر جا در این جهان
مادر بزرگ تو همه روزه نظر کند	عکس تو را بوسه زند روز شب بر آن
میگویدت که کی بشود در بغل کنم	آن نورچشم خویش که شادان شود روان
بابابزرگ تو بسرودست بهر تو	شعری که هست قافیه سهل و دلستان
روزی شود عموی تو هادی بیاورد	فرزندنیک صورت و سیرت در این جهان
یعقوب من سعید سلامت کند زدور	آری پسر عموی تو دارد زمانشان
مهدی من، عزیز من، هادی، دعای خیر	از مادر و پدر بشما باد هر زمان

باشد خدای حافظ جان شما مدام

باشند شاد و سالم و شاداب و شادمان

شرح اسماء مشکله و لغات مندرجه در شعر صفحه ۸۲

بخوان درس مروت را که باشد معرفت دانی بدانی در حقیقت معرفت را درس اگر خوانی

۱- غزالی، ابومحمد غزالی طوسی در سال ۴۵۰ هجری قمری در غزاله یکی از قراء طوس بدنیا آمد و در سال ۵۰۵ هجری در همان شهر وفات یافته است.

۲- زکریای رازی، ابوبکر محمدبن زکریای رازی در سال ۲۵۱ هجری قمری در ری بدنیا آمد وفات او ۳۱۲ هجری بوده است

۳- بوعلی سینا، شیخ الرئیس حجة الحق ابن سینا که قریب به پانصد جلد کتاب و رساله از خود بیادگار گذاشت و در سوم صفر ۳۷۰ در افشنه که دهی از بخارا بود پای بعرضه وجود گذاشت و در همدان درگذشت

۴- جالینوس - ریاضی دان و طبیب و فیلسوف یونانی است

۵- بطلمیوس - ستاره شناس و فیلسوف یونانی است

۶- فارابی ابونصر فارابی در سال ۸۷۰ میلادی در وسیج که گویا معرب و ستکنند است بدنیا آمد و در فاراب پرورش یافت و بزرگترین فیلسوف عصر خود بشمار میرفت

۷- کاشانی - منظور غیاث الدین کاشانی است

۸- حیّان - منظور ابوحنبل توحیدی است

۹- افرویدیسی - اسکندر لافرویدیسی یکی از شارحان معروف کتب ارسطو بوده و ابن رشد شرح مقالة فی العقل را درباره او نوشته است

۱۰- ابن خلدون - عبدالرحمان ابن حسن بن خلدون قاضی القضاة حضرمی اشبیلی الاصل

تونسی مکتبی به ابی زید یا بومسلم مشهور به ابن خلدون مالکی المذهب و ملقب به

ولی الدین از مورخان بزرگ جهان (در سال ۷۳۲ رمضان) در شهر باستانی تونس پا بعرضه

وجود نهاد

- ۱۱- مسکویه ابوعلی احمدبن محمد معروف به ابن مسکویه که در قرن دهم میلادی می‌زیست
و در ۱۰۳۰ میلادی درگذشت
- ۱۲- ابن طفیل ابوبکر محمدبن عبدالملک معروف به ابن طفیل اندلسی شاگرد ابن باجه بود در
سال ۱۱۰۰ میلادی در نزدیکی قرناطه دنیا آمد در سال ۱۱۸۵ در مراکش درگذشت
- ۱۳- ابن باجه - ابوبکر محمد بن باجه (تشدید جیم) یا ابن الصائغ یکی از بزرگترین فلاسفه در
اسپانیاست
- ۱۴- مانی - مانی دواسم داشت کورنکو ومانی در زمان شاپور اول می‌زیست و در ۲۰ مارس ۲۴۲ که
جوانی ۲۶ ساله بود در بازار تیسفون در ملایم عام آئین نوخود را اعلام داشت
- ۱۵- مزدک در سال ۴۶۰ میلادی دنیا آمد پدرش بقول ابوریحان بیرونی همدان و بقول
دینوری مازیار و دراوستا بامداد است
- ۱۶- زرتشت پسر پوروشسب و دغدو در محلی در خاور ایران در نزدیکی ونگهوتی دارتیا دنیا آمد
و روز نوزدهم سپتامبر را روز تولد او انگاشته‌اند و سال تولد او بدرستی معلوم نیست
- ۱۷- شیوا - در مذهب هندمظهر انهدام و ویرانی است و نام دیگرش ماهادوا می‌باشد قدرت شیوا
کاملاً ظهور نمی‌کند موقعی که عمر جهان بی پایان رسد
- ۱۸- شینتو یکی از مذاهب مردم ژاپن است و اکثریت مردم ژاپن به این دین گرایش دارند
- ۱۹- بودا نام پیغمبر هندوها است
- ۲۰- یعقوب کنعانی منظور همان پیغمبر اهل کنعان پدر حضرت یوسف علیه السلام است
- ۲۱- زبور یا مزامیر داود یکی از کتب مقدس آسمانی است
- ۲۲- مصحف کتاب مقدس ابراهیم خلیل الرحمان است و از کتب مقدس آسمانی است
- ۲۳- تورات - کتاب مقدس یهودیان است که وسیله حضرت موسی علیه السلام بر بشر نازل شد
- ۲۴- پنجه تنترا - یکی از کتابهای معتبر و مقدس هندوها می‌باشد از اصل کتاب کلیله و دمنه که

بزبان سانسکریت بوده استخراج شد

۲۵- ویسپرد - بخشی از اوستا است مربوط به زردشت پیغمبر زرتشتیان است

۲۶- ونیدیدا بخشی از اوستا است

۲۷- یسنا قسمتی از کتاب مقدس اوستا است

۲۸- گاتها - نیز قسمتی از کتاب مقدس مجوسان اوستا است بخشی منظوم یسنا از کهن ترین و

مقدس ترین کتاب مجوسان است

۲۹- زهراوی یکی از جراحان ایرانی در اوایل اسلام میزیست

۳۰- ابن ماسوی اولین طبیب ایرانی در دوره مأمون الرشید و المتوکل عباسی در سامرا مدفون

است

۳۱- ابوسهل مسیحی - ابوسهل مسیحی گرگانی ستاره شناس و منجم و فیلسوف همزمان شیخ

الرئیس ابوعلی سینا و فارابی بوده است

۳۲- خوارزمی - ابوعبدالله محمد بن احمد بن یوسف کاتب خوارزمی نویسنده دائرة المعارف و

مفاتیح العلوم

۳۳- اهوازی - علی ابن عباس مجوسی اهوازی در سال ۴۰۰ هجری قمری می زیست وی

شاگرد ابوماهر موسی ابن سیار قمی بود و خود طبیب مخصوص عضدالله الدوله دیلمی بوده

است

۳۴- سقراط فیلسوف و دانشمند یونانی

۳۵- بقراط فیلسوف و دانشمند یونانی

۳۶- افلاطون طبیب و فیلسوف مشهور یونانی است و کتاب المنطق والبرهان و الطبيعات و کتاب

الحيوان و صدها مجلد دیگر و معروف خاص و عام است

فهرست اشعار

- ۱ ای خدا، ای خالق این کائنات
 ۲ حرفها در دل منماند ولی نتوان گفت
 ۳ رفت از جان و تنم روح جوانی افسوس
 ۵ به مستی بمیرم چو حافظ اگر
 ۶ این موهبت از خدا گرفتم
 ۷ بگذشت عمر و فرصت ایام زندگی
 ۸ تا که یارم با رقیب رهزن آمد در کنار
 ۹ بوی باد بهار می آید
 ۱۰ مریم ای نرگس شهلا ی بهار
 ۱۰ آنانکه فتادند بدام کمونیستی
 ۱۰ قرن ها بگذشت از بدمسلم و یعقوب لیث
 ۱۱ هنگام بهار غنچه لبخند زد
 ۱۱ ای دوست ز حرف دوست دلگیر میشو
 ۱۲ ای فدای جان تو در بوستان بی من مرو
 ۱۳ حذر کن از همه بدسیرتان بدآموز
 ۱۳ دل چو آینه ات را پراز غبار مکن
 ۱۴ دلم در وسعت دنیا پهناور نمی گنجد
 ۱۵ لاله در شب چراغ بستان است
 ۱۶ مرد دین دارو عاقل وهوشیار
 ۱۷ دو مرد با شرف و باوفای نیشابور
 ۱۹ من در میان جمع و دلم جای دیگر است
 ۱۹ هر دم برای من سخن آغاز میکنی
 ۲۰ هست نیکو یادگاری این چنار پیشوا
 ۲۱ عاقبت ناله آواز مرا خواهد کشت

کتابخانه "مجدد سلیم" به تبرستان
 www.tabarestan.info

- ۲۱ این جهان می‌شود فنا زاتم
- ۲۲ ای کوه پر جلال و وقار درازنو
- ۲۳ گرگان ای تو شهر ادیبان جاودان
- ۲۴ بنگر به باغ وراغ طبیعت سراسرش
- ۲۵ ای جنگل غریب صدایت شنیده‌ایم
- ۲۶ نسیم عاطفه از کوهسار می‌آید
- ۲۷ آزرده کرد باز جهان از شر مرا
- ۲۹ سلام ای سرزمین آریائی
- ۳۱ چو برگ لاله بتن داشت هر شهید کفن
- ۳۱ ما پس از مردن دریغا گوی
- ۳۲ بیار مژده که فصل بهار
- ۳۲ روز عاشورا را چه براولاد پیغمبر
- ۳۴ من کشور ایران و ایران باستانم
- ۳۶ هزار گونه جلوه بین
- ۳۶ دلم گلگشت صحرای تو دارد
- ۳۷ دوبیتی‌ها
- ۳۸ پروفیسور صادقی
- ۳۸ سربرآوردی تماشا
- ۳۹ میتوان دل بوسع دریا
- ۴۰ سلام سبز مرا
- ۴۱ بیهوده راه رفتن
- ۴۲ ای وجودت اصل معنی
- ۴۳ ای غرق گشته‌ای
- ۴۵ بگویم زمازندران
- ۴۷ این آمدو رفت ما

- ۴۹ بگذرد این عمر
- ۵۱ بهار آمد ودشت شد
- ۵۳ من همان مرغم
- ۵۴ نباید به هر جای
- ۵۵ ای جنگل پر درخت وزیبا
- ۵۶ نیمه شب در خواب و خواب
- ۵۷ ای هموطن نیوش
- ۵۸ بنده حقیم اندر پیش
- ۶۰ خود شنیدیم ز آب جاری
- ۶۲ باز شد دل های خاک
- ۶۵ کو روزگار صبر و قناعت سواد کوه
- ۶۶ شهر فیروزه ای تونیشابور
- ۶۷ هلا پیام عزیزان
- ۶۸ خوشا آنان که کوچیدند
- ۶۹ من کیم موجود بانطق و بیانم
- ۷۰ علم بی انتهاست کامپیوتر
- ۷۱ مادر تو خود چور و ح
- ۷۲ بخوان درس مروت را
- ۷۵ جان باز ای فدائی
- ۷۶ راه پیمائی که ره
- ۷۷ معدن توای
- ۷۸ اگر درد به گشت
- ۷۹ ای بر همه بیمار
- ۸۰ دائم به رهبر جان نثاری
- ۸۱ مابسی رودیم

پیشکش "میخند سلیم" به تیرستان
www.tabarestan.info

- ۸۲ خوشا بهار دلکش
- ۸۴ بهشت برین وطن
- ۸۵ بامن آن مرغ شب
- ۸۷ عشق هستم که راز
- ۸۹ دل ز نیشابور یکدم
- ۹۴ من آن آزاد مرد
- ۹۶ یاد آن روزگار سرد
- ۹۷ البرز ای تو کوه
- ۱۰۰ عشق از دل جدا
- ۱۰۱ مرحبا ای عشق
- ۱۰۲ بیایید بیایید
- ۱۰۳ ای کتاب ای رفیق
- ۱۰۴ ایتالیا پیام در این ره
- ۱۰۵ آتش به نفس خویش
- ۱۰۶ دکتر ز تو از چنگ اجل
- ۱۰۷ ساقی نامه
- ۱۰۹ هنگام غروب است
- ۱۱۰ رزمدهام دلیر
- ۱۱۰ مرغ آزادی یه مرغی در قفس
- ۱۱۱ شدم نیک آشنا
- ۱۱۲ رسد به گوش من هر دم
- ۱۱۴ ای چرخ تن مسای
- ۱۱۶ چنان به خویش گرفته است
- ۱۱۷ در کهنسالی چه بینی ای رفیق
- ۱۱۹ توای پهلوان رزم جو

- ۱۲۱ الای شهر خونین
- ۱۲۲ شنیده گوش همه
- ۱۲۳ به جبهه دشمن مغلوب را
- ۱۲۴ سرود فتح بخوانید
- ۱۲۶ سرفرازی در جوار قریب
- ۱۲۸ کارگر خسته رسید از سرکار
- ۱۲۹ مادری بر سر قبر پسرش
- ۱۳۰ شنیدم که مردی کج
- ۱۳۱ ای دل غمین مباش
- ۱۳۲ کودک خردسال بی مادر
- ۱۳۳ من درختم مفید
- ۱۳۴ یکدم بخود بیا
- ۱۳۵ آمد به کلک و دفترش عرم
- ۱۳۷ تا کلیم اله اندر طور
- ۱۳۸ چند گوئی در سخن از ما
- ۱۴۱ ای قرار جان من
- ۱۴۲ بکن به قلب من
- ۱۴۳ از شقایقها به سر
- ۱۴۴ باز با دهبهار می آید
- ۱۴۵ در آن دیار که یاران
- ۱۴۶ در پی پیبری شکست
- ۱۴۷ ای عقب افتاده تنها
- ۱۴۸ صبح نیشابور دارد رازها
- ۱۴۸ فضل شاذان
- ۱۴۹ کی شود زایل ز فکر و حرکت

- ۱۴۹ دردقلب و درد معده
- ۱۵۰ شعر باشد نصیبه ازلی
- ۱۵۰ بعد مرگم
- ۱۵۱ محفل علم است ودانش
- ۱۵۳ بهترین موجود در روی زمینی
- ۱۵۴ آی تا بینی همه بستان سرای باغروود
- ۱۵۵ تا رفت ازین عالم فانی پدرما
- ۱۵۵ نگاه کن به طبیعت چقدر
- ۱۵۶ از رنج روزگار چسان گویم
- ۱۵۸ سنگینی وپایداری ای کوه
- ۱۵۹ شتربان
- ۱۶۰ حدیث عشق
- ۱۶۱ ساقیها برخیر وپرکن جام آب
- ۱۶۴ از الف اول امام از بعد
- ۱۶۶ با کوله بار نور
- ۱۶۷ شراب نور
- ۱۶۹ دارد هزار نقش بدشت
- ۱۶۹ از آن دوره قبل تا
- ۱۷۰ علی معنی روح لولاک
- ۱۷۱ به هرچه می نگریم جز
- ۱۷۱ زگوش جان نیوش
- ۱۷۲ بزرگی اگر گشت
- ۱۷۳ چارده ماهه سعیدم
- ۱۷۴ شنیده‌ام به جنگ
- ۱۷۵ فکرم اندر کرانه‌های

- ۱۷۶ بهشهر بود اشرف یا
- ۱۷۷ یکی تا جربه ره اندر
- ۱۷۹ به غزالی خبر دارند
- ۱۸۰ دید بوزینه یک نفر نجار
- ۱۸۱ حاکمی از یک نفر
- ۱۸۲ آن شنیدم در قهستان
- ۱۸۳ آن شنیدم که معتصم وقتی
- ۱۸۵ رفت شبلی روزی
- ۱۸۶ بگفتند هارون شبی
- ۱۸۸ زقابوسنامه مرا
- ۱۸۹ شنیدم که بوپکر وراق
- ۱۹۱ شنیدم که کسری زبوذر جمهر
- ۱۹۳ شیخ عطار آن ادیب
- ۱۹۵ چونکه شبلی شد
- ۱۹۶ میگذشت از راه سقراط
- ۱۹۷ آن شنیدم پادشاهی
- ۱۹۸ رفت چوپان باسگش
- ۱۹۹ بود پیری فقیر
- ۲۰۱ هان زقرآن گویمت
- ۲۰۲ خانه‌ای را کاندران
- ۲۰۳ بشنو از من معنی
- ۲۰۴ هیچ می‌پرسی زحال
- ۲۰۵ نیست بهر آدمی در زندگی
- ۲۰۶ هست در قرآن به آیات
- ۲۰۷ هست غیبت از

- ۲۰۸ ای که هستی ز آدمیت
- ۲۱۰ داد قاضی رأی خود زان
- ۲۱۱ دید اندر کوچه‌ای مردی
- ۲۱۱ زارعه‌ای ابله.....
- ۲۱۲ کرخی معروف را
- ۲۱۴ آخرت
- ۲۱۵ ای هموطن از جای
- ۲۱۷ رفت دزدی شبانه
- ۲۲۰ مازندران سلام
- ۲۲۳ آگه شدیم زین همه
- ۲۲۴ ای دماوند
- ۲۲۷ شهر خوش منظره
- ۲۲۹ آمد بهار دلکش ونوروز
- ۲۳۱ من جنگل لطیفم
- ۲۳۳ ای وطن ای تو مهد
- ۲۳۵ فصل بهار است ای عزیز
- ۲۳۶ تا که خیال تو مرا
- ۲۳۷ شعر چون گل لطیف
- ۲۳۸ جنازه من اگر شد
- ۲۳۹ ایتالیا تو کشور زیبا
- ۲۴۰ ای خاک تو چون گوهر
- ۲۴۱ خواسته تا گویم از
- ۲۴۲ بهشهر زادگاه من
- ۲۴۳ ای وطن
- ۲۴۴ شدم غمین ودل افسرده

- ۲۴۵ هرکس درین زمان
- ۲۴۵ کجا شد بایزید و پیر حلاج
- ۲۴۶ کودک و پدر
- ۲۴۷ در قوانین طبیعت
- ۲۴۹ ای برادر حق خود از ظالم
- ۲۵۰ این جهان زیباست ای جان
- ۲۵۱ دیو جهل و ظلمت آن روز
- ۲۵۲ شام عاشورا
- ۲۵۳ ای رقیه در خرابه
- ۲۵۴ ای خلق را به لطف و کرم
- ۲۵۵ ظهر عاشورا
- ۲۵۶ داغی چسان ز داغ
- ۲۵۷ مناجات العارفين
- ۲۵۸ مناجات العاشقين
- ۲۵۹ باز امشب با حقایق
- ۲۶۰ ای وجودت اصل معنی را
- ۲۶۱ ماه گریان تا بد امشب
- ۲۶۲ ناله‌ها از کوفه می‌آید
- ۲۶۳ در نماز و سجده بود
- ۲۶۳ شب تا سحر گریه تمنا کند
- ۲۶۵ دو چشم من برهت
- ۲۶۵ دیدگاه
- ۲۶۷ خاک پاک تو ای وطن
- ۲۶۹ راه گشائی تو ای
- ۲۷۱ سدی جوان و بمانی جوان

- ۲۴۵ هرکس درین زمان
- ۲۴۵ کجا شد بایزید و پیر حلاج
- ۲۴۶ کودک و پدر
- ۲۴۷ در قوانین طبیعت
- ۲۴۹ ای برادر حق خود از ظالم
- ۲۵۰ این جهان زیباست ای جان
- ۲۵۱ دیو جهل و ظلمت آن روز
- ۲۵۲ شام عاشورا
- ۲۵۳ ای رقیه در خرابه
- ۲۵۴ ای خلق را به لطف و کرم
- ۲۵۵ ظهر عاشورا
- ۲۵۶ داغی چسان ز داغ
- ۲۵۷ مناجات العارفين
- ۲۵۸ مناجات العاشقين
- ۲۵۹ باز امشب با حقایق
- ۲۶۰ ای وجودت اصل معنی را
- ۲۶۱ ماه گریبان تا بد امشب
- ۲۶۲ ناله‌ها از کوفه می آید
- ۲۶۳ در نماز و سجده بود
- ۲۶۳ شب تا سحر گریه تمنا کند
- ۲۶۵ دو چشم من برهت
- ۲۶۵ دیدگاه
- ۲۶۷ خاک پاک تو ای وطن
- ۲۶۹ راه گشائی تو ای
- ۲۷۱ شدی جوان و بمانی جوان

- هیچ دانشی چه هستی ۲۷۲
- بازبخاطر مراگذشت ۲۷۴
- موسم حج بود و مردی شد ۲۷۶
- حجت صاحب زمان ۲۷۸
- بازجام می زخور ۲۸۰
- بامدادان سرزد از البرز ۲۸۲
- مرغ دلم باز شد بسوی ۲۸۴
- باز رخ نمود از سقف ۲۸۵
- ای به طاق عرش جاه ۲۸۷
- باز برمن بخت فیروز ۲۸۸
- اکنون دگر چو مرغک ۲۹۰
- داد از جفایت ای فلک ۲۹۱
- چند گویم از جفا وجور ۲۹۴
- از چه با ما ای فلک ۲۹۶
- در مرثیه آیت الله کوهستانی ۲۹۸
- در مرثیه مرحوم برهانی ۳۰۰
- بازدل ها شده ۳۰۲
- در مرگ استاد شهریار ۳۰۴
- دریاد وطن ۳۰۵
- ای مرد نامدار چرا رفتی ۳۰۶
- اندر چمن خیال سبزم ۳۰۷
- بعداز جنگ ۳۰۹
- یادآن روز زمستان ۳۱۱
- الای شیرزن ۳۱۲
- ما دوستدار و تشنه ۳۱۳

- ۳۱۴ راز پنهان شبهای سردم
- ۳۱۵ کویر
- ۳۱۷ کتاب
- ۳۱۷ از مااست
- ۳۱۷ عشق را از پرده
- ۳۱۸ ای چنار کهنسال
- ۳۲۰ بیا ای ابر اندر آسمانم
- ۳۲۱ عید قربان
- ۳۲۲ سعید من
- ۳۲۳ قرآن
- ۳۲۵ یاد گذشته میدهد
- ۳۲۵ سازم وضوی عشق
- ۳۲۶ بی جا سخن
- ۳۲۶ دل ناز کم
- ۳۲۷ انتظار
- ۳۲۷ راز دل
- ۳۲۸ تاکی توان به جبر
- ۳۲۸ نمی پرسی ز احوال
- ۳۲۹ بگیر در قفس دل
- ۳۲۹ راهم دراز و دور نشد
- ۳۳۰ نموده پیر وزمین گیر
- ۳۳۰ سخن عشق ندارد پایان
- ۳۳۱ باغ عشق چو مرغ
- ۳۳۲ بخوبی نرمی لطف سبحانم
- ۳۳۳ خبر نداشت

۳۳۴	آهی برنخاست
۳۳۴	کی ز خاطر شود آن گفته
۳۳۵	این درد
۳۳۶	فریاد
۳۳۶	اودید عکس روی خود
۳۳۷	دل کوله تا به شوق
۳۳۷	نازم به کاروان همه
۳۳۸	آید خروش و ناله
۳۳۸	خوشم براینکه
۳۳۹	متفرقات
۳۳۹	گشت پانصد سال
۳۴۱	متفرقات
۳۵۴	وصف پائیز
۳۵۴	وداع
۳۵۵	دوبیتی‌ها
۳۵۷	متفرقات
۳۶۵	سرود
۳۶۵	متفرقات
۳۷۷	شرح سفر کوتاه
۳۷۹	وطن
۳۸۰	محرم
۳۸۱	قائل قالو در کربلا
۳۸۲	دلم زدوری ات
۳۸۳	نماز
۳۸۳	شهید

پیشگین "مجدد سلیم" به تبرستان
www.tabarestan.info

۳۸۴ اندر آن جمع
۳۸۴ آیا شنیده‌ای به جوانی
۳۸۵ تریاک و عاقبت آن
۳۸۷ رباعیات
۳۹۰ شب
۳۹۱ مرگ پدر
۳۹۱ نکوهش حسود
۳۹۲ بیاد عاشورا
۳۹۲ به شاعری جوان
۳۹۳ رباعیات
۳۹۵ در خلقت
۳۹۶ من خسته و یار همسنگرم
۳۹۷ ضرر ندارد
۳۹۷ غم پیری
۳۹۷ سفر
۳۹۸ متفرقات
۳۹۹ یعقوب من

